





سرسبزی بوستان سخن با بیاری ستایش چمن انبست که گلشن عشق را بگلهای بلخ  
 نوین جگر آن و سنبل آه پریشان خاطر آن آب درنگ خشیده و شکفتگی گلستان نالقه نسیم  
 نامی بهار پر نیست که ریاض حسن بلباب که خار حق گل رویان بسرو قامت دلجویان نگرانی  
 پهن نیلوفر نیست از چشمه سار قدرت او و خورشید گل است از نظر صنعت او گلشن آردی که  
 رضای نیشته رنگ آسمان از خوان از شفق شگفتانید و چمن طرازی که صحرای انجمن فلک بسیار  
 برینت بخشیده و شا بد گلین از کارگاه خانیس کلاه عنبر بر مشرد و مشوره منصور از جانه خانه  
 لطفش قبای زرد درین در شمس حسن تقیر و صفت و شایس سرایان و آنچه در ذکر حمد و شایس  
 اله بطالع گلستان صنعت گوگوش اردستان بوستان اوراق رنگین و کرده در جهان بجزیر  
 ذریت زنگار گش بود برگ و آب شبنم صفا نموده فارمی بلل در یادش بیلا و بت مصروف گل  
 یکشاده و خطیب قری الهامی خطبه و صفتش بر منبر سرو ایستاده از بهر طریقت  
 در درینای زرد در شمع از میخانه هنر عشق هر منور با غری زردین از سحر اعجاز عشق بجم جاب  
 در لجه از حاش قوس قزح رنگین بر یا بشور سوره آیش از سوز زنجیر و پادشاه بر برای  
 سر در پناه مرغ السیر و طی منزل شود عشق همه شنبه جاب و آفتاب جانا تاب شعله عشق

برتن در تیز شوق کباب نقاشی که بر دوستی قدرت صورت انسان را با این آینه تابد لوح خاک  
 باده گرساخته و طراخی که بر دستکاری صنعت زمره در طارم گردون بی با میروی ستون افراخته  
 سیادی که در مرغزار بوستان بصید دل عناد از گگل دام گرفتاری نهاده و استادی که در تپه  
 گلستان مرغان بگلش نعل را هزاران نکته بر مع بیاد داده فاخته از آتش شوقش لباس گلستان  
 بر تن و قمری بدوق اسیرش طوق بندگی در گردن طلوع شیرین سخن شکر زین شکر نعمتهای او  
 و طاوس رنگین برین بالی بوجد کشته شوق شنای او بهد بلسر فرازی بندگیش تاج  
 افتخار و امتیاز بر سر او زد و کبک با طر لقیه اطاعت او سپرده بر فراخ جوان مغرور بران  
 میز شمع شقایق از آتش محبتش شعله در کنار و شمع زین بلوایع عشق او با بجزم افروز در گلزار  
 از بوش سودای عشقش خون در رگ سنبلی نیلگون در شاد نگاه عشقتش گل سینه پاک جان  
 در خون رنگس بنم گلستان بیاده یادش جامه زین بر کف نهاده و سرود در بحر طبعه  
 بشوق مینای زمره درین بر پدایسته بدهر گل گلشن که بنگری بیاد او ساغر پیاست و بر مرغ  
 که نظر افکنی از شوق او نغمه سینه آبیست بعشق او ست گل با پیون چاک بیادش سبز  
 افتاده بر خاک در دروش میزند فریاد بلبل با عشقتش جامه در خون میزند گل شقایق درین  
 ساغر کش او ست پیوست بنفشه سرخوش او ست و بسودایش پریشان موی سنبلی  
 بدر د او طپان در خاک خون گل و ننگس از شراب او ست سر مست که بر شاخه است از  
 گل جام بر دست و گلهای شاداب لغت گوناگون نثار با نگاه چمن طراز رسالت که رمان  
 دین با بیاری رای جهان در آیش طراوت تازه د آب و رنگ بی اندازه گرفته د از بازمانده  
 درنا شکستگان وادی مصیبت تنسیم نسیم شفا عشق گل گل شگفته سحر فیض آرزو  
 گرد گناه از دامان سیه کاران دره کم کردگان شسته و بشیر طر لطف آن پاکیزه گوهر سفید  
 تخته بنیان شعر عصیان بسا حل نجات پیوسته گل اطاعتش سرافرازان بجزم  
 بر سر و اندامیچه گلزار به پیش شادانش آریاب حقیقت معطر گوهر کیمیا ملت در چاه سوی  
 و شمش جبت جهان روز باز از زوایه و لوامی و الای شریعت ذات عالی در جانش در  
 سادگار بر لفظ شسته وجود فانی حق الجودش باعث وجود کون مکانی ذم که است آیتش

سو چو تار آیش زمین و زمان آینه دین بچسقلند صفتش صفائی نیافته که چهره نجات  
 در این روز و تهاجر و حراج اسلام بر بر تو ره می شیرش فردی نگرفته که تا صبح قیامت روشن نباشد  
 ایسات خدیو عالم جان شاه کولک استقیان درش بسکمان افلاک سواره شاعران عجب  
 بساط آرای نظاره گار یسب سران ملک عرفان اسرار و پندوان قدسیان خاک در او و ولای  
 ستالی روح و شاسته بار جناب پادشاه کشته رستان سران خواقین جهان هر قاضی سیم  
 روشن آسمان سریر عطار و خدیو کیوان بارگاه انجم سپاه بیام زدم زهره زهره سلیمان کسین فریدون  
 شکین دارا شصت سکندر مرتبت ایسات شاه عالم پناه دولت و دین تابع او در چرخ  
 تا زمین و او از دست او رسیده بداد کس بدوش هم نزار و یاد نهی تا بنده میر  
 سپر سلطنت که به شعله آفتاب خمیرش ساخت جهان روشن مست و خنی بازنده ما بر  
 اوج مملکت که بفضی آیاری تدبیرش خارستان دوران گلشن در چنستان محمدش  
 خزان را چه یاد که دست غارت بر ستاج لاله و صحن دراز نماید و در گلستان بختش خار را چه  
 که بنا حق ستم فارغ نازک گل خرد شده اگر عند یسب لب بفریاد کشاید که گل بی پروا ستم نمی  
 بدشته خار سینه اش جاک نماید و اگر قمری کرد باد خواهی بنده که سرود هموش با من سرگران  
 از صبح آب زنجیر زایش اندازد و در زمان سیاستش زگس را بچرم شوخ نگاه می بردار گشته  
 باغیان را بگناه ناخرانی زبان تقار آرد در گسار انصافش کبک با باز هم بر او با و جگاه  
 بعد کس شاهین با کلنگ در اندازد نیاز ایسات نگردد و ظلم را کس در حوالی بخلص گشت میر  
 عزالی به ضیفان را قوی گشت آنچنان جنگ به که شیشه زنده شده بر تخته سنگ پانی  
 صفراي خس میریزد ایام به زخون شعله آب نارد جامه ز عدلش رونق در روزگار است  
 که نخل موم را آتش چهارست به عدالت بداد رسانیده او دست و در رفت سزاوار گردانیده  
 دریا دل که هرگاه باشد سحاب نیسانی گفت کامرانی بسنه کشاید و اما ان حرص در گشتی کشتی  
 گوهر آیدار بریز نماید و آلاهی که چون دریا دار بمقام فیض و نوال در آید کعبه طمع از سعاد  
 معدن با قوت و لعل الا فال صانزه استیاج هنوز لب سوال نگشاید که دست خود را  
 توده سیم زنده و کز آنگاه دست طلب دراز کرده که گفت بختش بر خشان بدختن

بنمشید دریا بحسرت جودش از موج چین بر چین و کان از خیرت همیش از لعل خون در بر  
 اگر تیغ را در معرکه علم سازد خورشید از فایت بیم سپر اندازد و اگر بی دفع احد استر با در کمان  
 از زهره مرغ از کمان یکیت آب شود خسی که سایه پرورد حفظش باشد آتش سوزند  
 دست بدانشش نوازند و کف حایتش اگر سلیه در بجان انداخته بحباب از موج حراب گردد  
 ایسات یار باین خسرو و جم قدر سلیمان حشمت که گلستان جهان تازه و سیراب از دست  
 جمع بادش همه اسباب جهان میوسته زانکه آسایش و جمعیت اسباب از دست  
 نمید صورت یافتن این نگارین مرفوع صور معانی و سبب آب  
 رنگ پذیرفتن این رنگین حدیقه کلمای نکته دانسته  
 بجزای جهان آرای دانشمندان صبح نفس خمیر مهر تو بر خرد و در آن نکته رس مخفی نهاده  
 که شبی در ایام سحبت و شادمانی و هنگام مسرت و کامرانی که رقاصه یارهای نور بر ایام  
 آسمان جلوه گر بود با اتفاق بعضی از دوستان یکدل صحبت معاشرت رود و او سخن عشق  
 عشق منگوشش ز سبب گیتی فرو کرد از آنم هزاران فنده دندان نما بر صبح نورانی میرد و رنگ  
 سینه روزی از آینه بخت تیره کو لبان می زرد و قریش قدرت بر سطح زمین فرس نقره با  
 گسترده بود و چهار صفت مینای سبز فام فلک را البرز صفا نور کرده بدیت زمین آسمان  
 لبریز صاب به جان خوطه زرد در بحر سیاه به نسیم مشکبار چون نسیم گلگرد باغ عالم مظهر  
 می شود و زرا نشانی مشاب آینه چشم مردم را روشن تر میکند و خامه از فیض توصیف  
 آن شب بوشن تر از روز فواره نور و زریان بهین تعریف آن لیل جهان افروز رشک افزا  
 شعاع طوره ایلی ز لیلی حسن و حسن لیلی همچون جلوه نور باران و شبنم که صد سج فرود  
 و هزاران ریز سعادت تارا و از فیض نور پاشی شب چراغ دیده کور سوادان روشن و از  
 رنگ شانی بواغ غنچه ردول خویش بگردان شکفته تر از گلشن ایسات شبی رود شفته از آینه  
 سوادش چون تجلی عالم افروز شبی همچون صبح روشن به چو شمع روی جانان  
 پر تو افکن شبی روشن تر از سر چشمه نور در شب در نقاب روز مستوره و مسدود  
 صبح دولت آسمان را از خواب آنگشته بخت جان را به میان روز و شبی تا اینقدر

که هر سیاره خورشید و زهره در آن عین طرب قرین ساقی طراز جام صهارا چون گردش چشم خود بدو  
 آورده و مطرب با ده سرشار نیارامستانه نغمه تفضل سرگرد باصره ای سیمین در آن بزم رنگین با نیا  
 سر و سیمین در گلشن انجمن جلوه میگردد می بعل رنگت مسما غریب یورین بر رنگ عکس آتش رخسان  
 در آینه نظرمی آید ببل باوه در صدیگا همیشه نگار موش می نموده و آوازی و چنگ دل از خاک  
 اهل بزم می آید بود قانون بقا نو فی سیر آهنگ بود که پرده همبر مستمعان میبردید در باب آهنگ  
 چنگ در دامن نغمه زده بود که دل ارباب انجمن با بوجد می آورد از مرغوله خوانی خنیاگران  
 پری جمال مرغان هوادریج و تاب و از شعله افشانی ترانه سخنان حور تمثال بر سر بره و کجا  
 اساست با هنگامه رقص سیمین تنان + شده نغمه در تال دستک ترانان + که با چو در  
 بیچ و تاب آورند + چو دلماک در اضطراب آورند + مره صبر دلمای قانون زنده در شوقی همه  
 چنگ در خون ترند + دل افروزی همه با شمع دل + پریشانی طره در جمع دل + از یک طرف نشسته در تاب  
 و شامشای حساب و مانع حاضران را کیفیت می افروزد و از جانب دیگر صدای سرود و ساز  
 درنگه لایق اقصان طنار سا حد را میتوانست اهل مجلس از نظاره این کیفیت تماشای صنایع  
 قدرت گشته بر آنده پاس بلند آوازه بودند و بسیار محنت های بیخ و معانی رنگین و نون بزم  
 می افروزدند درین آشنانازک نهالی با سخن بر که کل نغمه غیرت عارض رنگینش جامه در خون  
 زده و سنبل از تاب زلف شکینش بیاب گشته خنده نمکینش شور انگیز شیرین بیان و  
 طره پرچینش کند افکن دل و جان + شعله جانش متاع شکیب جهانی سوخته و کمر گشته  
 جادویش بر پری طرز و لبری آموخته ابرو کمانی که جانهای گوشه نشینان قربان است  
 و سینه چاک چاک عاشقان تیر مرگان او پری پیکری که صد شیشه نول برینک چون  
 زده و شمع رومی که در سوختن عالی بر دانه کرده لطافت رخسارش رنگ افزای عارض گل  
 و کیفیت گناهش غیرت نبش زنده مل آنده رخساری که بیک جلوه تاز خوبان آینه سیما را  
 نقش دیوار حیرت گرداند و کل گذاری که از جوش مہار حسن مرغان چمن تصویر  
 را بافتان آورد **اسبات** رخس عشاق را شمع شبستان + لبش نقل شرب  
 می پرستان + زمستی از کس جادوش در خواب + ز سو دانسیل بندوش در تاب تعالی

سر مد چشم در بایش غرم آید رنگا پاشنایش در زیره ای آن بزم زنگین گشت و تکلیف  
 یاران هدم باده پیودن گرفت جام شراب بشوق بوسه لبش قالب می کرد و شیشه می  
 پیش طاق ابروش سر سجده فرود آورد و عارض زیبایش که نگر می می عرق کرد  
 پنداری ششم بر ورق گل ریخته یا از جادوی حسنش آفتابش بهم آمیخته فی المنی آباد است  
 بر با قوت نمایان یا انجم تابدار است بر ماه تابان یا گلنمای حسن از لاله تر و مید و یا سپهر بار  
 بر شعله ما دیده چون از نشا باده از غوانی چهره اش بر افروخت و ریاض خاطرش ازین  
 آب گلگون فورم و شاداب گشت غمخیزان را به نسیم بیان سگفانیده و از گل افشانی  
 نکات زنگین جانان طوق را از رشک افزای نامن گلچمن گردانید گاهی بشکر اراغی اشعار گش  
 زلفش سخن را بشانه زبان تاب میداد غزل هوا چکیده نورست در شب مهتاب ستاره  
 خنده حورست در شب مهتاب سپهر جام بلور لیست بر می روشن در زمین قلمر و نورست  
 در شب مهتاب بهر سان به نامن جوی خودی خود را با که خانه دیده مورسند شب مهتاب  
 صراحی می گلگون سرو سپهرستند پایانه غیب حورست در شب مهتاب با بغیر باده روشن قلمر  
 بر چه کنی با عبا چشم شعورست در شب مهتاب با بلاق راه و آلت روشنائی راه  
 سفر خویش ضرورست در شب مهتاب با بر طوف که نظر میکنیم ام صایب پتلیات  
 ظهورست در شب مهتاب و گلبری از میان این غزل زنگین شاهزاده طه را غازه به پای می  
 غزل بهشت پر فرو تصویر میکند مهتاب با پیاله را قند شیر میکند مهتاب با پیاله  
 و میندیش از حارت می که در پیاله تا بشیر میکند مهتاب با کتان تو بوبه تا یک انگشت  
 بس است درین معالده تقصیر میکند مهتاب با حضور حجبت در ششندان عشقیت و این  
 پیاله گیر که شکیب میکند مهتاب در آن کسی که بنوشد پیاله صایب به بحیرت که چه پای  
 میکند مهتاب چون بعضی از شب در گذشت و دلها از شاداب مهتاب و نشه شراب خط  
 وافر برداشت نایل استراحت گشتند و با هم گفتند که اگر در موقت آتش زبانی شرح  
 قصه پر سوز و گدازی گرم نفس شود و انجم شوق را هنگام گرم سازد چه خوب باشد آن شکر  
 شیرین گفتار با صغای این سخن بطولی و از بشکر افشانی در آن مکه یاران فسانه شکر می با و در ام

هیچ قصه نو گوین بان غیر سده و سحر و استانی باین سوز و گداز نباشد اگر شمار شوق شنیده  
 گوشش دل بسویم داری شود صبح و شامش را بخیر باد گوئید ایاران دل سوخته که پروانه شمع حکایا  
 پرسوز و گداز بود بر سر آن شمع انجمن خوبی جمع آمدند و دست شوق بدانش در آرزو شد  
 آن شعله غدا از کس نفس زبانه زبان بر آید در شمع این داستان پرسوز که راههای مستطابا  
 پروانه و با شمش بیانی میسوزد روشن کرد که اگر چه چنین گل های فصلی بود ستار بستان  
 و در لهای انصافه خاطر آن زبان آب رنگی گرفتگیکن بدین رنگ و بو گل افسانه منظر صبارت  
 دانایان مجنون گیش نیاید عا و روشن ز یاد چشیکان فطرت اندیش مانند و شیرین حکایت  
 شنیده که اگر از زبان مندی بقاری تبرجم گردانند قصص بسیار دانش و غیر آن حکایت حکایت  
 پیرایش پذیرد عاشقان دل از کف داده را سرشته شوق بدست آید و کار نامه شکر  
 و افسانه نادر بر به کار آمده باشد در دیوانگان در پیش آموختن چون گرد و در از انکار  
 باز و یاد حرم و علوه حرم و نور و گشته گان داد و دیوانه را بسزایم منزل و در این سینه  
 و کوته فطرت این سست اسرار ساخت کوشش بلند همت نماید معجزان را سر مایه و چو  
 بخش و دل سوختگان را آتش محبت دو بالا کلاه از این بزم شمع و بار صبح این آینه  
 دل گداز و دو آه از شعله دل بر آید و شوا شک گرم از چشم روان کرد و گریه بانهای بیرون  
 بنا تر از خط ایوب باره شده و خانی مرد و اندوه در جیب دل و زبان بسته چه آتش  
 که از آه و بیهوشی که در گشت و چه طوفانهای سرشک که از سر مرد و نگذشت  
 یاران شتاق را طاقت نماند از غایت شوق جامه شکیبایی چاک دست تما  
 به امنه آویخته که اگر تیشه اندیشه را نیز کنی بکنی که اگر هر گران به از مسکن اختفا بکوه  
 ظهور آید بنیای بخش دیده در آن محاسب نظر گرد و او اگر گسحاب غم است تراوشی نماید  
 که این گلشن زیبا آب رنگ یافته سطر ساز و باغ سخن نیچان انشور شود لاجرم این  
 ساعده در دو محنت نمک چشم آید هر دو محبت گریبان چاک نظاره گل دست  
 صهبای صوت بیل از خورشید بیگانه با یکاگی آشنا از خود و در بسته بوارستی بیلا  
 خار در پاشکسته بادیه محبت گل بر سزیده هزاران داغ حسرت خلیل شمع نگاه نه بر لای



اسیر کند زلف سلسله مویان به خیال قامت خوبان از تماشای سروانزاد بیاد عارض  
گلخان چون عندلیب سرگرم فریاد از پیکان غمزه خوبان نشتر در جگر شکسته در طوفان  
اشک گلگون همدن در خون نشسته در پرده شمع رخسار شعله خوبان داغ بر جگر تیر سه  
ماه رویان در ذره حقیر خفت سنگد دل شتاب ای بنیره رای نشنگ حضور نور در فتن  
کامته بستانگر اگر چه لیاقت و استقامت آن نداشت که خود را در زمره انبیا و اولاد انبیا  
قلم بنگارستن آن بر در زوکیان سخن را کما یعنی نرو کرده چون تیر سلامت گرد و پیکر جان  
دوستان کینه گاب بجز آری این تازه گلشن و لعل فریب پرداخت به و بستن تیری نظم صحبت  
صوت نگارش این مرقع سوچ عشق بر جگر بیان جلوه گر ساخت به از آنجا که حسن  
سفا شدت از جویق دستا به عجب القصص سوگ شسته و بر مرد و پهلوان منقبض خاطر را در  
این گلشن همیشه بهار غنچه دل نگفته پیامد زمین بر بیان سخنوری و گلشن آری این انس گسری  
آنست که این رنگین گلزار سخن را فیض نظاره خود آب رنگ قبوان بخشیده و آن زمان بر مقام  
مناسب مقام نباشد با غنچه اصلاح بجایش نشاند و این بی برگ بی بد و بن بر آید با زبان  
خار و زخم از همسم آورد این گلستانه رنگین است میناف در بند ۲۵

---

انگازد اصمستان محبت خیز و ابدی قیامه مهر انگیز که دلها می شناسد معان را  
ششراق میسازد و شمع جانها را پروانه وار در سوز و گداز می اندازد  
بر آری این بساطین کنایات و تمثیلاتان حدائق روایات ریاض این رنگین استان را  
آبویاری تفریب من روش آرد رنگ بخشیده اند و چون نگار این گلگون افسانه را به رسم  
سیان با این رنگ شگفتانده در شهر حسن خیز بند و ستان که خاک غنچه آمیزش  
گلگون شاه روی زمین است پر گرد غنچه نیش و سحر روی عالم با طبع سز زمین و گلشن  
برنگ خسار لاله رویان رنگین به دهبوی محبت افزایش مانند هوای دل عاشقان و کین  
ابیات چه شهر آرمگاه عشق از آن به مقام و نواز جانگدازان به زلالش با ده سانه  
مستی عشق به نسیمش روح بخش هستی عشق به بنای کعبه دلباز خاکش با عروج  
نشسته مستی ز تاش به بزنان سلف او رنگ آری بود عرش احتشام محبته فال ناره با

بر سر رفتهش چرخ برین رابر سره و سایه پیر عقیقش افسر خورشید افروز از صناعت جادو  
 جمشید دروغ خوری به دور یارگاه جاده و چشمش سگند آینه داری ابیات ملک گوید شاه  
 جمشید بخت فلک مرتبه شاه خورشید تخت به مش بنده واقف باش غلام زمانه مطیع  
 و جانش بکام خورشید را سچا که فوایع تیغ خونریزش بر صبح شاه فلک از شفق خون  
 از صواب نقاب بر و کشیده ماه از نیلی رواق سپهر سر یک شمشیر تیغ از سهم تیر  
 که سقف آسمان را مانند پرت سوراخ سوراخ ساخته بود چون کمان قلب تپ میگردید  
 خزینه داشت مالای لعل و گوهر آرد و سیم وزر بیشمار و لشکر قهار و غوغاوار زیاد و از انوار  
 قیاس حدیقه اشراحت جهان اندر و غنیره العرش روشن و خارستان زنان پرخا  
 سوار نصفش سیر بر تراز گلشن بود مرغزار عدلش عزالد با شیر جودش بدین ضعیف  
 با گرگ توی جنگ بهم آغوش ابیات ز عدلش چون بیخ خوابان جوش و بیایک جامع گشته  
 آب و آتش ز بدوش جان مظلومان سحرگاه و فراموش کرده تیر اندازی آه چون بر لب  
 زندگانیش سردی که در گلستان شمر مادی قامت برافراشته باشد دور گلزار دولت  
 گلی که ریاض جانماری برانرا دار تواند بود پیوسته بساکن شیل پریشان خاطر بودی  
 و مانند لاله دایع اندوه بر چکره اشقی و شیبستان دیده اش بی فروغ جمال افزیده نوری  
 و بوستان لشس بی بهار و یار فرزند روانه نمیشد شبها که بر ریاضت پروانگی  
 نبودی در روز که بعبادت مشغول گشتی بجز این مطلب همت نماند بودی و پارتوی اینک  
 تو ز دعایش نام مقصود و بختگی آرزو پیوسته سماط اغذیه و طعمه برین ساخته مسکینان  
 و گرسنگان را بکام ساندی و با سید اینک کیسه آمالش به لالی مراد مالاکر و همیشه  
 بر دریشان محتاجان خشمید می نازند نگذاری صاحبان کامل می غافل نبودی و از  
 عارفان که مشتمل بر خطه نیا سووی تا از گمان دعای گوشه گزینی تیرید عابدان اجابت  
 رسد و یا برین زبان مسیحی نفسی آفتاب مقصود از افق آرزو سر بر زنده ۵۵  
 تر و از ظاهر شوق شهریار جبت شکار و صید کردن مرغ امید بستر شکاری بود  
 پرین کار یعنی تولد شاهزاده بلند اختر در جمال و شکفتن گل حسن خوبی آن سال گلستان

عیاران و انگاه تقدیر چون خواهند که بصید شکاری پروازند و شبهاز بلند پروازند بگویند  
 بصید حصول مرامی سر و بندند و ام آشیانی چیده طائر متصو در اسکار نمایند و دانه بمانه پاشیده  
 مرغ در عارای جنگ آرنده صدق این مقال نیست که روزی چون عثمایی نورانی جناح  
 خیزید از مرغ غرغرا در اسکار گاه سپهر خضر سرگرم پرواز شده و کبوتران سفید بالی آنجا بصیبت  
 سپهر انوارش رو با شیشه خفاهاوند و نجیسته فال بدولت و اقبال بر سمت تیز گام سوار شده  
 عثمان غنیمت بسوی صید گاه انعطاف داد و سمت الا جهت صید طائران سواد و نجیست  
 سحر اسکاقت بشاه بازل بلند انداز جنگال آن شاه بازاوج خلافت با انداز صید کبک جنگ  
 بزایج هو اگر امیزد بیلنگ تیز تک پیک و ناخن بخون غزال و گوزن بر کشاده بسیاری بسته  
 در لاک گردانیده از بسکه مرغان صید افکن بهر جهت جهت صید پرواز کردند قضا می پروازند  
 و تیموتی گشت و بسکه سگان شکاری از برکت شکار نمودند و ساحت صید گاه از گوزن  
 و آمویش به اسپات پایکان تیغ را علم کردند و صید اوست و پا قلم کردند و سر شاخ  
 لوزن بگشتند و گردن کرگه ان فرو بستند و شد نشان خدنگ و اخ پلنگ که او اغمار اقلید  
 زندگ با از برای گر تخمین چیسیر بر پراورد لیک از هر تیر خواب خرگوش از سر او  
 چشم خود را در گنجوا سپید بست و پروجا از مول جان سان آشوب و ساخت دم در ره سگان  
 جارویس بر بوا هر برنده که برید و متکی از نا و کش نسج کشید و چون شهریار از سکار گلی افواج  
 یافت عثمان از طرف بسوی مشکوی معنی یافت و ناگاه در میان راه نگاهش بروردیشی افتاد  
 از از بر توانوار ضمیرش نفسانی نزمیت قزاقی کلبه پانند آینه خانه منور و معدفا بود و صوت مدعا  
 او باب حاجات در مرآت کف دعایش بوجه حسن برده تا و ویرانه خاطرش بچرخ معرفت آباد  
 و مرغ دلش از بند تعلق بسان سر و آزاد بر جنگ خگر لباس خاک ستری در بره از گداز غم رنگ و شاد  
 هر نگند بسوز محبت الهی مانند لاله و انج بگریه و بگریه شوق تا متناسی رنگ گل آتش سواد بر سر  
 شبتان سید باش شمع نفس نورانی روشن و فقنای کلبه اش لطفی اشک گلنداری  
 رشک گلشن اسپات از بگول تنی صاحب کلاه بی سبک بینوایی باد شاهی و باز آود  
 علم چون سر و آزاد و زرقید دل برون بسته چو فریاد و چو دو آه دل از غم شتر بر سر

چون از خود تکی در ناله بریزد ز دروغ دل چو لاله بجایم ترخون + پریش آن زاده تر ازید محبوبون +  
 بخاکسوز آتش کرده جانی زرد به سخت شاهای پشت پا + بجز در نظاره در تو سن تنه خواهم  
 فرود آمده تر و یک آن را بیض مضار ریافت ز دست با کین ادب شناسان کار آگاه دست بسته  
 رو برو میآید در ویش صاحب دل روی تو چه بسوی بادشاه آورده پرسید که ای گلشن آرای  
 بلخ خلافت خار کدام صم و امان خاطرت گرفته و امی خورشید اوج سلطنت آینه صفای پذیر  
 ضمیرت از چه رنگ مگال پذیرفته که درین بیت الحزن وارد شدی + و بگلشن شورید که سر  
 خدم ز کج کردی ملک مراتب نیار تقدیم سائیده بزبان عجز تر جان ظاهر کرد که چون صورت  
 مدعی این خاکسار در ضمیر آینه نظیر تو افکنست چه حاجت که طوطی زبانه زایش آن پرواز  
 آن نورانی چنین نفس از کشف باطن بر مقصد و بادشاه آگاه گردید + دست دعا بدر آگاه  
 و اهیلا عطایا برداشت و تپتی تازه در گیس که بزرگ سبب نتوان محبوبان لطافت آکین  
 مانند عحاب ای عشوقان شیرین بود از زیر بالین بر آورده بیادشاه داده که انشاء الله  
 بنال آرزویت بارور امید گشته میوه مراد خواهد بر آورد و اما از دورنگی سبب بودی ز موعنی  
 به شام فخم میرسد که چندی در ابتدای ایام جوانی بهمار عشرت کش از سموم محسوسین آدی زرد  
 عاشقان شکسته رنگ خواهد بود + و من ای جیره تناییش با نه عارض سخی ملو خان برنگ  
 نشاء و کامرانی خواهد پر فروخت + بادشاه بکمال استلاح صدر و شکفتنی خاطر از آن باس  
 مرض گشته متوجه دولت ساری شهر یاری گردید و حسب الامر آن تخلصند ریاضت با نه من با مبد  
 شمره پس کام و زبان با تومی جبار از آن سبب تازه لذت بی اندازد بخشید از غایت محرم  
 بشن بادشاه از تره دنیا به کام دل بعیش و عشرت پروانست جوان ایام آینه از حب  
 انداخته بودانی در زردی در شوات فیوض ریاضی در کیمیا بیاد و شکر آینه شکست  
 و فتح از ره پیش شمره گشته ابتدا القضا سی مدت محمود تابان انتر بهر چه اندازی در  
 ساعت خجسته از طبع امید سر کشید زرشیدی از مریح حل طالع گردیده و عشرتی طالع  
 بیت الشرف سعادت ساطع معروضه بهانرا بر تو جمال خویش متور نمود + و کاشانه  
 عکافین ایتمع جیره خود در شک افزاید منزل قمر زخمه در پیش از میوه شکر بار

گوهری آمد پدید بر سپهر حسن تابان خضری آمد پدید شاه انجم سپاه فلک خراگه محمول  
 چنین نعمت بزرگه مسپاس فراوان و شکر دل پایان بدرگاه ایزدستان بجا آورده نشد  
 از سرگنج برداشت و کف نوال برکشاده پدید آید لالی آید روان آمانی و آمان عالمیا  
 بالامال ساخت اختر شناسان روغن صغیر بر تریب بجا آن فرخنده نعمت پروا نهند و آن  
 خورشید اوچ خوبی را هم منزلت آفتاب یافته مهر جمال بر سوم ساخته بزم عشق  
 آراستگی یافت و مجلس سرور و انبساط پیراستگی که کس عسرت و شادمانی بلند کند  
 کردید و صدای نقاره بجهت و کامرانی بچرخ پندیری رسید نظم زمان گرچه پس طرح  
 کشید به ترتیب آن بزم بزمی نخبید بهشتی ست زیبار از روی حوریه از چشم  
 چون عزم از عیش دور و امید آنچنان نکست از مشک عود که خوشبوی شد نعمه در جنب  
 و عود زهر جریعه در موج دریای نواز زهر زخمه در رقص صحرائی طوره السهل آن درخنده  
 نیر بروج خلافت در کنار دایه بلند پایه جا گرفت و بهزاران ناز و نعمت و فراوان نعیم  
 دولت پرورش یافت به دایه را خورشید شرف و اقبال در آغوش در آمد و عهد  
 ماهارجمندی از نافع امید واری برآمد چون مدت پنج سال از عمر آن ماه سپهر دولت و  
 اقبال در گذشت نظر بر اینکه تنالی استعداد قابلیت نورسان گلستان جهان بی آید  
 ترتیب در گلزمین فضل و کمال ریشه ندواند و بعلی ناطقه انسانی بی تعلیم فضیله کمال  
 در نفس زمان بقصاحت و بلاغت و ستان شیخ و سخن طراز کرد و استادان صاحب کمال  
 و مصلحان خرد گمال برای تادیب آن والا گرد و تربیت آن بهایون اختر معین مقرر ساخت  
 تا آداب جهان داری قواعد شهر یاری بیاموزانند و عاوم کبیتی که لازمه سلطنت و خلافت  
 بیادش دهند از بسکه شانزده حالی فطرت فهم والا و طبع رسا داشت بکثر زمانی در  
 هر علم علم امتیاز بر او داشت و بآنکه فرصت با کتاب هر فن بگذران روزگار و در آفاق  
 گردید و آوازه نکته سنجی و سخن دانی او در چار طرف امکان شوش جهت جهان رسید لقا  
 و خوبی کار رخسارش از یکی بزرگ شد و درست سخن و مجرب پیش از شکست نهندسان بر آید  
 چنان نزد پدیبی کامل عیار کفایت جمال آن نویسنده که جان عزیز می اطراف هر چه بود

در گرفت و گلبانگ شکفتن گل حسن و خوبیش در بوستان جهان بلند گشت چشمت  
 تر کسی سرور ساسی و زلفش سنبلی آفتاب زای و دانشش غنچه گوهر بار باره لبش گلبرگ  
 و خم در کنار قدش سسره و شعله شمع ز رخسارش شمع می پروانه قمر و لفظم عذارش قبله آتش  
 بوستان : دانشش از روی تنگه ستان و چشمش ترک در دلمان کین سازد دو باره  
 بر جگر ما نوک اندازد هنوزش خط ز بسته بر بنا گوش به برگه عاشقان زلفش سپهر  
 هم آرم زلف دارد در میان به چراغی بود در زنجیر خانه لبی چون غنچه لبر ز نیمه دانی راه  
 خندیدن در دگر : فروغ ساعدش از استینا به چو نور شمع از فانوس پدید آید پس ز بر  
 بر شمشه نام که در پویشندی و دانشش بی نظیر آفاق بود در عشو سنجی و دلبری مانده  
 آوازک نهالان طاق پیوسته در لبستان انیس و جلیس می بوده زلفش بو استنش بر لوحه  
 دل ثبت می نموده و یا مثال و آوازه سبقت جسته سبقت زلفش از بر میگردد آن سر و آوازه  
 رخساری نیز اصناف لطافت و الون اعطاف بحالش بندول داشتی به تخم تو در محبت  
 آن تازه نهال گلشن کینگی در مزرع دل کاشتی به آرزو آنکه سلاطین رامیل خاطر بسپار  
 بوستان بیشتر میباشند و خواقین با رغبت طبع بتاشای گل دگلستان اکثره بر کنار شهر  
 باغی آراسته بود که دل غافل نکاهت رشک افزای جنبش توان گفت ولی شاید رعیت آن  
 گلزار فرخنده تصور توان کرد صدای چوپان لبیان خوشنوا در دل حاضران شور چون می آید  
 و نوای قمریان تر کین صدا هوش تماشایان بغارت می برود شقایق ساغر عقیق لبر ز جوی  
 نموده و زنگس شوخ چشم چشم شوخ بتاشای بهار کشوده : سسی قدان ریاض رخساری طرز  
 طنائی و کشیده دل ربانی از سر و سر افرازش آموختندی به نظر خان بهار زیبائی از رشک  
 ارغوان زارش برنگ لاله خونین جگر هزاران داغ بر جگر سوختندی به ایسات چرخ  
 از پنجه قدرت چارش به کشاد دل گلی از نو بهارش به شتر اصبر صوت بلبس او به  
 کند هوش یعنی سنبلی او به ز فیض گلشن قاصد ریاضین به باله همچو مر جان دست گلشن  
 هوای سبز و گل گر چنین است : می حسرت بکام عقل در دین است : اکثر اوقات  
 بنگه است آن ریاض ارم نشان نزهت خدای فداسی دل می بود و یا ای جان مهربان

گل و گلشن نوازش سامع میفرموده روزی بروش محمود با چندی از خواصان خوزر داد  
 در آن گلستان هفت نشان گذر کرد و تمام روز تماشای بهار بوستان و اصفهائی  
 مرخان بسبر برده هنگام شب که بزبان انجم لاجوردی بساط آسمان را بجلوس در زینت  
 و او نه بد ترتیب لرب بزم فرمان داد و طرح بساط نشاط در انداخت بدینچه کاران  
 معاشرت و کار بردان عیش و عشرت آن محفل هشت شاکل را با کینگی آئین بستند  
 که خلد برین از روی شرم از دور و نهفته مخرجت جشن چشمیدی از صفحہ خاطر ایام محو  
 گشته بود همیشه هوای تماشایش در سر داشتی و ویری بنظاره اش دیوانه وار  
 صبر و طاقت بر سنگ زدی به سبحان الله مجموعی بود از نازنینان سرانما از نازنینی نیا  
 و طناز شاهان نغمه ساز خوش آواز پیر گاه بزنگ شعله جلاله سرگرم رقص میشدند دلہای  
 عشاق پر سوز و گداز بچرخ و سماع می در آورده و چون با بنگ دلربائی ساز و ترنم کوک  
 و قانون نغمه پردازی راست می نمودند هوش از سر کوکب و بزرگ می روبرودند و گلشن  
 لحن آن با هر بیان بمیر دل ناپسند بیاب بیقرار میکردند و نغمه طرازی آن نازنینان یکی  
 حاضران بزم را از جامی برده ابیات چو کیگان در می آن خوش خرامان بدیده با بکتر  
 و در قاص خوشخوان بد صراحی گردنان مانند لاله بدیند از گردش چشمیت پیاله بگل  
 دوت را کند از صوت بلبل بدین عکس حسن رنگین یک طبع گل بدین بسنگام عشرت  
 فرجام که در دو دیوار دست کیفیت و سر فروش باوہ ترنم بود بدین فراش روزگار از تو تماش  
 بساط نقره بافت فرش نمود ساقی شونج و شنگ جام بلورین لب بریز آب آتش رنگ  
 بر مخوران مجلس می پیورده و بشراب سلسی ادا جوش از دماغ اهل بزم می روبرودند  
 نیز از سیر و تاب مسرت اندوز گشته دختر زرنگه مانند نور بصر مدام در حجاب ز جامی بد  
 پرده عنیبی بود منظور نظر گردانیده بدین نورانی جمال او دیده پیاله رنگ چرخ لاله منور  
 اسات مجلس استند می خوردند می باو از جنگ و نی خوردند بدین روی ساقی زباده  
 گلشن شده قفل شیشه صوت بلبل شده شد لب گلخان شراب آلود بدین  
 برگ کلی گلاب آلود بدین عکس رنج در شراب افکندند بدین شفق آفتاب افکندند بدین

شیشبه زهر از زرد بنگ به تار تسبیح شد پریشم چنگ : چون ساعتی چند از شب  
 در گذر زنت : و خاطر آن بجنم طراز غیش بصدای زیر ویم مطربان بار بدنوا و تماشای  
 جمال اولیان زهر و لقا محظوظ گشت : حاضران آن بزم رنگین را عطای پان خصیت  
 سه روز ساخت و خود آن رشک ماه و مهر چون بلال عمید بر لب بلم بر آمد به پهلوی بسته  
 راحت نمود : پرستان هم بر خسار و کنیزان گلغذاز که لاله در عشق تمشان بخون شسته  
 و از آتشین خسار آنها پند و افغ بر جگر سوخته به برای خدمتگاری آن نونال ریاض اقبال  
 حاضر شده تا استدعیان فصیح بیان غنچه شفق را با فسانهای رنگین کشودند : چون  
 در آن حین زبست آگین امیر از نسیم غنچه شمیم مشام عالم را معطر ساخته متاع میدارک  
 و سرمایه یکیشیاری بخت می برد و خدمه شایسته آمده بنده مقام کبیر مست جواب شده  
 مستانز پرسترا افتادند و آن آغوش پروردگار و نعمت نیز در مناسبت بخواب رفت  
 ماه منیر آینه دار همه تن چشم حیران جمال آن فرودان نیر بر چ اقبال گرد  
 بلکه مانند خورشید از سطوت نقاسه رخساره اش بر خود میسر ز

ز درون برزادان شایسته را امکان ما به رخ مهر دیدار و دیدار  
 ساختن بهر دوازدهمین گلغذاز نوشینفته شدن آن بهر دوز  
 بر سی رخسار و باز رسانیدن بریان شایسته را در بهمان گلستان  
 بجنم این داستان بهوش بر با شمع بیان مد فایده من طرز در پیش روشن ست که بر گاه  
 فرودان نیری که ماه از رشکش چون ماه شمش در چاه گنای فرود و آفتاب توران  
 چهره از شرمش پرده ابر بر روکش جمال آراشوده و بهر ابرامع طلعتش شبستان تارک عالم  
 منور گرد و در نیرنگی روزگار بوقلمون و شکر ف کاری این کمن در بیستون شعبده بر انگیزد که  
 فتنه خوابیده بیدار شوده و عشرتکنده نشاط آباد شورش سرای آشوب فسادگر یعنی  
 آتش چون در سینه اش فروخته آواره صحرای عاشقی نماید و در شیشبه و شش  
 دیو هر بریدی بند ساخته برده از روی کار بر کشاید : مصدق مصداق این مقال  
 و چه آرای جمال این جمال آنست که در آن شب ماهتاب که ماه جهان فرود زمین



به پیرایه نور در گرفته بود و شاخه نازده ما به خسار بلال ابرو بالایی بام خواب نازده بران را  
 خیال سیر عالم بخاطر مستقر و مضمر گشتت و بهوای تماشای حساب در دل قرار گرفت  
 چندی از آن به جبینان زهروه تقابرتخت مانند ماه در ناله جا گرفتند و بهر جهت جهت  
 گذر میکردند تا گاه که زراتان بر مکان دلکش شاخه نازده هموش افتاد چون رواج معطر  
 و شامیم روح بهر از آن مشکوی مشکوی بشام آن نازک مانعان سینه محفوظ شده  
 از جوان فرو آمدند دیدند که مکان نیست پاکیزه و دلگشا و بوستان نیست چون باغ جنان  
 روح افزا بساط طعمای لطیف در آن گسترده و انواع طعمیات و اقسام عطریات گشته  
 هر که نار چندی از خدمه پری تمثال خواب نازده دوران بیان خورشید طلعتی بر ستاره  
 آسوده بشاید این حال دیوانه دار گریبان اضطراب جان زدند و گفتند که این زیبا جوان  
 از جنس انسان است اما از طبیعت خور و فرشته سرشته با ما بی از آسمان زمین بود  
 شو گوئی زمین ستاره آمدن تو بسف جهان دوباره آمدن همانا این جوان رخا اگر  
 پری بهم آغوش شود و راست بود اگر با جور بهدوش گردد بجا بود یکی از آن خور و زاهدان  
 گفت که این بگانه گوهر شاهوار در شش جهت آفاق ثانی خود در دیده نه جور بهم بستری  
 مزد و نه پری بهم سرش سروار بود زمینت الجمال پری که در خوبی و زیبایی سعید  
 انباز بود و بجزل و دور بینی نزدیک دانشمندان متاز ازین سخن منحوت شده چون  
 درآمد که گل این گفتار بچشم اعتبار هیچ آب رنگی ندارد زیرا که بهار سراسری روزگار زهرا  
 ریاض را نشو نماداده در هر حسین صد هزار گل رنگ دیگر شکفته اند اگر لاله رنگین ساله  
 بهوش ریای تماشای نیست رنگس بهم بهوش سرست کبرن نظار گمیان  
 بهر شهری دل با نیست و بهر ملکی رعنائی توالی شهر روی پاس را دختر نیست که  
 خورشید نور از رشک چهره زیبایش در خانه تن آتش میزند و ماه منور از حریت  
 نظار اش بر فلک راه گم میکند بدیع الجمال که سرخیل پری از آن خور تمثال بود  
 این معنی متحیر گردید و روی تو جویسوی زمینت الجمال آورده پرسید که آن ماه اوج  
 محبوبی ازین هر سپهر جمال خوبی در درجات حسن طلعت برتست و یا این

طرز اور جنائی بآن بختاد جو سارہ لڑائی ہمیشہ زینت الجہال مہر سکوت از حقہ مدان بردا  
 وداستانی آفا تر کر کہ اینجی بوجہ احسنی آئینہ دل اول الابصار روفا لشود تا ہر دو بقا  
 نگردند تقادرت بیکدیگر بود نباید چون سخن بد بیچار سید را می بنگان بران قرار یافت  
 کہ شانزده خورشید لقاراد و نزل آن باہ سیاہ فرود آرد و صورت تحقیق اینجی در آئینہ  
 تصدیق رد برد تہمت آگہ قصہ تو سن شیون را تیز گام ساخته بنگ آن خزان مغرور  
 برداشتند و لطف قد العین امکان رسانید بہ قرن بنگ کن آہو چشم گدہ رشتند و با ہم گفتند  
 کہ سرو دوازہ نیر بل از خواب بیدار کنیم تا از باغ تہمتی بیکدیگر گل نظارہ بچینیم و پیچیم کہ این گل خسار  
 بجز رنگ غنچه دہن بگفتار یک شایندہ آن ملاک ہذا چسبان چون گرس حیران سیم اول آن ہوا  
 کہ خورشید در شب و دانش بود بیدار کرد و اگر دستی شراب نوشی موش یار ساجد  
 آن در چین چشم از خواب بکشاد و دید کہ جوئی زریا صورت آید طلعت کہ قدش در لطافت از سرو  
 بالاترست و قدش در نزاکت از بزرگ گل در با ترنگ سیمت چشمش مام گرم خونریزی  
 و مانند استم کشش برایش پوستہ بل فتنہ انگیزی برق حینش فرس سوز صبر جوان ناو  
 خرگانش جگہ در محبوبان لگن کشیش چون فتنہ ناماری مہر چہین نور انگیش مانند اصیہ اہ نوٹ  
 چہ عرق ریختش گلی ستادہ بارہ غنچہ طلا ویشش حقہ درواریا بارہ ابیات سرو  
 کہ چون قدم میزد ہر قدم عالی ہم میزد و شوق چشمی کہ تا نگہ میکردہ خانہ مردمان سیکردہ  
 سنبلی بچمن کشیدہ و چہیم ہا کاکلی بر قفا کند ہ ہم چشمہ آب زندگی لب اوہ سوج کن  
 طوق غنچہ اوہ از دانش نشانہ سوج نبودہ جز سخن در میدانہ سبچ بودہ پیش آن چشم  
 نوابناک سیاہ ہمسرہ بقدر ہمو خاک سیاہ ہر پانگ زنگار مریع کار استراحت کردہ  
 و امہوی سیر انگش بل خواب شستہ سجد مشاہدہ مستغرق بحر حیرت گردیدہ با خود گفتہ  
 درین مکان کج طایر ہم آسمان بہر داز نمی آنگدہ و مرغ خیال را در خیال ہم نگار ہم مقام  
 دشوار گزار نمی آفتہ ہن نوع انسان سحر طریق در بخار سبتہ آما سحری است کہ بستیاری  
 جادو با برین مکان گنہار شستہ افسون گر است کہ بفتون جیل خود را درین منزل عرش مہال  
 رسانیدہ با بجلد حیرت ناگشتہ از ہم برقع بر رکشید سیدیکہ چرخ شعبہ باز چاد بر کلای آہ

کمی اندیشه نام و فکس بخاطر گذشتی بدگامی خار و سوسه امی شش گرتی بونه بائی که گریز  
 نه رانی که تدریس اندیشه پریان سوسه از چون دیدند که از قایت حیا آن نازنین بی حجاب گشت  
 و طلیسان آرزوم بر رخ گرفت آن مهر را که منزل ماه فروکش کرده بود از خواب بیدار ساختند  
 مشا براده چون دیده بر کشا و دید که بکانه است بزرگ نگار خانه چنین نگین منقش و نشسته  
 هیبت چون باغ ارم پاکیزه و دکش و دران منزل بهشت آئین گلخی بر بستن آرزو سید که  
 بحسن خوبی باج از لاله رویان روزگار گرتی تو بمن برون جهان را خرق عرق خجالت گردان  
 رخس در برده چون شمع از فانوس در شش گشته و بفرغ حال در و دیوار کاش نه زاحله نور و نور  
 آینه چشمی که بر چشمان آبو آهوی گرفت در بسته نگاه دل مردم بند میکرد و خنودانی که هرگاه در  
 گلستان لب تبسم کشودی به طفل خنچه را در سش گشتن تعلیم فرمودی به زیبا نگاری که گل از خنچه  
 چهره هزاره پیش گریبان چاک زدسی و بلیل نظاره عارض دل را پیش عشق گل فراروش کرد  
 سنبش گشتن لبلی خورشید و کنار لعل نگینش سینه عقده وین در باره از فکس از  
 آب آینه گلاب به از نگاه چشم بخوارش کاسه جاب جام شراب قطعه شمع رویش محفل  
 بهار به رنگستان از دیدانه زار ابروش از چشم مست نینواب نینه پشت کمان بر آفتاب  
 از خیالی آن دو لعل آیار به بوسه بر لب میطیله بی اختیار از نگاه آن دو چشم نینواب  
 آب دریا قوت میگردد و شراب دست نور افشانش افتد از صفه زار رنگ لعل اگر نیند  
 صاف مردار برده را بخت بند به طبع لوح سینه اش را ریخته به الحاصل نظاره آن  
 زیبا و آن محبوبه دل را بسیار متحیر گردید و با خود گفت مصرع اینکه می بینم به بیدار هیبت  
 یارب یا نجواب آیا طلسمی است عجیب که مشعبه قدرت بر روی کار بسته یا نقش  
 غریب که نقاش تقدیر بر صغوه ظهور رنگ آن ریخته و میدم از معانی اینقدرت بدین تغییر  
 راه می یافتند و ساعت بساعت چون همیشه ساعت از بیم غائب نمی بساختند  
 آخر الامر حجت آنکه بی بحیثیت برده پرده از دره کار بر کشاید دست بدات دراز از نایب  
 و مقننه زرقار از رخ نور پاکش بر کشید چون آن آینه رخسار نیز از فرط حیرت بیدار بود و نقاش  
 از دستش نیز بر کشیده روی خود بر کشیده شان نیز در این چینی که گل از باغ اوج را بی

چلوه گری نوحه باز در سحاب عجاب رخ نرفت دست از دلیری باز داشتند در لجه تخیل فرود  
 و می نازیم بادل نازنا و دیگر است اول خطه نرگس را بر سر کجشم حیرت می نگریست همچین آن  
 نازنین و لا اوم در فیل بند تخیل و اندیشه فاده بازی عشق بر بساط حسن شایزاده می باخت  
 او را کاشان منصوره بازی چرخ لرزین نهادند در زفته اسپ زد و بچلانگاه فکر می باخت  
 عاقبت کار بیج سو پیش نبرده عوامی پرده از رخ برگشته و در میدان کوشش با قایم کرده  
 از این شایر کیمه تا ز عرصه خوبی پرسید که ای شاه ملک لرزانی و ای ماه فلک زیبائی در نیخانه  
 که خیال آسمان سیر جمال ز نقار غار و چگونه شرف نزل فرموده و درین حین که یاد صبار  
 گذارد و شوار است چسان رنگ گل با کوشود و شایزاده چون سخنان محبت انگیز از آن بچوب  
 و لا ویز بشنید گفت ای ایند رخسار طوطی گفتند فرمانده کشور بند و ستانم و نخل سراسر آن  
 چمنستان جنت نشان شبستان دولت جام عشرت می بودم دست خواب  
 تنم بودم هرگاه چشم واکرم خود را در نیخایا فتم نمیدانم که کدام مصور این نقش غریب  
 چمنستان عالم کشیده با واکه نیم که کدام ساحر این افسون عجیب بر روی کارم دید و نه روز  
 جمال ترا چشم خوار دیدم و نه شبی افسانه تو بگوش خیال شنیدم تو خود بگو که بدین دلفری  
 و رخساری کیستی گوهر کدام عانی اختر کدام آسمانی آیات ای نور دیده آرزوی جان  
 شیرین لب کئی شکرستان کیستی شور است از لب تو بیازار کاشان به آخر بگوی تا  
 شک جوان کیستی آن نرگس چشم گل رخسار چون این گفتار از شایزاده لال غدا شنید  
 سخن آغاز کرد که نام این شهر روپ باس است و پدرم حسن آرای این مینواساسن مادرم  
 مهر با رخ موسوم کرده و بنزدان ناز و نعمت در عهد دولت پرورده است این مکان  
 چشم خواب ناز که داشته بودم چون بیدار گردیدم ترا دیدم نمیدانم ترا درین کاشان که رس  
 و در این بجز لغت که کسی گردانیده پس ازین حال و مقال تبارشای هم از خویش نرفتند و بر  
 تصویر نقش دیوار حیرت شدند تا گوئی آینه روی کاینه ناله ایلابی مقابل ایی گشته بعد  
 که شایزاده بخود آمد بنان حال این نوحه سر کرده بدیت در جریته جمال تو گم گشته ام ای دریا  
 انراست نشد که از تو کنم جستجوی خویش با هر رخ هم در استعمال این ترانه رنگین بپوش آمد

و از نصیای این بیت ساغر دمان لبریز کند فرد مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق و حاصل  
 یار در آغوش و من مشتاق پیغام هنوزه القصد هر دو بازین بر می سپیکه به بهار جمال  
 یکدیگر دیوانه گشته و از سر گفتش نام و نشان نمودند از کمال محبت آن مخلصه پوشش حرم  
 و جمال معجز خود را بر دوشش نهاده افکنده ردایش بر سر کشیده و از غایت اتحاد آن  
 سلیمان کشور دولت و اقبال خاتم خود را تقویض آن بر می تمثال نموده آنگشتی او را حلقه  
 انگشت محبت گردانید چون ساعتی چند تماشای یکدیگر منقضی شد یکبارگی سرشته  
 هوش از دست دادند و در بهان حالت بیخودی چشم بخوابشنا ساقچه خیر بیان افسوگر  
 بر زبان از نظر نظرگی کیفیت یکدیگر بود و از تماشای جمال آن مه جبینان و اصدفای  
 کلمات آن نازنینان بغایت خورسند گشته و هر دو خورشید رخسار را در میزان  
 حسن و جمال برابر یافته با خود گفتند که اکنون اگر حجاب شب نازنینان بر خیزد پرده ناموس این  
 دریده میشود و خجسته اندوی کار در می افتد پس اولی آنکه شاهزاده مدبر بسیار با بخت و استعجال  
 بکانش رسانید و این ماه بیخ نکونی را در همین منزل فرو گذاشتیم القصد آن تازه نهال گلشن  
 چون دراز انجامد داشته بهمان روش دران باخ کردم نشان نشاندند و خود تمام این غنچه  
 جان آشوب بگلزمینش نشانده مانند صباراه خود سرگردند

بیدار شدن شاهزاده از خواب و سخله و گشتن آتش اضطراب در سینه  
 آن بیاب و بیقرار گردیدن با دوشاه جهان و بعلاج کوشیدن  
 طبیبان و تسلی نمودن وزیرزاده و همگساز فرستادن سواران و مجنونان

روشنگر جمال اردستان آینه مطلب را بدین چه بصیقل بیان روشن میسازد که چون سبلی  
 فلک نیلی برقع شب از رخ بر افکنده طلیسان زربان روز بر سر کشید و مجنونان گفتند  
 خط شعاعی پریشان کرده آواره دشت اخضر سپهر گردید شاهزاده بخت برگشته از آنجا  
 لشته چند آنکه به طرف نظر انداخت از خیالات دو شمشیر نشانی نیافت الا چار چشم سینه  
 آن آه دل افروز را بچاب بیند و از بوستان جمالش گل نظاره چینه چشم بهر نیست

در دیده دل به بدایمان هر شمالی شاه بر ستر خودی خواب رشت بعد در کلاه تاب بکند  
 در تاب شفاعت بیاب گشته برخاست و باز سوزان بر سوز نگاه کرد که شاید آن بیت و لغزین در نظر  
 آفت خود خاطر شکست با کسی دست در چون هیچ صورت صورت حضور در آینه ظهور جلوه کند  
 برنگ گل جاده خاک زده با صد برگ و نوا آه از دل بر کشید و خواست که بسایر کاکل نشانی  
 مویان سر رشته جمعیت خاطر از دست در بزد مانند کرد باو خاک لیسر با در راه گشتگی و آوار  
 اندازد خد سگداران آن نسرین بدن و خادمان آن در شک سمر که بشاید به اسخالی باشد  
 سرست با دمه حیرت بودند بنفشه و از از لشکر سر در پیش آفتاب خفته و آخر کار جرات نمودند  
 کدای گل سیراب باغ شهر یاری دای سر و از دریا ض جهان داری خاطر جهانویست چرا برنگ  
 همه تن خونسنت و دل نازکت همچو کاکل سنبلی آشفته چونست اگر در وی بدلی اشرف را  
 چاره کنی و اگر برنجی بنجا طرقتی جا گرفته در مان تا ششم بیت از جو زمانه برخت گرد مسافر  
 کائنات سبارکت ز تیب زرد مباد و شاهزاده آه آتش باز بر کشید و گفت فرو تپی کوه عارض  
 جسمم شود آن در و اسازم چه سازم شود عشق ترا که شد در استخوان پیدا شد سگداران  
 از بیقراری دلش بیاب گشتند و کیفیت حال بعرض بادشاه جهان رسانیدند سلطان  
 از اصفه ای این سخن زار زار مالید و مانند اشک بسوی بوز دیده قطره زدن گردید و دید که برنگ  
 همس گریبان چاک است و چون سبزه فرش خاک سرش از زمین برداشته بر زانو نهاد  
 و با دل زار چشم گوهر بار زبان بکشید که ای همه التاج سلطنت چرا مانند دریا ز شور سودا  
 لبت بلب داری و دای خود کشید سپهر مملکت چون شمال ماه برنج محاق گرفتاری باین  
 فرزاتگی دیوانه که شده می بود با آنکه خود شمع پر دانه که گشتی تا اسبایت که امیر بی تو نزد  
 بر خرسنت بال که آمد حاصلت یکشت بتجالی به عبارت از چو طوفان رفت بر باد و شر  
 درین وزارت از چه افتاد و پشیمان او عقل بر باد داده که از خیال چشم سر بر آلود محبوب بر سر  
 در گلو داشت به هرگز محرف نیامد بادشاه از اطلاع این ماجرا اشک از دیده روان گردید  
 بدل بر غم دیده که بر غم با حضار طبیبان ابل تدبیر و دانشوران روشنفکر فرمان دادند  
 کاه روزی عاقل مانند که گداه پیرامون آن مهر فلک چون صفت بستند و موالف

انرا از پیش تشخیص و تدبیر بر او خفته تا یکی علت جنون و سودا سیفقت و دیگری از اول  
 مسیبا و یکی گفتی که سامری بر او سحر کرده و دیگر گفتی بری دیوانه اش گردانیده و چون نبض  
 آن بیمار عشق در دست گرفتند یکبارگی آن دل از دست داده فریاد برآورد و بیست یکبار  
 گفت نبض بر خسته طیبیا بیست و هفتام از دست علاج دیگری کن و حاضران شنیدند  
 این مضمون منوم و مخزون شدند و بسیاری سودا قرار داده قضا در اعلیٰ شستند و آن نشتر  
 در جگر شکسته را بجز او صفا نام قضا در گرسودا بجز کت آمد و بی اختیار از نشتر خیال مرگان  
 جانان سیل خون این مضمون از گزبانش روان شد و فرشته چو زنی رگ جنون  
 نگاه نه تب درون راه اتفاقا مرد ز پوری در آن میان حاضر بود و از جبین آن رنجور محبت  
 آنگاه عشق معلوم نموده گفت و بیست در دست علاج مکش بعد از این طیبیب و در دست  
 در عشق که در مان پذیر نیست و ای طیبیان حاذق و ای دانشوران خایق این پسر  
 نه سودا و در سردار بلکه در سرشورش دگر دارد و پانانگاه چشم بیماری جباب در  
 توانش ساخته نه و او ای تسکین بر او نشاید و زنده ببری سودا مندرش آید و بجز آنکه فرشته  
 درو عاشق را در او ای بهتر از عشق نیست و شربت بیماری فراد را شیرین کند و هم شربت  
 دیدار مطلوب کام بخش در شکر کشد و با قوت جان بخش محبوب با قوت روح او بخش  
 گرد و بیست محشوقه نازنین طلب کن و جناب لبش بکار تب کن و آخر کار مرض عشق  
 تشخیص یافت و قول پسر و شفیه که اول از تشخیص نشان داده بود و نشین همگان شده  
 اما ندانستند که این سستی باز نشا ر صبا ی کیست و این دیوانگی از دیدار کدام پرست  
 کدام مضمون نظر بیک نگاه از تحت بر خاکش نشانده و کلامی خفته برده نقد سبب  
 برده و نوای بخشش با یی کدام تارست که گوشش رسیده و نکست زلفت کدام غم غم  
 که بد بخش جمیده چون هیچ طریق بی براد مدعا نبردند همه بادل غم ناپوس ناپوس  
 با و شاه تیر بادل چاک چاک و چشم نمناک بر جاست او دانشور را که وزیر باد بر شش  
 پیش خواند که لازم دانائی در در مینی و سزاوار خردوری بود انشا گزینی توانست برود  
 که دست در معلوم کنی که این گل جنون از یاد بسیار که شگفت و این خار عشق از کدام صحرا

بدلیش خورده و دانشور حسرت حکم پادشاه نزدیکش آهزاده رفت و از کمال دانشوری  
 لشکرگرم در چشم ریخته مکتلم شد که ای چراغ دوران شریاری دولت که سوخته و دای شمع  
 فانوس جهان داری این آتشش چون که آفرودخته بر باغی چه شد که برگل عارض کتاب میر  
 ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی به هزار دیده ز شوق تو اشک ریزانست به تو اشک سحر  
 حباب از چه باب میریزی که نام در همیشه ترا بزم بیل ساخته و خزان کدام اندوه نهال بهار  
 بل برگ نموده گند طره چیدار که ترا گرفتار بلا کرده فوتیج نگاه خود بخوار که ترا پلاک ساخته اگر  
 جلا حق بدلت رسیده بگو که هر چه شش نایم و اگر خیال جانانی دولت از چهار صفت نشانی  
 که به پیشیت حاضر سازیم صصح رازی میان آنکه ما محمد بازم شاه آهزاده چون کلیات  
 محبت آفریدی دانشور گوشش کرده بر حال زار خود آگهی داد و گفت فرود دیده ام جان  
 پیروی که پیش تخت او که گرسلیمان بگذرد در دم نگیرم افکنده دانشور بر سر گذشت  
 آن شوریده سر واقف شده گفت ای صبر جاناب بسیار شعبه در پرده خواب میدار  
 شرط خرد نباشد که خردمند بخواب خیال دل نهد و خاطر خود را دستخوش این چیز نماند  
 شاهزاده ناله بر کشید و گفت بدیت در کارگاه عشق ره عقل علم نیست تو ای فضل  
 رای فضل چه کنی ای دانشور اگر این خیال اصل نه آشتی این انگشتری کدام بر دست  
 که چون خاتم سلیمان زین بسم گردیده و ملک دیوانگی در زیر نگین آمده و این چادر که این بوی  
 هوشش است که بر دوش کشیده ام و لباس صبر و طاقت پاره پاره گردانیده وزیر  
 با تدبیر زبان نردق میان بکشاد که ای دیوانه اینکار بر بیان باشد که کاری در فانوس آوا  
 شمع جمالی جلوه گر سازند و می در آئینه بیداری روزمانند اکثر عجبیات پیروی کار آرد که  
 آخر کار ناپایدار شوند شاهزاده گفت این کار بر بیان نیست بلکه محبوبی که پری دیوانه است  
 و شمع پروانه آواز کمان عشوه قربان ابرو تیر غمزه بهدش جاتم زده و از تنه خونریز در نگاه  
 ولم مجروح کرده و دانشور گفت که فهم سیری نیست آدمی است چون وصالش جمالی است  
 همسیر این خیال مباحش و لبان فرغد بیستون دل به نیت دیوانگی خورشید که  
 دیده در آغوشش گزین دل کبسی ندهد و درین راه دشوار گذار عاشقی قدم نه نهد



فر و بگذرد از عشق که ایگار بسیاران نشود آسمان تابع و مشوق بفران نشود و بشمار  
 گفت اسات دلم جز مهر مردیان طریقی برنگیرد و زهر در میدانم بندش و لیکن در میگرد  
 خدا را ای نصیحت گو حدیث از خط ساقی گوید که نقشی در خیال ما جز این خوشتر نمیگردد و در  
 چشمی بدین خول بگویی چشم از دور بگیرد برو کین درین معنی مراد رسد نمیگردد و دانشور گفته  
 اگر دل دیوانه است بجمال بر پدیدان در لفسب مایل و ناشکیب است درین دوران  
 فریادان بسیار با هر ویند که خورشید را که از فتنه میشارند فران ده که شبی آینه با نگاران  
 بنظر بکناریم و هر کدم بنظر نظر شود بخدمت حاضر گویم لدم که کشش بقراری بر بنفروزی  
 و چندی بسوزد و در غم در سازی به شاهزاده گفت ای دانشور خوش افسونی در میدی و در  
 فرمودی اما افسون بچون در نمیگردد و جرات دل عاشق به غم نصیحت به پیشود و از  
 سودای بی سود در گذر و درین کار رخ سپوده بسزای نظم بر و بکار خوای و اعطای آنچه فریاد  
 مرا فتنه دل از کف ترا جدا فتنه است به بکام تا نرسد مالبس چون بی نصیحت همه عالم  
 بگوشت من با دوست به بد فتنه مخوان و فسون مسموم ناصح که گزین فتنه و افسون مرا بجا  
 یا دوست و دانشور گفت افضلترین عاشقان سر آمد بیدلان است که در مصاف شکیبایی  
 ثابت قدم باشد و راست اصطبار از دست ندهد تو هم بصبر بر او در گریبان طاقت با  
 مسازند شاهزاده آه جگر سوز بر کشید و گفت بیعت از آنکه عاشق چه اثر بود الهوسی با  
 آری خبر از درد کسی نیست کسی را با ای دانشور این طریقی بلا دست خود در گردن نینداخته  
 و باختیار خویش اسیر زنجیر چون گشته اقم اکنون که بی اختیارم جز با جانان سری از  
 و با در راه طلب میگذارم به بکه دانش بیستم افند بودم بگردنش چاکند بخدا اگر تم بنا سخن  
 ازین بارده دست بردار نیم فرو دست امید یار ندارم ز دانش به پیر این حیات مرا  
 گر قبا کنند به بعد ازین ای گونه خرد در از نقشی کنش و ای صبر بر لب زن و دانشور چون  
 که نصیحت و اندرز سودی نمی بخشد ناچار با خاطر بیقرار و چشم اشکبار باز گردید به پسر  
 پسر وزیر که مویش خنک ار شاهزاده و رفیق و لدار آن دل از دست داده بود چون در  
 که افسون هیچ یک در دلش اثر نگرد و در دای تم بیری سودمندش نیاند خود بر سر زین

آن بیمار عشق میبشت و با دل زار و دیده خونبار سخن سرگروه با عی در بزم طرب  
 گسب آخته آن با فایه آسایش جان مستندان با دانه برگز نرسد ز هیچ دردت ای  
 درد تو نصیب در مندان با دانه ای شمشادستان مسکنت و اخی گلده بسته باغ خلقت  
 از جوان چهره ات چو مانند زعفران زریگر گشته کلام جفا کیش ناز پرور سرایه و تکلیب  
 بنا با طبع ماده و کلام غشوه سنج دل خازنگر اینهمه جور و جبار تو روا داشته ای بفرمان که بخیر  
 کلام سنبلیله میگیرستی با دانه های کلام لالینخ و اخی درواغی بر سر گذاشتی ای بیات اسے  
 سرور دان تشنگی از جوی که داری با افتادگی باز قامت و بجوی که داری با در زیر لب بسته  
 گنی گفت و شنودی با این نغمه ز با چشم سخنگوی که دارے به بهم نرنی دیده ز جگر  
 دیدار به خورشید من آخر نظر سوی که داری با بالای محبت سر عشاق نداری با توان  
 خوب تو مشوم خوبی که داری با آن درین عشق چون حرفهای طمانینت آمیز و سخنان محبت آمیز  
 که من در دلمندشش با شربت روح افزا بود از ساغر گوشتش نوشش که در خواب بیوست  
 بیوش آمد آن انگشتری و چادر را پیش روی و زیر زاده بگذاشت و بر تمامیت احوال  
 ساخت که نمیدانم که این خاتم از کدام پری پیکر است که حلقه بود و انگلی بگوشتش جانم کلند  
 و مرا از نام و تنگ رانیده و او این مقنعه کلام خازنگر است که پرده صبرم دریده و گریه  
 شکیبایم پاره گردانیده از بس که با ده عشقش بدوستم نمود و خیال جلالش موم  
 برده نام شهر که کنک آن نگار است و اسم بدیش که ظهور روزگار فراموش  
 کرده ام اکنون چه طریق پاره گداشته اثر دیارش در پایم و دست بدست بهما آنگونه  
 پی به عبارتم نظرم نمیدانم که بدست آن پرزاده که زود همیشه دل تشن اقتاد  
 نمیدانم چه گرمی داشت آن می بگر و هر گنگ برق آمدگی می نمیدانم که این تش که  
 از وقت بگر و دل خون شده و خون در جگر سوخت به نمیدانم که این درد از کجا خاست  
 که رفتم از خود و این درد بر قامت به نمیدانم که زو این زخم بر تار که بهوش اندک  
 و دل رفت از کار و ز پر زاده نغمه راز از پرده دل آن سرگروه عشاق استماع نموده  
 تا زین حکمت و تدبیر را مضرب و است و نذر سیر آینهنگ که که درین باض جهان خاز

مان کسی نه بچو که از آب و رنگ گل تنها چون بلبل سر مست صهبای نشاط نگر و دینار  
 رگه ز زمان آتکامی زهراب محبت بخشید که آخرت سرست مقصود بکام و زکشتی غمگین  
 بلعیب قدرت چاره هر روی کرده و دیر رنج را بر حتی بیل ساختن لکر از راه عشق حاضری  
 سیده بنز شگفتگی اوقات بس که مانند هزار کبیا رگل مراد از چمن امید خواهی چیده و خزان  
 رخ اندوه بهار عشرت و شادمانی بدل خواهد گردید و سنا پز او از گفتار آن رفیق غمگس  
 ایچکله طمانینت دست داد و از حالتی که داشت رو با نفاقت نهاد و وزیر زاده بحضور پادشاه  
 فته بعرض اجرای آن پروردلی خالی نمود و تدبیر پیشان حالی او حالیا حالی را  
 پهلای کرده شهر بار تجویز و تصویر آن بهوشیار مصوران جاد و نگار و منهایان کار گذار  
 برشته هر دو یار مهور گردانید تا از لکی بکلی و از مصری بمصری با گذارده بکوی مقصود و  
 تصویر ماه رخان یوسف رخساره شبیه محبوبان خلد اعدار بر صفحات کشیده بنظر آن  
 بالیوه دشت عشق در آرد که شاید در صورت منفره آرزو بنقش ملا و منقش گرد و صورت  
 عا و آینه منور جلوه گر نمود و تا با از آمدن آن ره نور دان صحرا می تماشش بر آفرین  
 مخزون و لغزش مقرر نمود که شاهان طناز بزم نشاط آرمسته ساغر باده در گردش  
 پرید و بیان نغمه ساز بترانه دلکش پرده شکیب چاک نندازد آن سودا زده آشفته حالی که  
 نبود دل جوای آه و فغان سیر آهنگ داشت هیچ چیز نامتقت نمیشد و آتش سوز و درد  
 یو با لا میگشت و می مانند بی و آن شیرین لب قالب تپی میگرد و از غم بیخواب  
 ماله میزد و پامیت به ترانه ندیمان نه توان ر بود و مارا چه چو بود غم تو در دل ز طرب چه بود  
 و لحظه از بار غم تبار اشک بر چاک سینه می سبت و و این ترانه پر سوز نفس کشید و هر  
 مطرب بگو شتم زدنوا از گریه مخزون که دش ساقی بدستم داد می پمانه بر خوانی در منزل  
 شب در روز نگرش و در بر شاه همراه انتظار چشم و داشت و دیوی آن گل خیار سینه  
 بیاد صباحون میزد و نظم صبا اگر گذری افدت بکشور دوست به بیار نظم از آسوی  
 معبر دوست به بجان او که گن از شکر جان بر افشادم به اگر بسوی من آردی پام از  
 دگر چنانکه در آن حضرتت نباشد باره بر اسے دیده بیاد و خیار از درد دوست

باز آمدن مصوران بدین نگار و آوردن تصویر خوبان هر دیار و چشم  
آب داوین شاهزاده بر آن مرقع و ندیدن تصویر ما هر چه حسن مطلع که  
در معنی دیوانه بهار صورت او بود و بیاد آینه رویش و سبدم حیرتش  
می افزود و ما قبت مرقع طاقت را از قعه رفته گردانیدن و بجای  
گلرخ خود چون نسیم ره سپر گردیدن

قصص این رنگین حکایت ورق مقصد را بدین رنگ بنقوش بیان مینمایند  
و مصور این بدیع روایت تصویر مطلب را چنان بر صفتی ظهور جلوه گر میگرداند که چون  
آن مانی از رنگ جنون چند ماه بزرگ تصویر در انتظار نگار خود گذرانیدند آن هیچ کشور  
رسولی و مصوری باز نگردد و باز مضطرب الاحوال گشتند و با پوشیده سخن بر دوازده  
امی یازدهم گسارهای دو ستار جان شمار الحالی انتظار کشیدن محال است و بیشکیا  
بسر بردن و دراز خیال نداشتیم غبار مقدم رسولان فرخ می کی تو تپای دیده خواهد گردید  
و نسیم خمیر شیم نشان دیار چندی بگشاید با غم خواهد وزید پیش ازین طاقت انتظار  
ندارم و از فراق یار سخت بیقرارم رباعی با فکر دل نگار میداید کرد یا کشته شیم  
میباید کرد و القصه جزین دیگر ندارم بوسی یک کار ازین دو کار میباید کرد  
پوشیده ابواب نصیحت و پند مفتوح گردانید که این درد در دانی غیر از صبر خود  
جراحت دلم را می جزیشکیبائی نباشد چندی دست بردل نداد دل از دست مدد که  
نسیم لطف از عیب عطای این روی زود می دزدید و از نادر مرادات را می شگفتانند  
را یا صغای این کلمات لختی دل خسته بیا آمد و جوشی که از بحر خاطر پر شور بر خاسته بود  
فرو نشست شب در روز بخمال وصال ما هر چه سر ایاناز و سماع سرود و وفای مینیان  
نغمه ساز بسری برد تا آنکه بعد چندی رسولان مصوران که جهت نقش بستن  
متنا به طرف رفته بودند باز آمدند و شبیه بتان چین و فرخار که به تیز دستی خاصه  
سخن نگار بر لوح صنعت کشیده بودند بطریق نذر نظر گذاریدند شاهزاده نابار  
چون آن نقش نگار را تماشا کرد نشانی از نگار خود نیافت و اثری از جمال مطلع

ریح را بر زمین زده خاک بر سر انداخت و دیوانه وار رو بوجه آنها دو تیر زاده چون بجای  
 دید دست آن از دست رفته گرفته بنشاند که اضطراب کمن من بهم بهمراهی تو روان  
 میشود و بهم پایی تو سر بصر امیز نم باشد از او که مست با دوه عشق بود سخنش را  
 وقتی نه نهاد و از غایت بیوشی بر زمین افتاد و از مشایده اینجالت پر طالت تمام  
 ز نهاد صغاره کبار بر خاست و لغزه قیامت آشوب از زمین با سمان رفت تا آنکه  
 بهمنی بعرض ایستادگان پایه اورنگ سلطنت رسید و نیز معروض پرستاران  
 سر دقات عظمت گردید و باد شاه دوران ملکه جهان بگردان صغاسی این ماجرا از  
 آن از خویش بیگانه آمدند دیدند که رنگ غنچه سرور گریبان فکر نشسته و مانند برگ  
 قرین رسیده رنگ بر رویش شکسته و مادر سرش از خاک برداشته بر زانو نهاد  
 و پدر بادل پرورد دیده غم پرورد زبان بکشد که اسی جان عزیز از سلطنت گدشتن  
 و کلاه گدائی بر سر گذشتن از این سرداری نباشد و تاج خلافت از سر افکندن  
 و پاریه آوارگی نهادن جز زبان چه سود آورد و شاه از او فریاد بر کشید و گفت ربا  
 که تو سن حیح زیر زمین داری کیسج و در روی زمین زیر نگین داری کیسج و  
 حاصل اگر از عشق نداری دردی و اگر سلطنت بدوی زمین داری کیسج و بادشاه  
 جهان اشک از چشم روان کرد و گفت ای نور دیده من که خیر از تو خورشید  
 در برج اقبال ندارم چون باشد که باین روز سیاهیم نشانی و خود را با بیضویت  
 بهیچ سرگردان گردانی و خدا را بر بقیاری و اضطرابم نظر کن و ازین خیال خامی که  
 تو بخت در گذر که دل بی طاقت تاب ذراقت ندارد و از جدائی تو صبر و مهرش خست  
 می بندد و بعیت پیش از سر صبر از دل قوت از پا می رود و می روی اما نمیدان  
 چه بر ما می رود و آن سوخته آتش سودا لالی آبدار کلماتش داد و گدازش دل خست  
 و از مستی در شان حالی سر مو بهوش نیاید و محبسته فال از مشایده اینجالت  
 قرین لند و گشت و آخر کار کار بقدر سپرده بر خاست و زیز زاده چون  
 که الحال غیر ازین که با بادیه غربت نیم چاره نیست بجناب بادشاه معروض داشت

که اکنون مناسب آنست که شاه بزاده را اجازت بشود بهر سونی که خواهد همان خود کشد  
 و بر کول که تمنایش باشد گذرانند و الا زنگار گیش مستدر حجتست فال اینمقال  
 اول آه سر و زدن بر دود بر کشید و آخر الامر فرمود که پیشکاران خرد و روکار گذاران  
 در آن گشت با نظر ام لو از م سفر بر و از نزد پانچه باید و شاید همیا نمایند چون سامان  
 غربت سر انجام گشت به پو شمنه پیش آن تیره سر انجام رفت که ای شهر بارگشود چون  
 اکنون که استقلال بگردن برینند که من هم درین سفر خد متنگداری مینمایم به دور  
 بدل حاضریم شاه بزاده فی الحال از جابر جست به و بشاده دل نطق عزم سفر بمیان بر  
 پذیرد و از نظاره احوال سپرد خیال بر رخ سفر دریا و آب از چشم ریختند و باز گشت  
 نصیحت آمیز بر زبان آوردند و گفتند بیعت تو عزم سفر کردی خوشی جگر باد بستی  
 که خویش شکستی که با شاه بزاده گفت بهینات بهینات اگر سر رشته اختیار بد  
 می بود چه ایگفت خود تیشه الم بفرق خویش منیر دم به و چون فرود تلخکام جان  
 در سدر ایگار میکردم این خیال بزلت جان است که کند بدل و جاتم انداخته بهر جابم  
 میکشد فرد من نه با اختیار خود میر و م از تقای او به طره چون کند ادمی بر دم شاهان  
 شان به الحال بحال خودم بگذارید به و دست از من برگشته بردارید خاک راه محبوب  
 بستر من است به سنگ کوی مطلوب با تشس سر من به اسبات ترک کرد شمی و  
 رانی براد یا فتم لذت گدائی براد بر در دست گر گد یا ششم به که بر تخت بادشاها ششم  
 مادر و پدر چون دریا فتمند که نصایح و اندرز سودی ندارد به و آتش شوقش از باد عوا  
 و پند تمذ میگردید لاجرم فاتحه وداع خوانده بر خصمت کردند و سپاه بیکران و چند تنی از  
 در کمان همراه دادند و گفتند به بیعت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد به بیعت اهل نقشه  
 قانله سالار تو باد به صدای الوداع از زبان و صنوع و شش لطف بطارم خیزد فام برید  
 و نهای جان گزای اقا صی دادانی دل سخت جارا نرم تر از مومم گردانید از سحاب دیده  
 آب آتش رنگ بارید و در فرین دلها برق پیقراری افتاد به و شاه دوران بر از  
 رفتن نور دیده جان از چشم تیره گشت به و از سر هر اینمضمون بار بار بر زبان میگفت

فرود رفتی و بی پنج تو درین شهر روز نیستی گویند که هر که تو سفر کرد آفتاب و فلک جهان  
از جدائی آن سر و پای حیات دست از جهان گشاید و در دستم باین نامه پر پیوسته  
میشد به بیت ز رفتن تو من از هر بی نصیب شدم سفر تو کردی و من در وطن  
شدم چه جایان را گل طرب از شاخسار امید فرو ریخت و در عالمیان را تنهال آنگاه از یاد  
در آید که گوید و با زار آناه افسوس مردمان سبستان گشت و از سر نیزین دو کوب از چشمها  
ماند چشمه مردان به این است رفیقان سیند بادل چاک کردند و بیخای گشت  
چاک کردند دل پر خون بسیل گریه دادند زهر مو کوچه آبی کشادند فرا هم کرد آن کین  
لایه برشان کرد آن یک سوی ناله خورش از بند و آلا در حاست زمین آسمان بود  
روان شدند آن هر قافله آشفته حالان به بدرقه با و آن کاروان سالار  
یوسف جمالان پیدا شدند آهوی تیز رو از گوشه بیابان عنان ریز  
یا خن آن هر دو کشته سواران و عاقبت رم کردن آه و در افتاد  
آن هر دو از آرد و

ره نورد وادی باین داستان راه مد ما چنان سر می کند که چون آن خسرو فرهادیش  
از خمسته فال فرخص گشت و گلگون عزم بجوی شیرین لب خویش تیز جلو کرد  
در طی طریق با پیشم گشت کرای هر هم بند دل ریش وای در آستان بیگانه از خوشی  
که بکوی جانان کی برسم و چنان نشان دیار یار در یادم و ز بر زاده و بحرهای تسلی آید  
تسکین خاطرش می نورد و بهر ای آن سالک سالک عشق راه طی می کرد چون  
صفحه سپهر لاوردی بقوشش نجوم منقش گشت به در فضای صحراییمه بر پا کردند  
با آرام تمام بسپردند بهرگاه شیر زرین چنگ آفتاب در دشت خضرای فلک چنگ  
مید کرد از خواب برخاستند و بر یاد پای برق زقار سوار گشته برای شدند در آستان  
راه بسبب حراق هوا که باد شاه نیر و نیستت ال اس رسیده بود آن هر دو آن  
عشق را از تنگی آب لب کام نغسید بهر چند بهر ایان بهر سوا قطره زمان نیرت  
از آب قطره نیافتند ناچار قطع راه میکردند و آب از چشمها قطره قطره می باریدند

درین اثنا مسافری خضر لباس در رسید و از چشمه آب که نفس سخنگان تشنه لب را  
 آسبی است بودنش آنچشمیده فی الحال بر جلال بر سر نعل رسیدند و آب خورده و پیشتر  
 روان گردیدند ناگاه از آن چشمه غزالی باگردن زرین و دم سیمین بهیئت عجیب پیکر  
 که مانند آب و چشمان طلیح زوشتا بود و دستها را پیش نظر فریب لربا اسیات غزالی بود  
 در غزالی سرفرازند بهم اعضایش از شوخی نظر بازند غزالی تیر گام و تند رفتار به حریت  
 شوخ چشمی می دلدان غزالی از رسیدن آفریده چون رنگ از چهره صحراییده در قضا  
 نقش پائین گشته برنگامگر دبا و از خاک جسته پدیدار گشت آن هر دو شیر شیه  
 در آن همیشه باز نیشکار آید چون خورشید در قوس نیچان گمان در آمدند و تیرزه نموده  
 اسپان با در قنار در در پی آن وحشی سبک عنان ساختند آهوی تند خرام در تیر زد  
 بر نسیم سحر سبقت می جست و ساعتی در نظر نمایان و لمحه از دیده پنهان جسته  
 بهین روشش بر جسته روز شب آورده و آخر از چشم آن صیادان دشت جنون پدید  
 گشتند مگر داده و وزیر زاده در آن تنگ تازان که جدا افتاده در یادید زیر زحمت آقا  
 کردند و بر شب در بیداری گذرانیدند چون ترک رفتگار بشکار شگین آید شب  
 زرین طبل خورشید در نواخت و آن شمسوران عرصه شیدانی بر اسپان تیرنگ  
 نشسته جستجوی همراهیان بطرفی راهی شدند با قضا اسپان آهوی غریب بان  
 بهیئت عجیب از کنار دشت نمایان شد و شاهزاده با شوشت گفت که این همان  
 آهویست که دی تمام روز در تلاش او قطع صحرانموده نشانی از او نیافتم چه آنکه بر جای  
 دویدیم بی از و تیر کشیم حیف باشد که امروز هم این وحشی رام کرده بام ما گرفتار  
 نشود و این سید از دست رفته به تیر نه پیر خمیر نگرد و القصه عنان کار بست  
 تقدیر داده اسپان تیر گام را گرم نگا کو کردند و یاد پایان تند خرام را تیرنگ و تاز و آورد  
 آهوی شاه آهوی که فی الحقیقت محرابه از تیر نگیمای قدرت بود چون نگاه از چشم بهر سو رم  
 می نمود آخر الامر بانین گشته و طرقة العین از نظر غایب گشت آن خمیر افکنان  
 مرغزاشقی که گمان عزم جسد غزال کشیده بودند از معنی نشانی تیر خرم شدند



در مانند صید سبیل می طپیدند چون آموی زرین یا لنگ آفتاب از دشت انحصار فلک  
 بجز آگاه مغرب فرورفت؛ بهر دو سرگردان صحرای ناکامی بگستورد و شین بسینه  
 و بسبب آنده خاطر تمام شب بیدار ماندند؛ و می شاخه نوازه بیاد آن گل بلذام از جا  
 سیرفت؛ و باد صبا پیغام بنگیزد رباعی امی باد صبا بچوس خاک گذرش درنگ  
 ز محنت زدگان بر خورش؛ وانی که نشان کوی جانان حسیت؛ آلوده بچون ما  
 دیوار و درشش؛ و گاهی در حالت انتظار انجم شماری میگرد؛ و از بیداری با  
 قاصد سبکتاز ماه مخاطب همیشه ایسات الا اسی بیکی عالم گرد و شبر و بر روز تیر  
 انداز بر توبه بر سیم شبروی زینجا سفر کن؛ بسوی آفتاب من گذر کن با بگو کای  
 نامه میر جفا کار؛ بت نامه بریان شوخ دل آزار؛ مرادادی زخم سرد گریمان  
 نشستی خود بزرگمیش شادان؛ به میمیر دلداری نه این بود؛ و طریق و مشیوه پاک  
 نه این بود؛ نیاد از منت یکبار یادی؛ که گویی بود اینجا نوازه ای؛ منم شرمند زین  
 یاری که کردی؛ همین باشد و فاداری که کردی؛ بهنگام صبح که غراب سینه بال شب  
 زرین بیضا آفتاب بر نیگون آشیانه چرخ بر آورد؛ بحسبجوی بهدان بال هر کشت  
 و چند آنکه بهر جانب گذرا نکلند از آن راه که کردگان اثری نیافتند؛ و لاچار ترن به تهنانی  
 در داده قطع مسافت می نمودند؛ بعد از طی مراحل بگل نین می رسیدند که ز اہمت و لقا  
 طعن بر جنبت میزد؛ در خان سایه دار رونق گلزار دو بال اگر دانید؛ و او شکار طوطی شای  
 مانند طوطیان بهشت بال مبتزار کشته؛ نظارگی اگر بسای چشم گلکشت آن زینت کند؛  
 ذوق تماشای گلزار جنبت دیگر بخاطر شش گذر زدی و تماشا می اگر نسیم لحظه در سایه  
 در خان شش نشیند تمام عمر عزیمت بر خاکستن انان بهار نشین نماید؛ در آن سر زین  
 جنبت آیین چشمه که در جنب لقاقتش آب کوثر آردی خود بر خاک راه بخت و سبیل  
 از انفعال صفا فد و تبش غرق خوی خجالت گشته؛ بدیت در صفا چون مرغ  
 نگارین بود؛ و لطافت چو جان شیرین بود؛ و بنظر آن مکان سینوشان آن  
 چشمه خوشتر از آب حیوان آبی تازه در جوی؛ خاطر بر پرده آوردند و بر فرش مغل

چشم گرم کردند؛ هنگامیکه از خواب برآمدند بلب چشمی شسته و اسن نگاه از عکس  
گلهای رنگین رشک دامن گلچین ساختند و چندی در آن میندکده فرخار زیب  
و گلزار بهار فریب طرح قیام انداختند

فریاد و ناله برکشیدن لشکریان از عجم مهاجرت ساهزاده و آخر بسته  
رفتن بدرگاه حجتتعالی بدر آن دلی از دست داده

چون ندیدمان و خد متکذران آن سهریاز ملک دیوانگی که از راه مقصود برآه دیگر افتاد  
بودند بهر سو نگاه نمودند و اثری نیافتند اسیر زنجیر اضطراب شدند و چندی بیشتر  
انده گشته اند لاچرم بگوشید که تیر مفارقت آن دیوانه کیشان بلاکش مدت پسته  
خورد و بود باز آیدند و از کشتن غم لب آن کمان غالب تی کردند و یکی از کمانگاران  
از آبیاری دانش رنگ و بود پذیرفته بود گفت ای یاران اضطراب و بیقرار س  
بیج سودنار و ناله بمبصری جز شمر تا کامی باریب آرد مرضی که بهار و نوده غیر از  
دو آبی نزار و شکستی که بدل مار سیده بجز موسیائی باضطراب درستی نه پذیرد  
لازم خرد آنست که چندی بهین جا اقامت کنیم غالب که درین محل سرشته آن  
گم گشته بدست آید و توتیای خنار مقدمش دیده دل منور نماید سرداران لشکر  
ایشی را پسندید در آن مقام سکونت ورزیدند و چند کس را بجهتجویش با  
هر جانب روان ساختند چون مستی دراز در انتظار برآمد و صورت مقصود  
در آینه مشهود جلوه گرفت؛ باز بهر بیقراری بطغیان درآمد و آتش اندوه در  
منقل و اما متعل شد هوا از دود آه آن دلسو حکمان تیره و تاریکشت و  
صحرای جو بیاری دیده آن خونین جگران رشک لاله زار از افراط اشک دمام  
کشتی چشم مردم در موج خیر طوفان؛ و از کثرت درد و غم خرناب جگر از دیدن آرزو  
بهنگان گریبان طاقت باره گردانیدند و غوغای فریاد و فغان از زمین بنگار  
بعضی از عجم بجزانش دل گدائی در برورشی بانده مفارقتش کلاه درویشی بسر  
یکی از وحشت بدامن صحرا گریزان؛ و دیگری از فکر و اندیش سسکه بیان با یکی از

یکی از بقیرهای هزارزار میگرسیت و میگفت فرد ز فرقت تو چگویم که قصه طوفان است  
 شنیده تو من دیده ام بیده قویش و دیگری از سوز فراق بدخ غم میسوزد  
 و میگفت بیت عالمی را زین سفر داغ ندانست کرده بر رفته از چشم و بر لبها آفتاب  
 کرده چندی ازین مردم سرگشته برگشته بدرگاه مجسته فال آمدند و کیفیت آوازی  
 آن سلطان کشور عشق بمرض عاشقینشان بساط اقدس رسانیدند با شانه  
 از اصغای این احوال بوشر با بیت دردی بدی رسید که آرام جان برفت  
 شد حالتی بدید که تاب و توان برفت با اضطراب خاطرش از اندکی بسیار شد  
 و بقیه رازی دلش از یکی بزار شود می مانند پیر کنعان با دآن کوه  
 منصرف جوانی طفیل اشک را سدر گرم خاک بازگس کرای و کفستی  
 نظم بی مهر رخت روز مر نور نمانده است و فد عمر مرا جز شب و بجز نمانده است  
 جنگام کو دواع تو ز لبس گریه که کردم و دور از رخ تو چشم مر نور نمانده است  
 ساعتی چون ز لیم آه حسرت آلود از دل در دآمو و بجز آن عزیز از جان بر کشیدی و گفته  
 نظم صبر است مرا چاره بجز آن تو لیکن چون صبر توان کرد که مقدر نمانده است  
 من بجه چه سود از قدمی رنج کند دوست که ز جان رمقی در تن رنجور نمانده است  
 عاقبت کار چون وز زاری بآید برباب طمانینت مفتوح کردند بصبر پر درخت  
 و باب اضطراب آتش اضطراب مطلق است

راهی گشتن آن خسرو ملک جنون از آن مقام جنت نمون پاکیزه از در  
 بهامون بر مخالفت و رسیدن بر در پایی شور بعد طی بعد مسافت  
 و بدست یاری سوداگر بر گشتی سوار گشتن و راه دریا طی نمودن  
 ره نهایی وادی حکایات وادی طرف روایات بدین طریق ره نهی میشود که چون  
 آن مسافران راه جنون چندی در آن مکان فردوس نمون گذرانیدند و از تماشاخانه  
 بهادر نظر آرد و استماع صغیر مرفان خوش آواز احتیاط وافر برداشته با تلاش مطلق  
 پایانه گذاشتند و بعد قطع مراحل دور و دراز بصورتی رسیدند که آنجا آب خیر از شک چشم

هم نیر سیاه و خوشی بجز خون بجز یافت نمیشد ظهور آن سرزمین سرگرم آستیا نبرد است  
 دو خوش آن صحرا در فکر جانگداه شدن از آنجا که از طی راه در مانده بودند خواستند که در سائ  
 بر ختی در حه آرام گیرند چون در آن وادی نهانی نشوئنا کرده بودند رخاری انصت آفتاب  
 پناه برودند هنگام آرام که خورشید نورانی مغرب رفت و شب ظلمانی جهان را تیره کرده  
 آن تیره کوکیان سپید روز از فقر کرده برآمده در فتنای شست نشسته اند از نظر تیره شب  
 مار یک دل باز دست داوند است نهان نگاه بظلمت بیابان نگاه میکردند و از بیم خطر و خاطر  
 از جای می رفت نگاه شب سیاه نظری صد و بیاید آن ماه آه میزد و میگفت بدیت  
 تیره شب آه چه سازم چه کنم بی تو ای ماه چه سازم چه کنم تصجد که نقار حمی سپنج  
 چمنبری زریح کوسس آفتاب را به نام مشرق بدوال خلوط شعاعی در نواخت بآن غنچه  
 بادیه شیدانی طویل نهضت بلند آوازه کردند و بیاد آن قافلہ سالار خوبی و زیبائی  
 پیشه را می شنیدند بهین روش چون منازکی بسیار مانند ماه سریع السیر می کردند  
 بر لب دریائی رسیدند که خواص اندیشه از شوراب شورش پند و گوش بود و طلاح  
 از حوض شدن و قصرش در حوض تحیر غوطه می خورد کفش مانند سم بلابل جاگذا  
 و از تر جش جانوران آبی در گرداب بلا کاسه جابش با قبح فلک مسر و کسین  
 موجبش از قوس قزح بلند تر مرغابیانش وقت طغیان دانده اختران در دمان  
 و ما بیانش را هنگام طوفان قلاب بلال حلقه زبان تا ابیات خردشان رود  
 چسب خرفت را به دستانش زبوج آشفته دستار به سر سو موج زن چون بجز  
 ز زلف موج او بر حلقه گرداب به عرض شوق عرضش کرده بازی تا چو غیر خفتش  
 در روزی به جابش وقت طوفان کرده در اوج بشکار خسته آن با بجز موج  
 گفت آوردی بلب هر گه غضبناک چو دریا آب گشته ز بهر خاک فلک پیری که در  
 و با آن آن رود به بصایون صدق در گامی بود چون بی یاور کیستی و طلاح از آن  
 بحر ناسید کنار عمود شوار بود تا چار بر لب دریا اقامت کردند و شب و روز راه  
 انداز چاره ها داشتند اگر صاحب شمتی با سامان سفر در اینجا وارد شود و بجز

راه دریا سر نمایند از آنجا که ابر رحمت آسمانی زلزلان کجاست تشنه گامان با دینیه تا کامی است  
 بشرطه فضلش ملاح کشتی شکستگان بجز بی سرانجامی و بعد چندی تا جبری یا لوازم و  
 سبب تجارت سفر دریا پیش نهاد همت گردانیده در آنجا رسیدند و فرمان داد  
 در ملاحان دو برین بر تیار می کشیدند و از آنجا که استعجال هر چه تمامتر از لوازم سفر  
 آنچه باید و شاید میسازند و آن جان بلب رسیدگان از بلب ببار رسیدن  
 بازرگان جانی تازه یافتند و از آن خضر طریق مردمی استعانت و استمداد  
 بردند چون آن کاروان سالار سوداگر دیار حبه خال بود و بجز دیدن شایسته  
 بشناخت و با بنین خادمان جان نثار بساط خد متکداری برآراست و بر رسید  
 که موجب اختیار رنج سفر حبسیت و اندوه غربت و تنهایی برگزیدن از بر کسبیت  
 شاهزاده آه جهانسوز از سینه غم افزوز بر کشید و گفت نظم از آن تنهایی و کمال  
 غریبی بشد بوسه مارا که روزی چند بشناسیم با کس با کس با کس با کس با کس با کس  
 این آه عالم سوز بر خیزد و کسی برگزید نخواهد ساخت با خود هم نفس مارا بسوداگر از آنجا  
 این کلمات نقد هوش در باخت و متاع صبر و قرارش تاراج لشکر غم شد چون سالار  
 سفر جمله سرانجام یافت آن آشنایان بجه بلارا در ذوق نشاندید با جمیع مال  
 و مثال روانه گشت کشتی را بر روی آب مانند باد تیز گرد تیز کرد و وزیر زاده که  
 میان کشتی پهلوی پهلوی باد شاهزاده نشسته بود و گوید این کلمات از صدق  
 در آن بدامان حال آن خواص سحر جنون میر سخت که الحال ذوق امید از ورطه  
 بلا بساحل مدعا میرسد و بیاد بانی فضل از روی چهار تنایت بر کنار مقصود  
 لشکر می اندازد شاهزاده بستخان دلگشای وزیر زاده صبح و شام لبیر است بر  
 و در تصویر زلف و عارض جانان روز شنبه آورد

از باد مخالف طوفانی گشتن کشتی با وسایل سلامتی رسیدن آن  
 هر دو آشنا و روان گشتن وزیر زاده نخستجوی آب بسوی سیاهان  
 و گرفتار شدن شاهزاده بدست دستمان سر خلیل پریزاد از

علاج چهارسهار کشتی این مطلب را در بحر بیان بدینسان روان مینسازد که روزی  
 هنگام شام چون ذوق منور مهر در گرداب مغرب مستغرق شد باد تند از مغرب  
 تقدیر وزیدن گرفت و ابر سیاه فضای جهان را تیره کرد کشتی نشینان از ناخوشی  
 تند باد مانند موج آب پلرزه افتادند و از بیم جان حباب وار و قالب تپتی ساختند ناگاه  
 ذره سق که بران زد و گوهر بود که از لطمه باد تپاه گردید و از شور و افغان مردم تلامطم در بحر  
 افتاد و تسود اگر که بر کشتی خلیج نشسته بود بر بال بدفته افسوس میخورد و خیر از قله  
 نداشت که بعد از مدتی او را چه پیش خواهد آمد دوران نزدیک کوهی بود قله اش از  
 قنایت رفعت تیغ بر آسمان کشیده و زمین از گرانگی و سنگینیش ته دبالا گردیده  
 صدایش با و از تند رسا و تدرکش بان ظاهریم پرواز ایست  
 بلند می بر فرازش قلعه واری و قضا در پیش چابک سواری و شیر خیزش از  
 کرده مجروح و شکسته بر سرش صد کشتی نوح و از آن جریسته کوه آسمان  
 محل شب بوی اختر میچو درنگ و ناخدا چند آنکه بنظر خوش هر جانب نگریست  
 نیافت که کشتی سلامت از آنجا برود و ناچار گذارش بر آن کوه سنگین  
 و بیک صدمه آفت انگیز هزار باره شد کشتی نشینان که آشنایان بجهت  
 بود همه بگرداب عدم در افتادند و بگرفت برزده و در برزده از آن طوفان بلا بخت  
 رسیده و درنگ گل بر شاخار بالا و تخته از میوب باوید زید نه از میگفتند که آنی  
 حقه باز اینچه نیز نگساز نیست که بر روی کار آوردی و اینچه شحیده طراز نیست که از خط  
 خطا جلوه نما کردی و صرصر کدام موان جفاست که بر سر و سر واره کشتی امید مار  
 لوفانی ساخته حبابی آن بود که نابید لان را بسا حل معصود میسازیدی و چرا  
 در دهر جان را بر همه وصال محبوب در مان میگرددی به نه مانند سید روان از کجا و کجا  
 نشتر الم زخم زخم میرنی و بلا بر سر بلا می آری پیت در قلم جدائی کشتی  
 یاران خبر بگویند آن یارانش نار و گاهی در عین زاری بحر اینظلمون سفینه جان  
 فرو از بسکه بیرنج تو خراب ست چشم ماه چون کشتی شکسته بر آب ست چشم

القصد بعد یک شب از زخم پاره بکنار دریا پیوسته و از لطمه موج بلا فواید است  
 آن آشنایان بحرالم و کشتی شکستگان گرداب غم چین نیاز بسجده پاس لوزا کین  
 و از استیلا ی جوع بیقرار شده به سجوی برگ و بار بطرف صحرا روان شدند چون  
 یک دو فرسخی راه طی کردند به گلز میندی وارد شدند که در لطافت و خبل رشک یافتن  
 ارم بود و هر جنبش گلهای الوان شکفته و خورم به باغبان قدرت در آن سوزن  
 مینو آیین اشجار جمیع نو که لطیف نشانیده و لذت گیران حلاوت کرده ذوقی را  
 از بر سیوه و لغوه بکام طی رسانیده به سبب رنگین که بر شاخ سبز جلوه گر بود و در  
 سبزان سبب ذوق می شکست با خود چراغی بود روشن که از قندیل سبزی رنگ  
 از آن جلوه میسر کرده ابیات ربوده گوی رنگینی بچوگان به سهیل سبب  
 زخندان به قمر ماند آوازی نزار و چنین چاه زخندان نزار و به عتاب شیرین بهنگام  
 بر هم زدن لب شیرین و بهمان به و بغلامی انگور صاحبش خوشه پرورین نازان  
 بر و اندازش گوهری یا قوت زای نی نی ستاره آفتاب پیاسی به آبش طرفه آتشی که  
 مانند پری در شیشه جلوه نماید و در اقیانوس عجب تلخ گوارانی که عیش بچوگان شیرین  
 گردانده ابیات بتاک انگور گونی شعله طور کشیده خویش را بر و در منصور  
 انالحنی میزند هر دانه وی که دارد در زبون بالقوه کسه به آخر و که از سبب ان  
 نوشین لبان شیرین تر بود که فی لطافت و عذوبت از کوزه نبات میر بود  
 انار شش رنگین هفته لبریز جوهر در خشان و از رشک و انهایش یا قوت ربانی بخون  
 غلطان و حوران جهان اگر چشم تماشاایش کشایند به از انفعال انارستان حوران  
 در بغل بهمان نماند و خوبان جهان اگر بنظر او و انهای رنگینش رنگ بر چهره بیند  
 از شرم و ندان از زبان رنگین خود را بنده کشایند به ابیات انار شش چون لب لاله از خندان  
 حریفان را حریف آید بندان و برای استخوان گردون زر کاره فکند جوهر یا قوت  
 صد فهای انار شش را در از فعل که دیده و دانه یا قوتی بر از فعل به شفقناوی لطیف  
 که گزک با ده پرستان و لذت ده کام مستان نبود به کام سخن از تو صیفش شیرین

و متقا و طوطی خامه از تعریف حلاوتش عذوبت آگین و شفتالوی لب مجربان حشر  
 آب در دهان می آید و جانی نازیب و لذتش خریداری میکند و آبیات چوبان  
 و صفت شفتالو کهن تر به کشم در کام لذت تنگ شکر و اگر پراغبان ناز و غنود  
 ز شفتالو توان بوسی را بودن و اندک شیرین کار شیرین تر از لب دلدار و شیره اش  
 هم شیره شربت نبات و در لطافت و حلاوت رشک افزای آبیات آبیات  
 و رخت انبه گشته نوش پیوند نموده عمد هزاران قالب قند به چکد از شیره او آبجیوان  
 جز این میوه نباشد میوه جان به بصورت شیره اش آبیات است به معنی زانکه  
 حب نبات است و کیده شیرین که حلوا می بید و در آستین داشت و حلوا می بید و  
 لب شکرین در پستان را در آتش رشک می سوخت و قدش که از شیرینی خمیه  
 کلیه گنجینه حلاوت گشته قفل دل تلخکامان گشوده و زاهدان ریاضت کشیده  
 بدنیازده دست از لذات فرود شسته در پیشاق محرابش سرگرم سز سجده فرود  
 و چکشان صایم الدهر در کنج انزو انشته لب از اکل شرب فرود است و هنگام  
 نظاره بلبل ابرویش بی اختیار روزه افطار کردن و زنگنه سسرخ که بر شاخساز  
 جلوه مینمود گوی لعل و یا قوت در زمره زار رخشان بود و لطافت و حلاوت بحد  
 داشت که لذت گیران مایه حلاوت را از دیگر فواکه لطیف مستغنی می ساخت آبیات  
 طراوت آشکارا از جنیش و یک پده هزاران نازینش و همین یک نکته پس  
 در خدمت او که خوشترنگ است و خوش طعم است و خوشبو و نیشکه که از جمیع فواکه  
 تصب السبق می بود نقد شیرینی در گره داشت و تلخکامان را گره دل میکشید  
 فیانی نواره بود لبریز شربت شیرین و شیره اش بنا به شکر و عذوبت  
 نظیر شیرین کاریش دل ناشکیب است و سخنی بند بندش و فریب است  
 لذت چاشنی بخش حیات است و سز و گر گویش آب حیات است  
 بود چون باشکرم خوابه و غنعت به قدش را قامت شیرین توان گفت  
 آن لذت گیران حلاوت گده چون بنظاره انگوزه گلزار حبت نمون و اشجار فواکه



و نالون تازه و خرم شده کام و زبان را از میوه های شیرین تر درشگر کشیدند و بشکر  
 نخلند جهان بار بار بر طب اللسان گشته در آن گلشن لطافت بارزید و در خان بسیار بار  
 اقامت گشادند بعد یک دو هفته که ریاض خاطر خورمی و تازگی یافت بر فاققت یکدیگر  
 روان گشته و مانند باد طی مسافت پیش گرفته پس از نگاه پوی بسیار در سیاه  
 لذارا گزند که نشان دم بنظر خیال جلوه گر نمیشد و نویی عرائنات بدو و هم نمیرسیده  
 بیعت بیابانی و وسیع بر فحافت بهر گامی در و صد گونه آفت و از آب آفتاب در آن  
 غسیده رنگی مانند ماهی بیاب شده در سایه درختی پناه گرفته اند شاهزاده را در آن مقام  
 از جمله تشنگی زبان کام فرورفت؛ و اگر کسی تشنگی عطش نفس سینه سوخت و زردی  
 تابی سکنین شعله اضطرابش فرو نشانیده تباش آب روان شد و چون آنکه مانند آب  
 بهر سو قطره زود گرفت خیز از سر پاشانی نیافت؛ بهر گاه سکنه رفته آفتاب در  
 جستجوی آب حیات بطلمات مغرب فرورفت طاقتش طاق گشت؛ و از قوت جنعت  
 در راه بنیست؛ و آنقدر قدرتش دست نداد که پادشاه گذارد و کنگ انگار در افغان و  
 بخدمت شاهزاده برسد؛ آن تشنه لب چشم در راه چون انتظار میوه شسته از صد گدازانید و نا  
 روز از آن سرم تلاش هیچ اثری ظهور نرسید از بی آبی بیاب شد و مستغرق بهر اضطراب  
 بخاطر اندیشه که در درین صحرائی هولناک چسان بسیر بریم آخر الامر مانی ندیده بالای پیمان  
 درخت برآمد و از خوف درندگان ظایر جان خود را در قفس شاهما متواری کرد و در اتفاقان  
 مکان سیر گاه پیران بود که اکثر اوقات اشجا گداز میکردند و بزیر آن درخت بزم عیش می  
 هنوز معشوقه بر طرف زلف شب بر روی نیکنده بود که شخصی بهیئت خاک رو پا آمده و  
 دست را از جنس خاشاک پاک نمود؛ بعد از آن مردی دیگر کبکسور مستقار رسید و  
 خاک در آب باشی سیراب گردانید؛ از آن پس چهار کس از انانث کده بساط ملوک ستم  
 و متصل شده درخت مسند مکلف ز تار فرش کردند؛ شاهزاده در دوشنی ماه نظر  
 این ماهیت بوده حیران میگشت و با خود حرف میزد که درین شست هولناک که گذرد  
 آدمی زا و از جمله محالات است ایشان که بصورت انسان متمثل گشته اند کیستند

آنکه پیش از آنکه بر صیقلیت و چون پاسی از شب گذشته است داستان نام سخیل پیرزادان بر  
 تخت روان بر آن مکان وارد گشت و بالای سینه کلعت که ز زاندرخت گسترده بودند  
 بنشینست و فرمود که قاصان آنکه از مقام قصصی آید و چنگ و در در بقانون  
 بتواند پری نماید و آن نغمه طراز و قاصان سر را با ناز بر حسیب نفاذ امش از پرده حجاب بر آید  
 مضرب بر تار تر نغمه زد و آهنگ رقصی نموده کمال سازگاری و آواز نغمه سرایی دادند  
 کاسه دانه آسمان لبریز صیبا می سرود گشت و در خان دلی بجهت رایتاشای رقصان  
 سحر کار بال و جدو باشد آیات بسا کوبی بر رویان سرست و در مجلس شینان  
 برده نردوست و زرق قصص انگیزی خوبان چالاک و تمانه و گردنم در سینه خاک و  
 شاهزاده آینه رخسار از مشاهده این کیفیت عجیب و مبهم عریق لجه حیرت میگشت  
 و ساعت بساعت از نماز این شاهنشاهی غریب از رنگی بزرگی میشد چون نصفی از شب  
 گذشته ساعت ساعدهایش بیاد و با هر چه مر قاصان بر گشت و بی اختیار از زاندرخت  
 گریخت و میگفت لطم کسی زاندر شب بجان بخورد چه منی بهمیم و برگ خویش را ضعیف  
 آنم نمی بینم چه حالست اینکه یکدم نیم تنم بی محنت و در روی و چه عمر است اینکه خود  
 این نفس بچشمی بینم و اتفاقاً قطره چند از اشک گرم آن موخته جان آتش عشق ترن  
 برداشست داستان افتاد و آن پری نشاد و بی اختیار از غایت شورش زبان با فغان کشاد  
 که اینچنین است که بر تنم کار آتش کرده و بر بدنم چون دانه انگور آید پدید آورده اشک گرم  
 کدام اندوه گرفتار است و آب چشمم کدام خاطر میقرار که دلش لبان کباب بریان است  
 و اشکش مانند شر سوزان و چون آن سر و بالا نظر بالا کرد شخصی دید بر درخت نشسته  
 و آب از چشم او روان گشته رسید که اسی جوان عریب از کدام دیاری و بچه اندوه  
 تر داری شاهزاده که زخمی شمشیر ترک خویش بود قطعا دم نزود و در رنگ تصویر بر سر  
 نیاید از معنی شوق آن گل خسار از یکی هزار شد و بر پیرزادان خد متکده آراشاره کرد تا  
 بالای درخت رفتند و آن شاه کشور چون را بر تخت نشاندند بزرگ آوردند داستان  
 چون جمال بهادر فریبش بر زده دید با آنکه پری بود و پیرزادان گریه و آزاران است با دانه شوقی

برسد که امی جوان زیبارو تو گل که گلم گلستانی و تازه شمشاد که در حمت تانی پیمیت  
 قد تو زنا نیست که آتش شتر دوست : دیوانه آن بادیه کمین شجر دوست : تا که نام برنج  
 بیایست خورده که سر مین صحرای کشیدی : و جامه چپانده بر قدرت راست آمد که مانند سمن  
 گریبان چاک زوی : شاهزاده دیوانه کیش که نشان تیر نگاه : داستان خویش بود که آن سخن را  
 زه نکرده و در نوشته رنجوشی سر گریبان بدوشی فرورده : داستان چون شیفته جمال کلباش  
 گشته بود خواست که آن نوبهار حسن را به لبستان خود برودین : آتش شاهزاده از خود برشته  
 پوشش آمد ز ناله و افغان سرگرد که امی بیدردان تک بزرخم سینه ام پاشید و دلم را با  
 کیاب آتش خزن مسوزید بگذاردید که درین صحرای اوقات بگذرانم و به شطکه یاد مجوبه خود  
 اینوزم و بسازم : داستان که دیوانه بهار خسار آن گلغذای بود چون اینحال دید افسوس  
 دمید که شاهزاده بیوشش گردید : نگاه آن سلیمان کشور حسن بر تخت سوار شده  
 فرمان داد که بری نژادان طناز پر و از در آینه و تخت را بیکان محدود فرود آرد : آن طناز  
 اوج باز ببال پرواز بکشد اندو در چند ساعت داستان را با شاهزاده بسکندش : سبب  
 داستان بجان خود رسیده شاهزاده را بجای متواری کرد که باوصبا بهم آنجا گذر نیگند  
 صبح نیز از شمیم گل راز آگاه نباشد بعد شش با نرور که آن بدوشش غم اندوز چشم و کرد  
 دریافت که بری افسون رسیده و مرا بخود کرده بیکان خود آورده گاهی از گریه بسیار  
 بر روی چیده و گاهی بخودانه بزورش خاک میخلطید : ایسات میگفت ز هر  
 سیر گشته : بر مردن خود دیگر گشته : گاهی چرخ تو گردش درم کن : ثان کریم بگردم  
 ای عمر سخن اگر توانی : بمرگی بهزار زندگانی : با امی دل تو ز سینه ام بیرون شود : بر خاک  
 دفن شود : بار تو کشیدم و کشیدم : از دست تو دیدم آنچه دیدم : چون این خبر  
 گوش زد داستان گوید : همیشه از سر باخته مر سیمه در رسید که ای چشم و چراغ رودان  
 زندگانی وای هر و ماه آسمان نوجوانی چون پرواز بر شمع بیانی مسوز که این افسون  
 من دم کرده لم در از آن صحرای چخا آورده دل خویش خردار و کلبه اخر انجم داد و لجان خود  
 که کمر بند گیت بر میان جان می بندم و آنچه تناداری همیا میگویم شاهزاده چون دید که

سوزی نثار و ذناب سقاری غایبه بخشد لاجرم تجریش پرداخت و با تقدیر در ساخت رستمان  
 چنانچه باید بود تجریش پرداخت و صبح شام بکار گذاریش ساعی بودی چون شایه غرض شید  
 در نقاب مشکفام مشکب کشیدی در قاصص راه با طیبسان فرزند حصد آسمان کایوه گری در آمدی بر  
 تفریح خاطر مشن فرمودی که در قاصصان ناز فریب گرم بر نفس گشته مشغول نغمه سازی شوند  
 و سرود سرایان سرایان زیبای تر تم سرائی پر از ناز آن السوخته آتش در یواگی اگر چه خطایا  
 پری نثاروان چشم آب میباید اما در باطن آشفته طره پر بیج کافر کیش در دیوانه خیال پری خیا  
 نویسی می بود و میگفت آگاه نیم که دیده سره آگینت بخیا که خواب میکند و طره مشکینت  
 بسوای که تاب دارد چشم مانند دیده ترنگس بر اهت بازست و در دم بزرگ شمع آتش  
 بجزانت در سوزن گذارند ایسات بی وصل تو زنگانیم حبیبیت به صد خنده مرگ بر  
 چنین ز نیست به من بخور و خوابم از تو گفتم در آتش و آیم از تو گفتم تو بر آستانه  
 خوبی به مبارزه و لغز ز خوبی به خلی و بخور و چسب از داری به با غمزه کدام راز داری به قدرت  
 بچه جلوه ناز خیزست به چشمی بچه غمزه فتنه ز رست به آنکس کم زرد و دل سخن گفت به و  
 دوا می درد من گفت به و هر گاه با دوستان دو جا گشتی بیاس آنیکه برده از روی کار  
 ولی خالی نکردی و از فریاد و افغان لب فروستی به دوستان روزانه از تو گفتم بی ناموس  
 بگوشه اش منحنی نشاندی به و شبها نگاه بیدارش منتعاش طبیعت حاصل میان منی از جای  
 رواج مشک پنهان نمی ماند و شمیم لعل و عشق پوشیده گردید و غمزه راز به نیش  
 شگفتی به و بچه کار نیش گل کرد به تا آنکه اینها جرا بگوشش در دوستان کسبیده آتش  
 غضبش شعله ور گردید به جاسوسان کارگاه را فرمود که درین مقدمه خبر من سوزنا موس  
 کلمه نیمی و از سبیده حقیقت حال بسبع من رسانند و بسبع دریافت این خبر کاشانه  
 سوز سازند شبی بجات محمود و دوستان با شاهزاده نشسته بود و آب خوانی بجام کاس  
 می پیچود جاسوسان میان بی حقیقت پرده خبر با درش رسانیدند و در دوستان  
 از صفای این مقدمه ناموس سوز از جابر حبیب و لغز نشاندن این فتنه خاتمان  
 وارد خلوتکده آتش گشت دید جوانی زیبا منظر در روی دوستان نشسته در پستانان بی

که بفرمان برداری بسته اسباب حجت و شادمانی آماده و الواجبت و کامرانی گشته  
 بجهت و معانسته بخوشش و خوش در آمد که ناموس دشمن اینچنین خاک شقاوت است که بر سر می آید از  
 و اینچه آتش بلاست مست که بیاد عصیان بلند پیازی خود بنیدیش که آتشی بر بختی چنان  
 و پری را با دمی چه قربت الحاصل داستان را عتاب بسیار فرموده بکافی مغلول و مسلسل  
 نگاهداشت و شاهزاده را که عزیز مصر خوبی بود نیز مانند یوسف زندانی ساخت ملکه زاده آنکه  
 این سانحه همیشه با نجات متالمه و بر غمی بود و بتکرار این نغمه پرسوز زبان بر میگشود نظم  
 ای ساقی بلاز شراب تو سوختیم با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم در شب گذشت عمر  
 و ندیدیم صبح وصل ای نجات از گران خواب تو سوختیم با ای اختر گران و ای طالع و از گران خیال  
 زلف داستان و بار جاجرت جانان برای من کم نبود که درین بند پاندم ساخته و بار  
 غم بر سرم گذاشتی نه اکنون که باین غم تازه گرفتار آمدم درد خود با که گویم و درانش آنکه جویم  
 ر با غمی من آه ندیدم که اثر در پی داشت با من شام ندیدم که سحر در پی داشت با گویند که  
 شادی آوردم غم غلط است با هر غم دیدم غم در پی داشت با دمی بیاد دلداران که برکت  
 و گفتی ر با غمی که آه کنم کجا است و یادرسی با در صبر کنم عمر نمانده است بسی با بر یاد  
 بر دم نغمه با کس را ندید خدای سودای کسی با و آن طرف داستان که علم خود بکافی مقید بود  
 نیز از زندانی گشتن پوست خویش خود را بجا غمی افگندی و سرور و زبا با خن بتیاست  
 در آسیدای با گاهی جوینار اشک از چشمه چشم روان بیکر و بیاد سرود بجوی با میگفت  
 بیت هوای قد تو ای سروناز برور من با نمیزود ز سر من اگر رود سر من با و دمی از  
 نعت و ناطقی آه در جگر میشکست و میگفت فرونی ناله ماند در دل نی آه در جگر  
 دیگر در این خاطر یار آورنده کسیت با

آمدن بدیع الجمال پری نزد داستان و نماندن او شاهزاده کو  
 از زندان و رخصت شدن شاهزاده از داستان لطیف مطلوب  
 و فرود آمدن بکمان و لکشامی خوب

از آنجا که کشایش هر عقده در گرد و وقتی مست و شکفت بر غنچه لبه نسیم سحر

فتح البواب خزینه بر زردی کلید امدادی میسر نشود و گوهر بر مقصود بی یاوری نخوا  
از سحر اسد بکف نیاید نو زش قانون بر تنائی را دستیار می مطرفی در کار است و  
سیر آهنگی بر باب هر مدعائی بی یاوری مضرائی سازگار با لاجرم چون وقت کا دور  
بسیار اسباب و جهت از جهات آن عقده و دشوار کشا و دانشود و به بهتر از نسبی غیبه  
منقبض مقصود بشکفته باشد این مقال آنکه چون داستان شاهزاده خسته جان در  
زندان مقید شده بدیع الجمال بر پی که دل ترا بداغ محبت و داستان سوخته و اکثر  
این جنون در دل شاهزاده او بر فروخته بود باستماع این خبر بر اسیر گشته پیش دست  
در رسید و بر سر تکی چاره گردان بخش گردیده حقیقت حال پرسید و داستان  
نقاب از صبره را زبرد گشته بر تمام احوال آبی داد و گفت ای بدم غمخوار امید آن  
که از راه گرم آتش نزدیک کن دور از طرب روی و دشام انتظارم هنوز صبح خبرش منور  
بدیع الجمال خاطرش تسلی نموده اقبال آینه می کرده چون ترا قدرت لاجوردی تنه فلک  
از سیمین مهرهای انجم بر آراستد و پاسی از شب در غم نشست بطرف زندان رفت و  
که جوالی سر حلقه یوسف جمالان پانزنجیر گشته بد و اشک از چشم او مانند درون جان  
رسید که چندان داری و درین زندان چرا گرفتاری شاهزاده شعله آه از دل بر سوز  
و گفت فرد شعله ایم از دور دل سیه پوشیم با چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم  
داستانم آتش افروز است و افسانم عالم سوزن اگر چه یوسف وارثی انصیرم اما  
جوهر زینهای فلک در زندان اسیرم بدیع الجمال گفت از نام خود نشان ده و حال خود  
مفصل بیان کن که پریشان حالی تو عنما بر من جمیع می آورده و بیقراری خاطر است  
و لم یقیاب بسیار زده شاهزاده ناچار زبان برکشاد و تمام احوال از سر شرح با  
بدیع الجمال بجزوا صنعای ماجرا شاهزاده را بشناخت که ای خانه خراب سیلاب بلا  
گردن سار انگیزه مست و رنگ بنیاد این فتنه سرا با آشوب ریخته من غم ترا بفر  
و مشقت من انداخته ام و مجنون دارا آورده دشت جنون ساخته آن اسب  
زندانگده عشق بسنیدن این مقال آشفته حال گشت که ای گل خسار چه میگویی

خیالت بعالم خواب هم ندیدم این پنج و محنت از تو کجا کشیدم بدیع الجمال گفت شش ماه  
فضای هوا بر تخت سوار بودم و با هم از آن خویش هر طرف سیر متاب می نمودم تا ناگاه در  
بازوای بگاست افتاد و بجاسته جمال بیثبات بخودی روداد چون بهوش آوردم با یکدیگر  
که این ماه جانشان مان خود ندارد و هیچ خورشید طلعتی بجایش نرسد زمینت الجمال که از  
ندیمان خاص نیست برین معنی اعتراض نمود که بعد از شهر و قصر بادشاهی است که مثلش در عالم  
شمال تصور نگردیده و دیده روزگار مانند شش ماهی ندیده اگر هر دورا با هم مقابل سازیم  
تفاوت یکدیگر معلوم کنیم چون رای جهانان برین آمد ترا چند سال تمام همین فرود آوردم و سر گذار  
که گذشت برای العین شش ماهه کردیم هرگاه نگرش خورشید است باده خواب شد ترا در  
بناج عجب نشان رسانیدیم و آن خسرو ملک حسن را بخواب شیرین بهانجا گذاشتیم از آن  
از ایامی تو هیچ خبر نداشتم و سال و ماه بدان ماه از محاق غم میگذرستم شانه را و بستان  
این سخن متعجب گردیده پرسید که ترا ازین سخن خبر دختن چه حاصل بود و ازین گفتند که  
چه در دل تو چرا من بیدمست و پادشاه بکوه و صحرا دادی و در آن عشقم بر سینه آن لاله خدار  
نهادی و حالا چسان ازین دام بلای می بایم و چگونه بوصول آن لستان بر غم بدیع الجمال  
گفت ای دل و جانم فدای او ای نازنینت در روح و روانم بلاگردان سخنان شیرینت  
خاطر جحدار که زودتر ترا ازین قید میرانم و بجان آنماه که منزل مقصودت است رسیدم  
این گفت و بخدمت لستان آمد و بر جمیع احوال اطلاع بخشید و لستان بدین  
این معنی بزرگ گل بشگفت که ای محرم همراز و ای همدم و مساز چاره اینکار چسان است  
و بکشا و این عقدۀ ناخج که ام فکر بند کرده بدیع الجمال گفت به بین که شمع این تدبیر چگونه  
رودش میسازم و بزمن دلها چه طور رسوزد و من میگردانم بالجلال لستان خصیت گرفتند پیش  
مادرش رفت و بسوزان چرب شیرین دوش بدست آورده گفت ای مادر این چیست باشد که باین  
بیگناهی را پادشاه میفرماند و بی تحقیق خبره بر سر بسکبی ستم بجای داداری اولی که خیال  
مرا و جبت لستان بر سر بود و او با قبالی این معنی سر فرو نمی آورد که اگر او هم محبت خود سنان  
واله در آنادگی طاق باشم و حال که خود بمهر باهی گرفتار گردیده اینچنین جویمت رزاداشتن

سیر نمودن از این مصلحت بعید بود قطع نظر ازین آن بچاره که خود ترکیب این با هم گشته و  
 ناگرفت گرفتار باشد چه چه کرده که او را برندان مقید ساختی و باز زنجیر گرانبار برپاسه  
 آن گنج حسن بازگذاشتی و فی الحقیقت و بال آن بی پروا بال برگردن نیست زیرا که او را  
 بدام بلا من سیر کرده ام و با این صحرای پر صعوبت آواره ساخته؛ مادر دستان این زمین  
 مستحیثه گفت این مجمل را مفصل ظاهر نما تا آئینه دلم که زنگ تخریش در گرفته زین  
 بدیع الجمال بر چه کیفیتش آگاه کرد و گفت اکنون از نظر اشفاق منظر چشم آن دارم که  
 آن پابندان زنجیر بلار از دست خود را نمانیم؛ مادر دستان از سخنان بدیع الجمال  
 گشته متحارش فرموده و کلید فتح این باب بوی تقویض نمود بدیع الجمال بانسیب تمام  
 برخواست و آن ایستاد دیدار آن زینجا کردار را مستخلص ساخت؛ چون دستان با  
 بدیع الجمال باز دولت وصال شاهزاده کاظم گشت؛ بشک این نعمت هر از حد زور  
 گوهر برداشته بنمی رنگین که رشک افزای جنت برین برآراست؛ و سر سینه ای کشت  
 ساغر بلورین از می لعل رنگ چون جام گل رنگین ساخت؛ شب وزیدیدار شهنشاه  
 بر می تماشال و گفتار بدیع الجمال زیبا مقال بسیر بریدی؛ و هیچ گونه خبار الم برداش  
 نه نشستی؛ شاهزاده هم راضی برضا خوش میگذازید؛ و از استرضای دستان بسرو  
 تجاوز نمیکرد؛ و روزی بتبر عیب هوا که آسمان از بار سیاه لباس سفید گویا برد  
 و آب دریا از محبوب باد استانه موج میرفت بجهت سیر دریا بر کشتی سوار شدند و در میان  
 کشتی کشتی ساغر پرور آوردند؛ از یکطرف ساقی گل اندام می لعل تمام که رنگ سحر  
 جان از نازک گلوی سبزان از همیشه نمایان بود در جام می پیوید؛ و از طرف دیگر منجلی  
 از باده نغمه دماغ حاضران را کیفیت بر کیفیت می افزود؛ باهی از شعله آواز نغمه سازان  
 با آنکه در آب بود بر آتش بقیاری کیاب میشد؛ و آب رود بسوق سرود آن ضحیا گران بود  
 عدم قرار از رفتار بازمانده مقید زنجیر موج میگشت در برین اثنا سحابتانند دیده بر آن  
 ترشح آغاز کرده و در میان دریا از بارش کیفیت تازه بر روی آب آمده زمین آسمان  
 بصفا می آب سیاه زار گشت؛ و دراری قطرات عالم را بدو گوهر در گرفت؛ و نظر



در چرخ و در قفل سحاب بست امروزه بسته شد راه دعای روز شتاب بست امروزه  
 زه آمد شد جاسوس ملا یک بستند بهر گناهی که توان کرد تو اب بست امروزه  
 سیل می از طرفی بارش ابر از طرفی با خانه توبه بیچاره خراب بست امروزه آن  
 لب از سرگشته بر بقراری قطره قطره اشک آید از زخم چشم بر خاک می انداخت  
 لمخطی با اختیار سیلاب طوفان زای از دیده دریا بار روان میساخت فردگی ابر تر  
 ز گاهی ترشح گونه که باران بیاد چشم من بند بودی بر شکالی را به چون آتش جز  
 ز لولش میخ و وبالگشت خواست که خود را بدریا زنده و سوزش سینه را با فرود  
 دستان و بدیع الجمال ازین حال غریب بگرداب حیرت فرود شدند و دست آن  
 ز رفتند که در خشنده گوهر نیایی مانند صدق و لشکر مشوق و موج و اشکسته خاطر  
 با شش به که شرطه فضل از روی نند و زود و سفینه مقصودت را از ورطه ناسید  
 یلنا رسانند آن آشنای دریای اضطراب که دریا و صدق و مان لولودان بوش  
 سیل دار بقیاری بود و مانند گرداب سینه چاک باهی زبان را بسج سخن آستان نمود  
 سیلاب دیده اش و مبدم طوفان خیز همیشه چون ابر بر جوارفت بدیع الجمال  
 و دستان آن دیوانه سرور جوارا همراه گرفته بنجان آندند و آب کلمات تسلی آینه باز  
 بر آتش خویش ریختند به شایزاده گفت اکنون این بقیاریم را خیر ازین قرار نیست  
 که خاک راه جانان صندل صداع جان سازم و از غبار کوچیده دستمان کحل السحاب  
 بینائی در دیده کشید بدیع الجمال گفت ای خسر ز کشته حسن و جمال این همه محنت و کلاه  
 چو ابر جان شیرین خود را میداری و چون فریاد جنون پشت تپشده عمر و اندیشه  
 بر دل بینائی چندی صبر فرما که زمینت الجمال بری را که بر طون بند در نین و دان نشان  
 لشور دلب تو کما بینغی آگاه بوده بطایم و بر بنجائی او جانان ترا جو رسام شایزاده  
 سخنان بدیع الجمال را محمول بغرض تصور کرده اند ایشان که مباد اینخاطره دستان بچ  
 دام بلام همیشه اسیر دار و ده همان بتر که از دست این آسودگان بهره و جوی خاص  
 و نظر بر فضل مادی حقیقی نموده تنها پاره کدر مرده بسوس تمیدی بسته زبان کیشاد که

یعنی بدیع البجمال چیست باشد که برای راحت خود در غر سوانی بر سینه آن لاله غنچه کردار  
 و نام آن زیبا نگار تا قیامت بر صفحه خواری نگارم و عشق در دوست آفتضای آن  
 نمیکند که بستیزی دیگری با سانی در اینجا برسم و بیادری خیری بگلش دارد شوم  
 در چشم خار راه محبوب رگ گل بنظر می آید در رخ و محنت درین وادی است راحت  
 می بخشد همان بیشتر که فاشه الوداع بخوانید تا بیدرقه یاد و دلدار را هم شوم و در اینجا  
 روزگار مشاهده کنم بدیع البجمال چون دید که این مرغ دانای بوجی در دام نمی آید و این  
 آبیوی وحشی بنوعی رام نمیشود و لاچار بر رضایش فرود آورده و انگشتری دست خود  
 بآن دل انداخته داده پس در کمالی راحت جا شوم این خاتم را با احتیاط نگاهدار و هرگاه  
 مرا طلب داری بگوشش بگذار که در دمی خود را موزگانم و هر مشکلی که پیش آید آنگاه  
 گردانم شاهزاده نامور آنکستری از دست بدیع البجمال گرفته یا خود نگاه داشت و  
 گداین دل بر نقش محبتش مزین ساخته بفرم سفر بر خاست و در استان اندر رفتن آن  
 آرام جان از خود رفت و در این ترائف پیروز لب بر کشاد ریاضی چو یار رخت سفر  
 بست من چه کار کنم با و در اع عمر کنم یا و در اع یار کنم و هنوز با منی دول ز بیم بجزان  
 بنور بجه با جان بقیه اگر کنم و ای سرمایه شادمانی در تاب دوری نیست  
 و ای با حث زندگانی در وقت غایت صبور می نه زیرا که بدیت بجز داعی است  
 که بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زن آید و فریاد کنان شاهزاده گفت  
 و محنته مباش که شکسته فراق بومیانی وصال در دست خواب گردید و دولت را  
 از قید زنجیر مفارقت زود خواهیم رسانید و استان ناچار گفت برای خاطریت بار  
 مهاجرت بر خود برداشتم و فرق اجازت بیای ارادت نهادم که سر از خط فریاد  
 نتوانم بچسبید و اگر زن از کند استر ضایت بیرون نتوانم کشید فرد عاشق  
 بر سر خود حکم نیست بهر چه فرمان تو باشد آن گفته لیکن از نظر عاطفت منظر  
 چشم آن دارم که هرگاه مشاهده عا در آغوش کشی در از دل فراموش کنی بدیت  
 اگر تو پیشوی از من جدا خواهی بود سخن ننماید بفرار و عا همراه به القصه استان

و بدین احوال ششم اشک بر روی گلرنگ آشکارا ساخته رخصت دادند و به پریزادان  
حکم کردند که آن شاه کشور جنون را بر سر برهوادار سوار نمایند و ازین واوی هونک  
بگذرانند و شاهزاده مانند سیلیان بر تخت پریزادان نشسته راه آسمان گرفت و  
طراف جهان جوانب عالم میگردد و چون در عرصه یکد و پارس مسافت بسیاری طی گشت  
زینگاه بی نظیرش در آمد به از حضرت زینب کبری گل از خوانش چهره خوبان گل و عرق عرق و از  
غیرت آب و تاب گل زلفش گل آفتاب و آتش شفق بنیاد و فرنگ از رشک تیغوش  
از انجم عرق بر چین می آورد و نرسد و برین از خیالت نرسین بولستر آب یکشت  
اسات خاک آن روضه رشک باو بهشت به آخرین نقش او ستاد بهشت با بوی  
شبنم شنیده و از آن باغ نکمت زلف حور موسی دماغ به جوگیان بفتشه سپیده  
چیره بر سر موسی ز ولیده به شاخ در میان بوستان آرازی بزده بر تاج لاله ترهای  
بجز و نظاره آنگونه گلستان فردوس نشان خرم فرحاک گشت و جوان حور سرشتان  
لغت حال راه خود گیر چینه در او درین مکان بگذارید پری نژادان شاهزاده را در آن گلستان  
بگذاشند و وبال پرواز باز کرده رو باستان جنت نشان خویش نهادند  
گذر نمودن آن گلستانه بند سو و او در باغ فرحت افزا و دو دو  
گشتن با پری رخ حور لقا و استقامت و می در آن مقام گشتن حور  
باغبان چمن سخن طرازی گل های مدعا را بدین رنگ در دامن بیان می افشانند و در باغ  
آن مشام سامعان را معطر میگرداند که چون شاهزاده گل چین چندی در آن مکان  
نزدت آگین بسیر برده و از فضای دلکشایش رنگ کلفت از آینه محول برود و بیشتر  
روان گشت باو بخیا دلدار خویش طی نامون و جبال پیش گرفت بهر گاه صوفی  
زین لباس خورشید بفرشته سفر بهشت و سپر فلک بسجده گردانی انجم حور  
در کنجی فرو آمده از گوهرین تسبیح اشک بیا و بار مشغول شده و تمام شب با زده و زاری  
و ناله میفریاد بر سر بردن ابیات میگرد و خروش بخود انداخته میرحبت سر رشک و از دانه  
خون خورده ز نو جوانی خویش به دلنگ ز زندگانی خویش از بخت سب در باغ میفریاد

و زنانه بسینه تیغ میخورد تا روز دیگر که ره نورد مرید بصحرای مینا قام سپهر گداز است  
 باز بر چنانی جرس دل نالان و بد بر تخته کاروان ناله واقفان را بی گشت با و از اضطراب  
 قاصدها بانار تخت جگر بیایی بی خبر لبس روان میگرد با گاهی از قوت ضعف و ماندگی در  
 بنشستی و گفتی فرد ضعف غالب شد و از ناله فرو ماند و لمب و گر از حال من بود که خبر  
 خواهد کرد و دومی از ناخاطمی دم در کشیدی و بیخاش گفتی بیست حالت خویش  
 چه حاجت که باد شرح و شرح که مرا سوز دل هست اثر خواهد کرد و چون از حرارت آفتاب  
 که خاک غاصبت کرده ایتر گشت تا آن سیر و ام بلا به بیداری رسید که آنجا درختی سایه بر  
 زمین نیکنده بود و جای خاکی نیلان سر بر آورده اند یارانی که در آن تب و تاب  
 دمی بیسایه و زبانی که ازین خارهای تیغ اند راه سر کند و ناچار از غایت بیچارگی  
 بگیرد و زاری در آمد و بی اختیار از نا شکیبانی فریاد میزد و نظم من آه دل خیزن میخوام  
 من گر تیر آتشین نیند انستم بی زایم من گداز استی و نه نشان به ای عشق ترا چوین  
 دومی با فلک سنگ نفوس میزد که ای سپهر جفا کار خدا را بر حال زارم رجمی و بر جفا  
 دل ببقیرم بر کجی دل بهوای جانان از دست داده ام و بره سطاوب قدم از سر نهاده از نا  
 جان خراکشش دل نیست خارا چون موم نرم میگردید و از مشاهده حال ببقیرش عدد  
 از ترجم خون از چشم بسیارید بیست چوسیل خون رو در او دید ای پر نعم من چو  
 دوست که دشمن بگیرد از غم من تیر شعله بیکان آهش سینه چرخ را بر دست  
 در از طوفان گریه اش بینا درین از بیم میرفت و فر و زلب ناله اش تاثر آرید  
 ز فرگان سر شکش بدری رسید و در چنین حالتی که از حرارت آفتاب تنش مانند کباب  
 بر آتش میسوزد که بر بنظر سحر در آمد فی الحال مانند شخصی که از میان آتش سوزد  
 بگیرد کام تیر نهاده و بسایه اش پنهان تپناه گرفت و سپاس بقیاس حضرت جاد  
 در مانده گان آرد کرد چون حدت تمه زرد کمی آورد از آنجا آمد و بر خارزار راه کمی کرد تا آنجا  
 صحرا می چون که رسیده بمکانی بر سر مدیای نازینش که اگر بزوش گل نمادی از قیاس  
 نمانگی رنگش مانند خار خلیدی از خلیدن نون خار چون گل رنگ گشت گاهی اقصان نیز

سیرت و بادل حیران و پریشان میگفت: فرو از درخت بخت چون نشکفت، گلگامی <sup>و معانی</sup>  
 در میان جدائی خار هم دریا خوش است: و گاهی در طلب آن گلزار بر سر خارزار <sup>از نظر</sup>  
 سیزد فرو صد نوک خار از کف پا در جگر شکست: دارد هنوز در طلبت خار خار پای به دمی  
 اشک خونین از مزگان میرفت: و بشکر از این مضمون نفس بر می آید بخت به ریاست  
 عشق سفر و غریبی و محنت و غم: هر چار نصیب من شد اندر عالمه میسوزم و هم زنده  
 میبارم خون: سبحان الله که دل و چندین غم: و بخله آه پرور از دل مردان در پی کشیده: بی  
 آن آتش خوار بدینگونه گرم نفس میشد: فرو بغیر هم عم آن میکشد که بی تو مباد: میروم و تو ز خاک  
 خیزد رشته باشی: چون در فضای بنفسی رنگ خاک گلزار شفق شکفته گردید و راه بر خار  
 میان بیابان رسید: گذار آن خار در پاشکسته بگلزار می افتاد که لطافتش را غ  
 بر سینه میفرمود نهاد: گلشن برای زمان مانند آن ریاضی بر روی زمین نیافریده:  
 و پیر فلک با بزاران دیده انجم نشکفتگیش گلستانی ندیده بر روی آبنار نسیم و گلشن  
 مانند هر شان بستی روان گردیده: و بر کنار چو یار سر و شمشاد رنگ عناق جوانان <sup>بگفتند</sup>  
 قامت کشیده: تخمه گلزار از گلگامی الا ان نظر فریب تماشایان: و از عکس انحراف  
 آتشی در آب چو یار فروزان: از رنگینی لاله پرده دیده گلکاری: و از جوش سبزه  
 چو از زمرد باری: و اسب است بخوبی باغ چون خلد برین بوده: دران خلد برین گل <sup>عربی</sup>  
 نزاکت آنچنانش نقش بستی: که با رنگ شاخ گل شکسته: زینم زکی مرغ سگام  
 بشاخ ناله خود داشت آرام: نسیم از بوی گل افتاده بدوشش: سرش اشاخ گل گرفته  
 بدوشش: چنان میرایب بود از اشک بلبل: که پای رنگ سیلغزید در گل: گلب  
 سیاه و گل خضار نچه و گل: و آن غنچه را بوسه میداد: و رخسار بر رخسار گل می نهاد و میگفت:  
 فرو بیویت صبردم نالان: بگلگشت چمن نعیم: نهادم روی بر روی گل و از خوشتر رفتم  
 و گاه بر بلبل نگاه می افکند: و از دور و فراق ناله میکرد و میگفت: فرو تو بلبل حتی گل تو مرد:  
 مرغ فراق عزیزان گوشه رقصم: و دران گلگشت نشینی هر فلک که از معاشرت <sup>انسان</sup>  
 طلبگار معاشرت گردد و خاطر غمناکان با گل نشاط و بخت با سفت رنگش: بگام <sup>گلگامی</sup>

مظفر قزلباش نظر کرد که این محراب در ایشام تنه طاق ابروی هموشان لال و تیر تماشایان  
 در آن مکان خوش بختی منقش نهاده و بالای بلنگ سی بالائی بجزاب رفته که از آن  
 رشت ختن باج خوش چشمی میخواست و در آن زمان در نزار جمال را بنجدنگ نگاه صید  
 سیاحت با چشمش تانی عبیری با ده سرش آرد و استسبته علم باره لبسته از آن  
 برگی نازک تر و وارزدان گوهر آبدار در بره ابرویش که از نوه خندان خوش آینه با نوبت  
 اسبابت خنجر از شمع خوش بر پانده نافه از طاش فل دیوانه کرده بگل سبکگاه حسن  
 غنچه تمش از شبنم خستار بنگ لعل را از گوشه اش دل کباب که تیرنگو شمش که بر بار  
 زهره صید زلف مانگیده و بی گل دیوانه زنجیر او بیوی گل در تن پنهان شده و خنجر  
 بالیده و لیسان شده با یاسمن بر یکدیگر پیوسته اند با ز شیر صبح قرصی بسته اند چه  
 در است آن گل خندان و شاخ گل نهاده و آن مرغ فلنا از بجزاب ناز آرمیده با بجهت  
 دریافت او از شمع نگلی برداشت و در بر پانده آن نازنین گل اندام زرد آن لاله زهار  
 سبندین کج گل که در تن نازکش لگ گل کار خوار میکرد و به تیرگی شاخ گل بیدار گردید  
 بنظاره بهار نفس شایسته دیوانه گشته پرسید که ای عزیز منصرف دلها بویوسف کدام کتفا  
 و ای نورگامش اند دیده شمع کدام شبستانی در زینجای فلنگ با تو چه ستم کرد که درین  
 زنده انگه بلا در افتادی و شمع کدام غم انداخت سر زرد که با بایرین صحرای پر خوت نهاده  
 ای تازه بهار حسن رنگ گل سیرابت از چه روشک تبه و ای حین آرای جمال بر لاله  
 عارضت گرد غم از چه راه نشسته با اسبابت ای ز سر و تن بنای رخساری تو  
 جمال از رخت مشکبایی و قوت چشمی و قوت جانے و دانگ بر تر بود و صفت  
 کعبه کام و قبله بوسی بود ملک یا پیری بگو چه کسی که کی ز خاک این سرشت مقدور است  
 بکارت را خنجر از نور است و باز گو که کدام بودم و پیری که کافیت جان در برین نظر سست  
 شاهزاده گفت بدیت من کیستم از عمر جنگ آمده و سر در عرض پای بسنگ آمده  
 احوال من دور دراز است و افسانه ام ریسوز و گداز سرگشته مرا با یانی  
 و بجز با جرم از ساحل نشانی نه فرود گشتی که در حال دل خویش بگویی و مرغی که

باز بیایان که رساله اول خود بگو که باین غلبی و زیبائی باپی یا صرتا بانی یا پری یا حور چنانی و آنجا  
 شیر شکار کدام مرغزاری و سر و گلزار کدام جو بیاری نظم لاله خا سمندر و در آن  
 سنگد لاستگر آفت جان کیستی چون گل سبز رسته نرگس مست بسته قدر شکر  
 کسته بسته دوان کیستی با یکدیگر بی هم گشته رخ و چون قمر بسته دو کوه بکر موی بیایان  
 بسته و ای سر و قامت راست بگو که باین صحرای جانگداز گذارت بچه طریق اختاره و ای  
 مانه بر انداز جان ترا از خانمان که آوان کرده ایسات ز بهجستان چو ایگانه گشته تی بنده  
 بن گنج در دیرانه گشتی که امین دیوز در راه دولت را با بگو کاسان تمام مشکلات را با  
 پری تمال آینه رخسار بچو آید از اشک و گرفته گفت ای حیرت زده کوی دیوانگی و ای  
 شنای بازویش بچو گلی مادر پری چو خام کرده وزمانه باد و عیش در با هم بدرم شهر یاری  
 الاشکوه که با پیر سر به کش بر بکشش و کام بیان بود و در انشش بر سر فرما زوایان  
 ناگاه غفر بنی قوی بیگل که از هیهات تپیش شیر فلک ز بهره در نهی و و از بار قدش  
 پشت گاو زمین بلند شده بود در شهر را آزار آورده و آهسته آهسته خلق را بخل فرو  
 بید در شبستان بادشاپین و در آن جمع رنگانی شراب را با یک نفس خاموش کرد و آن  
 و سوخته تیره روزگار را در بن صحرای جانگداز آورد و این شاهای گل را افسوا بنما  
 و بیداری دیده هر دو سو یک نهاد و بهار طرب و نشاط را با پمال خزان اندوه و غم خست  
 اکت شب آن تبه کار سپید روز از صحرای آید و بشاخ طرفت یمن مرا بیدار مینماید کام  
 پهلوش نشسته بساط صحبت می آید هم در رخ خاز فرانشش تافته شطرنج بیایانم  
 چون شطرنج باز روزگار را روی بسازد از صحرای خاز فرانشش خاز فرانشش خاز فرانشش  
 سپهر را زین میدهد بشاخ طرفت یمن را بهیچم ساخته به بیایان میرود و آن  
 که درین راه با اگر تو هم در هر سیست که زانوار این بلخ بر جگر دارم و ندانم از من سوخته که  
 چه جرم بکنم و سپید که چرخ بهیچ باین روز بیایان نشاندید اکنون تو بگو که پای خوشتر  
 درین زندان بچو کوه انهدوی دارد بسته خود امین تیغ الم چرا بر سر خویش علم ساختن  
 گراز جان سیر آمد که بسیر این سکاره بدم نهادی پشانه زده از ماجرای آن با

پست در آن عتاب تر از دیده بدان کرده و تمامی سرگذشت خود از سر بیان به پیررخ گفت  
 ای دیوانه اینچه خیال خام هست که تو بچینه و اینچه دیگ سود است که از آتش دل بچوش آتش  
 مکانی که نام و نشان ندارد بچه طریق تو آن دیدی و جانانی که اثرش معلوم نباشد چنان  
 بواصلش تو آن رسید ازین بلاده محال خود را بلاک کن و به تیشد جانخوارش این اندیشه  
 سینه دل کن به شش هزاره گفت اکنون که بمر آن ترک مه کلاه ترک سلطنت کرده کلاه  
 گردانی بر سر گذاشم و در راه عشق بازی اندر سر جان بر خاکستم حیف اگر نمیدست باز گردم  
 و دامن مقصود بچک نیارم این گفت و بیشتر را بچ شد پیررخ دیوانه وار با فغان آه  
 و گفت بدیت چه میشود نفسی در دیار تهنشین به باین شتاب کجا سیروی بیابان شیبی  
 بهیسات تو براه مطلب خود با گذاری و مرا این بلا مبتلا چشم اندازم که چندی درین سنگ  
 توقف نمائی و چشم مرا از دیار خود منور سازی به شش هزاره را دلی مانند سینه بر آتش خم  
 آن مستند بسوخت و کلام ناکام بیاس خاطرش طرح قیام انداخت چون روز سپری شد  
 و جنگام آمدن دیونزدیک رسید به پیررخ صحبت آنست که این شاخ گل به یلویم زنی در ده  
 و شکاف که پنهان کنی به هرگاه صبح صادق بر دم مانند آفتاب از زیر کوه طالع شده باشد  
 آفتاب درین خفت طالع سید روز را بیدار نمائی به شش هزاره بوجیب ایسایش شاخ گل  
 به یلویمی نازک از گلبرگش زد و خود در زیر کوهی که آن بلند بالانازک مکر نشان داده بود مخفی  
 چون دوسه ساعت از شب درگذشت به دیوزشت از دشت برگشته پیرمی خندا از خوا  
 بیدار ساخت و مسیب و نازک از صحر آورده بود پیش آن انارستان سبب خدا  
 نهاد به پیررخ آن فواکه را تناول فرمود و قدری برای شش هزاره پنهان نگاه داشت و در  
 دیوانه حسن جمال آن پیرچهره درو برایش نشست و بان نازنین دلدارم بشطرنج بازی  
 مشغول شد چون شطرنجی شب نورانی مهرای نجوم را از نیلگون بساط آسمان بر خدای  
 شطرنج در نوشت و آن دوات بیدار را بخواب کرده طرف بیابان شش تابان شد شش هزاره  
 چون خانه خالی یافت حالیا سر از خار بر آورده و آن سر مست صهبای ناز را از خوا  
 بهوشیار کرد و پیررخ سر از بالین برداشته با شش هزاره عهد استان شد و آنچه از فواکه



محقق داشتیم چون آن نوزدس بارغ جزون کردیم و گفت ای دانشور عالی فطرت تدبیری بایستد  
 که ازین نام سرا یا آلام بریمیم شاهزاده گفت غیر ازین خاطر اندیشه نسجد که در شتاب این حال  
 که طایر خیال هیچ آفریده در اینجا نمیرسد بهمان شدیم و چندی باوقات خود را در اینجا بسریمیم  
 چون بدآمال آشفته حسن و جمال شست هر گاه ترادران مکان نخواهد یافت از غم سرگشته  
 شیشه حیات خود را بسنگ فنا خواهد شکست بیابانگی دیگر آواره و سرگشته خواهد گشت  
 بالجملة هر دو بلا گرفتار در شکاف کوه رفتند و آنچه از بزرگ و گاه در نزدیکی کوه بدست آمدند  
 آنوقت بر داشتند بیگام شام که دیوانه فرجام از دست برگشت و آن پری رخسار را در اینجا  
 نیافت دیوانه وار بهر سو دیدن گرفت و گاهی در خان صحرار از اینجا بر می کند و گاهی بی چنان  
 رعد شور و افغان بلند میکرد و شاهزاده و پری بر می که غریبیت خاک دیوگوشش میکردند  
 هوش از سر می باختند و مانند گاه از مشرق بسوی مغرب و گاه از جنوب بطرف شمال نعره زدن  
 می شنافت چون باین حالتش تمام شب بگذشت و در هیچ طریق راه بجائی نبرده و لایق  
 از غصه میرگوه در زود و در یکدم جان از قابش برآمد آن سر بسنگ زوگان مانند تاسه روز  
 در صفت کوه بسر بردند و در چهارم بجزایرت کارمند شده بکشانه دلی از کوه برآمدند گویند  
 آفتاب از سر کوه طلوع شدند دیدند که لاش دیو چون کوهی عظیم در صحرای افتاده و طرش از  
 اندازه عرض خرد زیاده شکر قادر زد و الجلالی بجا آوردند و از شاهزادی در پوست گنجینه زد  
 پری بر می بملکه آوده گفت میخواهم که ملک خراب من باز آباد گردد و چندی دل محمد بنده ام بدیدند  
 شاهزاده گفت دغمته میباش که معموره ویرانست از سر آباد میکنم و چندی از  
 بسرمی آرام سخن کوتاه هر دو آوده گرفتار از اینجا روانه گردیدند و مسافت دور و  
 طی کردند چون عروس شام از زلف مشکین نافه بر کشا و شاهزاده بر نام صبح بجای  
 پرداخت در میان صحرا طرح سیرت انداختند و از خوف دو دوام می آرام نگرفتند  
 ناگاه بکرم قضا فضایی فلک را از سیاه در گرفت و شمع ماه زبرد امان سحاب پنهان  
 بارش باران آغاز گشت و باد تند از هر طرف وزیدن گرفت تندی باران و سیل روان  
 فلک و زمینت ناگرددید و گشتی خاطر آن برداشتنار از لایم غم طوفانی گردانیدند

سینه تیره از سنبلان برق همیشه چاک چاک در صدائی در عید زیند بر خود جرم خاک به نذر  
 داشت در محلی که به گمراهی راسپرتیز قطره های بهاران شنیده نه در آن بهایان کوی که در بنا، پیش از  
 تمام سبیل المین با شمشه؛ از افراط غم و حزین جهان با برگه میگردند به زمانی از غایت الم تمام  
 برق پنج و تاب بخیزد در دوشانی این حالت که از باره آسمان سنگیده ترالمی افتاد که سبیل آب  
 و برق اندیشه را تبا به میساخته؛ پشت بنظر و آمد از خوف سبیل روان بران گروه جا گرفته ز  
 سبیل سبیل بر بند و از غایت بر مانند شاخ بید از یاد میل زیند جسمم که خورشید و نور طالع  
 گشت هر دو برگشته طالع در آفتاب نشسته؛ و از شدت سوز و سوختن آید به باره مقصود  
 نهادند تا آنکه در عرصه چند روز بشهری رسیدند که چهار تن در غایت رفعت و زیبایی بود  
 و کاکیش کیمبال صفا و خوشنمائی در هر کانش انواع اغذیه و اطعمه همیا گردیده؛ وقت آنکه  
 امتد تو بر تو چیده فام دران دیار لطافت آثارشان مردم بود و این بود و این شرح مستفسر در نظر  
 سیدانی؛ آن خانه در آن جنون سودا از معایبه این چنین شهر عالی بنهاد و مردم و چو سکنایان  
 و محزون همان بر باد داده از وطن دور افتاده پرسید که آیا این طلسمی غریب یا سحر عجیب  
 با وجود اینها اسباب احدی در اینجا نباشد و آواز میچکس گنج شش نخورد؛ آیا آدم را ازین  
 بر آورده اند پریخ در عین گریه گفت این شهر درین جریان نصیب شدت که آن دیو به سخت  
 ویران گردانیده؛ و در آن اینجا شدت با انحراف رسانیده شاهزاده از دریافت این ماجرا  
 از چشم روان گردیده علی خاطرش پر واخته گفت ای نازنین نگین سببش و بقیته که خبر  
 که از تقدیر میچکس را گزیر نیست با در آن این در بدست عقل و تدبیرنی یلیت بزور  
 شاید ردا حکام قضا کردن؛ نمی زید کسی را با قضا چون و چرا کردن؛ باید که نصیب  
 پردازنی؛ و هم در اینجا طح آفاست اندازی که من با قصای اخصار میروم؛ و در آن بر آن  
 بر اس و در بر سر ایشان گشته اند جمع مینایم القصه شاهزاده بطرفی راهی گردید و در آن  
 مردم بسیار فریاد آورده و ویران آن گنج حسن و جمال آباد گردانید پریخ از بیخنی دلشاد گشت  
 و با شاهزاده گفت که چون زمانه ستمکار گردیتی و خاک تا کامی بر سرم بختی و من بکس  
 عرصه گیتی کسی نمانده نمندارم که بر سخت خلافت اینها جلوس نمائی و من بیدست و

در دستاران حرم خود جادوی شاهزاده گفت تو خود مسدانی که در امری بزرگ در پیش هست  
 بقتل چندی بنظم و نسق اینجامی بر دازم هرگاه بقصود کامیاب گشتی مرا حجت میکنم و گوی  
 هر چه میگوئی بجایم تا دم پرینج گفت دل و جانم فدای الطاف و محبت تست که کام و زبانم  
 بر زرشک و اعطاف و شفقت تو هر باره من غم نصیب آنچه هر بانی مبتدول خواهی نمود زبا  
 از مقدار این کم سعادته خواهد بود شاهزاده با سخا ط پرینج بر زربا یون بر سر سیادت جو  
 لرد و تمامی ملک در حصه افتد از خود در آورد آئینه زنگ آلود مملکت از مصدقه رای پیش  
 مجدد اصفاد منور گشت و در حال خزان رسیده خلافت با بیاری خرد جهانگیرش  
 سرسبز و بارور و در روز پنجام مور جاندری نامضای تمام شهر یاری بسبر روی و شب  
 با بستر خضای آن بساط آرای این بساط بزم نشاط آراستی اگر چه بطا هر آن رونق افزای نام  
 سرور چون جام خندان میگیزانید لیکن در باطن مانند شیشه از فراق پریشان خویش  
 خون میگزیست بزم نشاطش بی شمع دیدار جانان در نظر تیر و تار بود و راج روح افرا  
 نقل لعل و لستان کار ز هر بلبل مینمود گاهی با تشغم کباب گشتی و گفتی فرد در آرزو  
 نشد محی باشد خدای باره زینچو آتشین است موج شراب مارا و دمی بدریای اضطرار  
 غوطه خوردی و گفتی بدیت جیوستان تراباده گلگیر شده است آب در حلق آید  
 زینچو شده است

معرض شدن شاهزاده از زیر پرچم و رسیدن بنواحی و لکشا و مار  
 بر آمدن ملکه او و آن شهر حجت نکار و صید کردن شیر آن آبوتی  
 مرغزار خلافت را و به تحت گرفتن هم اربیتش شاهزاده را در  
 صحرا و آوردن پیش خورشید شاه والی دیار و حکم کردن و سک  
 بقتل آن دل افکار

بزم آرای این داستان شهبان مدعا را چنان بشمع بیان روشن میسازد که شی  
 شاهزاده آفتاب رو بر لبش ناز خسیه بود نیم شب یاد ماه رنج بلال ابرو ناخن  
 با اختیار فریاد بر آورد و از چشم دربارش گویاری اشک آفا ز کرد و پرینج که متصل

آن دیوانه بخواب بود از ناله و فغانش بیدار گشته رسید که آیا بچه موجب ترین اندوه و  
 گشتی در سینه دل خود سنگ عجم شکسته شاد براهه گفت قربانت شوم تیری که در سینه  
 خورده ام در زخمش اکنون بفرمانم آورده و خنثی که بکام فرو برده ام حالا بجانم کار نه کرده  
 میخواهم که بجوی گلرخ خود بباراه گذارم که زیاده ازین آب دوری او دارم بپریم چون این گل  
 بشنید ای سسر و از دل فرود بر کشید و گفت بدت شام فراق کار من از شکل  
 صبح وصال گردید کار مشکل است جان دادیم به پیش تو آسان بود و لیک به  
 مهر و مهر ز دولت دیدار مشکل است خود میندیش که اگر تو طاقت دوری محبوب خود را  
 مرا کجا تاب آنت که بقارقت تو زندگی کنم و بخیال وصال دوصال خیالت نسزم  
 بس مصرع بر کسی پسند آنچه از خویشت آید ناپسند چه مشکل امر نیست اگر  
 با جازت سفر دولت بدست می آرم بدر فراق دل باز دست خود میدهم و اگر دست  
 و آرم خویش پیش نهاد خاطر میکنم از رنج فراق ناز من و آفت چنین جنت اندیشه  
 دارم فرودگر بخواهم ز زنداک ندارم بهی اگر هست لزان چنین جنت است بشا  
 تسلی خاطرش منظور داشته گفت ای پیرمخ میخواهم که یک لحظه از تو دوری گزیم  
 اما چون ضرورت است صبوری نتوانم فرود دیدار تو ام دوری ضروری میشود در نش  
 نخواهد بیج موجودی که جان از تن جدا باشد لیکن طول میشود و دل خویش خوشدار  
 بخدا که ترا از خود جدا نخواهم داشت و در بلا می بجزان بهتلا نخواهم گذاشت به پیرمخ  
 ای آقام بخش دل بیای و ای تسکین ده خاطر ترا صراط اگر چه گل زندگانیم بی ناله  
 و بدارت طراوتی ندارد و مل کامرانیم بی بزم وصال کیفتی نه بخش بدت بی تو دنیا  
 بوس سناغری در سرباید که همه چشمه خورشید بود ساغر ناله اما بسر خوشی خاطر  
 بنجار هاجرت در ساختم و داغ حیران بر سینه جان گذاشتم چون شاه حسین بجا  
 صبح تاج زرین خورشید بر سر نهاده بر آسمان جلوس فرموده و از پر تو طلعت آ  
 ساحت جهان را منور نموده آن شاه کشور عاشقی از خوابگاه بر خاسته تخت سلطنت  
 بجلوس خود فرین گردانید و با حضار همکارگان اعیان شهر ریاری فرمان داد

همه در زاری عظام و امرای فدوی الاحترام بدرگاه خلک احتشام شرفت اندر گشتند یکی را از آهنگ  
 دینی مشورت نیکویشین به مات سلطنت برداختی و بر دو اختیار می دور اندیشی او نزد یک  
 عماد دواشتی به تشریت امور مملکت سرفراز نمود و فرمود که از فرمان پیر میخ بوجی سرنه پیچید  
 ستر ضامی او باشد از ان تجا در کند و از معاملات ملکی و مالی آگاه و پریشیار باشد و در  
 خلافت و جهان بینی و قیقه از دقایق حرم فرو نگذارد و به بند و نسبت تمام فرمانروائی که در  
 سفر حسبت بر نسبت به و پیش بر پر خرفه نعمه الوداع بر زبان انداخته است بناگاه  
 دمی که کوی تو غم سفر کردم چه پائی خویشتن در هر قدم خلکی بسیر کردم به پر پر خ شازاده  
 بسته مفوریده آب از دیده جاری ساخت با گاهی بآه سوزناک آتش بر تن در میزد  
 بقیه را نه بر سو میشتانت و میگفت فر و شوق بین که نظرم بکند و قدم باشد دور  
 میدوم باز سیریمه که پیر کنش و گوی بسنگ زده در پی با ک خورشتن میشد و میگفت  
 پیست خسروی روز و دواغ ست تو خود ر کشتی به آه از ان روز که یارب در دست  
 شاهانه حرفهای تسلی از زبان آورده خاطرش سحر ساخت و بر اسپ تیر گام که برنگ  
 نسیم پانک عرصه مسافت بسیار طی ساختی و مانند تیر زنگان بسته بسخت راه بر  
 ایست سبک جولان به مند برق همیزه چو فرکان بیان هم شوخ و هم تیز چو قه  
 مقدر بر کشیدی به عنانش بیشتر از هر کشیدی به بسیر لامکان سیرش هم آهنگ  
 خصمائی نه فلک بر جلوه اش تنگ به سوار شده روانه گشت در اثنای راه گذار  
 به غزازی افتاد که سوادش بجا نیت و کشتا بود و نظاره اش پیش از سز بود  
 ناگاه آهونی از گوشه شکارگاه آشکار گردید و خرافان خرافان نزد یک سید ملکر  
 بنحیر آهوسمند صحر تنگ را مانند شبازی که بصید ضایری گرم پرواز کرد و تیز جولان کرد  
 آهوجون دید که شیر همیشه سلطنت در هم افتاده بسیر عینی گام زد که خزال تندر نگاه کرد  
 گردش خواند بسید عاقبت کار در لفظ از نگاه نمی شد و شاه ابره از نزدیکان خود  
 در افتاده بهامونی دارد گشت که بران سسر زمین بنی نوع انسان گذر نیک گندی و عفا از  
 نقد و آن وادی خطرناک بی پایان هرگز شد به چو خزال زمین گردن خورشید

صحراى ارزق سپهر پر میده و پلنگ سید رنگ شب از کین گاه بر آید آن بزرگتریش عشق با  
 از مشاهد نویابان هولناک و نسیب شب ناز مبر و ریخت : و از خوف دو دوام بالاد دست  
 برآمده سمنان نشست : درى از هول شب تاریک هوش از سر بیباخت و میگفت  
 بیعت هیچ ولسوزی نداند چاره کار مرا : شمع بگرمز و اگر بید شب تار مرا و کخطه از  
 تنهائی در یکسی میگرسیت و میگفت بیعت بروز نسکس جز سایه من نیست یا من :  
 ولی آنهم نذر و طاقت شبهای تار من : با بجمله تمام شب در بیقراری بسر برد و از خوف  
 و بیم نیم کخطه قرار گرفت : بهر گاه طاؤس ز زمین دم آفتاب بر غرار سپهر اخضر خرامید :  
 طاؤس ریاض شهر یاری بر باد پای عقاب آهنگ سوار شد : و از آن صحراى هولناک  
 بطریق استعجال گام زده بعد طی مسافت دراز بگلستانى رسید که بولش عین بود  
 فردوس بود و از آن بود و فضایش مانند صحن جنبت و گلشن گل عارض خوبان آرد  
 گلگامای رنگینش برنگ دیده خونبار عاشقان غرق خون : در سر قامت معشوقان قطره  
 بالای سر و سوز آرزوش از بارشرم چون بید مجنون سرنگون : در خان میوه دارش رنگ  
 عروسان سبز پوش نارستان سر نیاز بر آورده : و اشجار پر بارش بنگاره مستقیم  
 عتاب لب هم زده : ایسات چگونیم از آن باغ پر آب و تاب : که نتوان گرفت از  
 چویش گلاب : در آن باغ گرد می خزان پاکشید : توان ناله لیلی از گل شنید :  
 در آن شادمانی ندارد حساب : که گل میکند کار جام شراب : چون از چند روز پیش  
 از میوه های تازه و تر آبی بر آتش استماند : و بسای درختی که لب آن نهال خوبی همراه  
 اشجار بود چندی طرح قیام افکند گاهی بیاشامی گلشن گلزار از دیده پر گل خندان  
 و گاهی بنهارد لاله زار باغ عم بزجر سوخته خیال آن لاله عذار میگفت لفظ ای خورم از  
 فروغ رخت لاله زار عمر زود که ریخت بی گل رویت بهار عمر از دیده گار شک  
 چو باران رود و راست : که اندر غمت چو برق بشد روزگار عمر بی عمر زنده ام  
 و این بس عجیب مدار : روز فراق را که نهد در شمار عمر : روزی چون جوهری روزگار  
 با قوت ربانی خورشید را در صندوق مغرب پنهان ساخت و از لالی آبدار ام

بساط آسمان برآست بیاد آن با قوت رخسار لولو گفتار سخت ببقار گشت و حجب انوار  
 چون اسفلک از لفظ اختر لبریز گوهر اشک کرد گسی بزرگ با قوت بیاد لب لعل با رخون جگر  
 میخورد و در می با تملولو بفرق صدف دنان لدار آب علم از سرش میگذشت شد  
 یکسانیم که از می بسیر ما کند و مگر از گری گسی بگذرد آب از سر ما کتفه نبود که این تشنه  
 جهان سوز از مجروحش شعله دار نمیشد اسباب کامی عشق چه داشتی بجانم که از روی  
 آتش نمانم با بس پرد بسینه شعله آه به صد برق ز روی تو بهم بناگاه به ای کاش قصه  
 نبستی ز این سازه وین تار بر درون ندای آواز آن پیر شیار تم نمیداد تا ما درین جزایر  
 در ویش بن دعا نمیکرد به اسید پر روان نمیکرد و در می بر می آمد که از لب نفس میسوز  
 این ناله بلند نمیکرد به اسباب کامی رز و شوی که میگذارم از عمر چگونه بر شمارم  
 سوزی شده ام ز ناتوانی به تو برین من کند گزنی به عشقم تنگ منفعت ما سوز در دم بجز  
 شکسته ساهور به طوفان باست آنچه بچشم به حسرت زده برق بر بسویم زین عمر دراز  
 و حیش کوتاه به در دست و لم نمانده جز آه به چون این نیم بعل خنجر عشق تمام گشت  
 در بیانی گذرانید و از افق آسمان صبح صادق بر دمیدند اندکی از غیب بگوشت آمد که  
 و باخته شوریده سر گم کرده پوش دیدانه سیر بیاب مشوک زود آفتاب مقصود طالع مستب  
 و ظلمت شب غم بفرغ صبح نشاط زایل میگردد نظم ای دل غمیده حالت بشود  
 دل بد کن به وی سیر شوریده با زانی بسامان غم مخور به در بیابان گریز شوق کعبه خا  
 قدم به سر زشتی که کند خار مغیلات غم مخور به گریه منزل بس خطر ناک است و مقصود  
 بیسج بر ای نیست کار نیست یا بیان غم مخور به شش هزاره را چون ازین مرده جان  
 ریاض خاطر پر مرده تازه شده و آب زفته در جوی دل افسرده باز آید به بزرگ نسیم  
 کمال خرمی روان شده و بدستور معمول در طلب مقصود قطع مسافت پیش گرفته  
 بعد طی راه دراز بتو حاجی شهری رسیده و از دور دید که جوانی زیبارو و شکین موی که  
 خطائی بنظره زلفت پر حیش هزاران خطا بر طره خود میگرفتند و گلخان منبر  
 از رخسار آتشینش کباب میبندند نور جاننداری از ناصیه اش میورید و فرشته در

ز جبینش پیدا در پی آهوه خان جنگا پوداده می آید از راه نفرس در یافت که ملکه زاده این  
 دیار است و سرگرم جولان بغیر شکار چون خود هم از چند در آرزوی صید افغانی داشت  
 سب را در دنبال آهوی نیز جلو ساخت با آهوی نیز گام که دو توی خچه خون آشام نصد شکار  
 روند و چشم زدن از چشم بنان گردید و شیری شترینه که از صدمه آواز همیشه کوه از جا  
 جنبیده می از کنار صحرا پدیدار شده برایشان حمله آید گشت هر دو شانه زده کمان آهوی  
 بنه آورنده و چنان ناوکهای جگر و در از نصبت رها کردند که راست بر سینه آن شیر  
 و آهانه آفرین از زبان بر آفریده بلند گردید شیرست هر دو تیر را بسینه خورده غضب  
 حمله کرده و ملکه زاده آن ملک را که از شهر خود شکار بر آید و پنجه خونخوار شکار خود ساخت  
 شاهزاده مهر جمال که سیر سر پنجه عشق بود هم کاب خود را صید صیاد قیادیده همان  
 مرام بسوی شیر منعطف گردید شیر خونین چنگ نیز آن غزاله خن جان داری را کشته  
 مستعد بلاک آن مجروح خاطر گشت شاهزاده شیر شکار چون شیر را متوجه خود  
 در دم تیغ آید از نیام بر کشید و چنان بر میانش زد که آن اسد مانند جوز اردو پیکر  
 لشت با آلی اصل کار شیر تمام ساخته بینی و گوش او بریده نزد خود نگاه داشت و همیشه  
 بی پای درختی مدفون ساخته پاره گذاشت به هنوز اندکی مسافت قطع نگردیده بود که ملکه  
 آن شمسوار هر صه فنا که از کالیش دور ماند بودند عنان و عنان در رسیدند و او  
 خود را دید چون لاله سخاک و خون غلطیده و داغ اجل بر سینه جان نمانده یقین داشت  
 که این مسافر بطبع زرد و جواهر شاهزاده را کشته فی الحال پیرامون آن بیگناه جمع آیدند  
 و دست جو رستم بر سرش در آید کردند هر چند بیچاره عجز و التماس کرد که من در نیام  
 بی تقصیرم و نا حق در زنجیر این تمت اسیر اصلا گوش نشودند و بسو خن خن  
 سرگرم گشتند شاهزاده ناچار دست بستمش کرده مانند تیر بجهت جنگ در آمد و اکثر  
 از آنها مجروح و بلاک کرد چون آن بد نهادان بکشت بودند کیبارگی از پار طرف ریخته  
 شاهزاده را از پشت زمین بر روی زمین انداختند و مانند گنگاوان دست و  
 بر سن بسته پیش خورشید شاه پدران سوخته کوکب بودند که این جوان نهال عمر



شمر ریاض سلطنت را از آنرا افکنده و بطرح نزد گوهر شاه هزاره روشن گهر را بپلاک خسته  
 نور شهید شاه از در یافت اینها جز در یاد را اشک از دیده ریخت و با تاش غصبت  
 برافروخته بی انگلیس تحقیق بر روی تامل فرمود که همین لحظه خاک هستیش را با یادنا  
 دیند تا اندکی آتش اضطرار کم بآب تسکین منطفی گردید ایستادگان پایه سریر  
 آن مظلوم را فی الفور بسیار گاه برودند که تیغ قصاص برگردنش اندازند و بخنجر استقامت  
 سرزنش جدا کنند و ضعیف و شریف آن شهر بر تاشی جمال شاهزاده دست  
 تاسف بهم میآیدند و اصاغروا کار بر از ناصیه اش آنا ریگشایی در یافتند بیای میخورد  
 و آن دلخسته خاطر شکسته که دست و پایش از چاره و تدبیر بسته بود بدل میگفت  
 که کیا اینچنینی است که از پرده تقدیر لطمه آورده و اینچنین نقش غریب بسته که نقاش  
 قدرت بر صفتش مشهور بسته گاه بی شست خاطر تضرع و زاری میخورد و گاهی از  
 بر بعضی قدرت خنده میکرد تا آنکه جلا و خونخوار تیغ آندار از نیام بر کشیده و قتل آن  
 سریر گفت نماده مستعد گردید شاهزاده چون دریافت که اجل شمشیر در دست ایستاد  
 و بای زندگی بمخاک پلاک افتاده چاره اندیشیده پاره جواهر که همراه داشت پیشین  
 نهاده پاره فرصت خواست که در خراب باد شاه غرضی دارم و لذت عرض غرضی  
 جلا و بدیدن جواهر دست از گشتش باز کشیده و در یاد برگاه خورشید شاه شریف  
 گردانیده شاهزاده چون بجناب باد شاه رسید مراسم تسلیم تقدیم رسانیده  
 معروض داشت بدست شما عالمی در پناه تو پاد و زمین زمان نیکخواه تو پاد  
 در گلزار عدالتش بی که گل ناز نبل میکشده و در مرغزار نصفت ظل الهی که گلزار  
 یکجا بسری بر خون این بچهره بیگانه بر خاک پلاک ریخته میشود و فریاد میآید  
 روز بازار در درگیر ظلم عدالت دست دست من بدانست در از خود پاد بوده زیرا که  
 آن گوهر درج خلافت از دست من سپا و نرفته بلکه بصحرائی که شاهزاده سلطان تو  
 خنجر افکن را بعید آمو جولان میداد شیری چنگ و ناخن بچونش آورده من سر کشتم  
 بحسب اتفاق در آن صیدگاه بودم به تیغ انتقام آن شیر را کشته برای رو سفید

این روز سیاه گوش مینویسند و با خود آورده ام؛ و لاش او را بهمان میدان زیر زمین سپردند  
 اگر این عرض از تحت غرض مبر باشد؛ و شاید صدق این معنی در آئینه مشهود جلوه نماید  
 از سر خود بگذرد و الا خیر خود شهید شاه اگر چه غم بسیار زیاد تر داشت فاما سر رشته انصاف  
 از دست نگذاشت؛ و فرمود که یکی از ناصیه سیایان عقبه فلک تا این ماجرا بصدق برآید  
 و نوعی که در جام حقیقت نهامی تصدیق کیفیت این رویداد منکشف گردد بجناب والا  
 ظاهر سازد منین کار آگاه جانی که شاهزاده بیگانه از شیر کشته نشان داده بودند  
 و نشان او را در اینجا یافته بجناب خورشید شاه کیفیت حال عرض کردند بادشاه  
 معذرت پناه ازین حرکت سرالفعال در پیش افکنده پامی مدامت بدین  
 خجالت کشید و از جنبش آثار سرداری دریافته با کرام و اعزاز تمام در پیش عرض داشت  
 و پرسید که باین حسن صورت و خوبی سیرت چه کسی و از کدام شهر مینویسند  
 شاهزاده گفت مولد و موطنم کشور هندوستان است؛ و پدرم فرماز وای آن  
 شهر جنبت نشان بجهت سیر ممالک و امصار از دیار خود برآمده بودم روزی بشکار آمدم  
 اسپ را جولان دادم اتفاقاً از لشکر خود دور افتاده باین سرزمین وارد شدم  
 بادشاه نصفت پناه بر احوال شاهزاده آگاهی یافته به تسلی و دلگدازیش پرداخت  
 و برای او مکانی علیحده مقرر ساخت

آشفته شدن حور جمال و خورشید شاه بر حسن بیابان  
 رشک ماه و بسیر در آمدن وی از در چکه تحمل به سخن ایوان  
 و رسیدن این خبر بگوش بادشاه دوران و عقد تیسرتین  
 آن لیلی مثالی بسا هزاره همچون کیش و دلریش بودن  
 آواز یاد جانانه خویش

افسوسگر این داستان شعبده تازه جان بروی کار می آورده روز یکشنبه  
 گل اندام لاله قدر در رنگ گلسته بسته پیش خورشید شاه آورده بودند

و خورش که زبان سخنوران از تو صیقل غنویت بود که کنج لبش در شکوفاده و منقار  
 خامه خرد پیروران از تعریف گفتار شیرینش کام دل حاصل نموده و آنچه دهانی سحرگشا بر سر  
 خوشقار زنگیس خوشخواره اش تنگ تیغ برده اش و گوهر گوشواره اش ستاره صبح  
 بر شمع گل عذارش هزاران لعل پرده و در خوان رخسارش از قطرات عرق آینه خانه ایسات  
 شمع بیدارگر بر زادی بنگه آه فریب صیادی به مدجیدیم غنچه گلرود و سرود قدوش  
 کمان ابرو و دهنش همچو حقه میاقوت به تکمیل لبه اش روان راقوت به جادوش  
 غمزد اش خوزیر به مژه قال و زلف خالیه بیزه از در بجه محل مشابهه جمال شاهزاده  
 دل از دست داده بود و از یعنی که هر صرقره باو شاه برگ ریزی زندگانش و زبده  
 خار خار اندوه در جگرش افتاده چون در یافت که نهال وجودش با بیاری الطاف  
 شاه جهان تازه و سیراب گشته و گلزارش به بوی نسیم اعطاف دالی دوران سکنت  
 و شاداب دلش مانند سبزه نو دمیده تر و تازه گشت و در رنگ بهار چمن گشت  
 پیوسته شبستان خاطر را بشمع خیال چالش می افروخت و نهانی بسطله زار  
 بیدانه وار میسخت و هر روز بر بجه قصر با منظار دیدار شن نشستی به بجه که نور  
 چالش طالع گرد چشم به هم بست و گفستی غزل جنونم را بشور آورد آیدنی چنین  
 که گشت از شوخیش هر حلقه از بنجیر من چشمی به زبیر خاک هم در جستجوی دیدنت با  
 مرا چون دام میرود ز بهر تار کفن چشمی به چه لذت تا که بروم تارم و چشم و چشم به  
 در میباشتم کاش از برای در وطن چشمی به جان از شوق دیدارت لبالب گشته  
 که دارد قرعه نشان بهر سخنم در بدن چشمی به گلستان گشت محفل تا تجلی کرد رخسار  
 چون گسسته از هر گوشه این سخن چشمی به دگاہی از درد عشق بجان آدمی و این  
 بر زبان داشتی به غزل بکارم ز دردت چه دو اکثر چه چاره که هزار بار خون شد  
 جگرم هزار باره به ستم زدرد و عشقت که اگر بگویم به پنجه که نرم گرد دل سخت شد  
 بدو دیده کی تو آنم که زنج تو سیر چشم به دو هزار دیده باید که ترا کنم نظاره به ستم  
 کسی ترا چه نسبت به تو زیاده ز ماچ در گران کم از ستاره به چو غنچه است خوبی بگره

جلوه گری که به عالم جوانی نزد کسی دوباره به زیرای کشتن من چو بست چشم شوخت  
 ز چه میکشی تو خنجر ز مژه بر کناره به دل خسته بلالی چو بسوختی صدر کن که مباد در اس  
 رسد آفت شراره به تروزی شاهزاده ماه طلعت از منزل خد برآمده بدولت سراسر  
 خورشید شاه میرفت ناگاه با حور جمال در چار خورده آن نازنین بجز در دیدارش مست  
 باوه پیخودی گشته سر رشته هوش چنان از کف داد که مستانه از در پیچه بچرخ افشاد  
 حاضران چون دختر پادشاه را بدین حال دیدند از خاک برداشته اندرون محل پریدند  
 و بعضی عقبستان انوار تقرب شاهنشاهی رسانیدند که شمع فانوس شهر یاری از چنان  
 شاهزاده چون پروانه بتیاب گشته و از بام در افتاده و پیچود شده باد شاه جان را  
 ازین سخن آتش غیرت بلند گردید و با وزیرای خرد و در حکمای دانش پرور کنگار  
 خواست که رای صایب شاه چاققتضا میکند و فکر نایب شما درین باب چه بگویند  
 مینماید وزیران عاقل و مدبران کامل فخر وار سرگرد بیان تفکر فرو بردند و بعد از محط  
 گل دعا و نابر فرق نیاز نمانده معروض داشتند بیت کامگار چشم بدان جا  
 در باد به خانه عمر تو تاد و رقم سمور باد چه اندک لغوا صی سحر اندیشه پر داضیم که  
 که بر طبق عرض گذار گشته آمد یافت نمیشود و هر چند معدن دل را به تیش فکر  
 خراشیدیم جا به مشورتی که در نظر استحقان جلوه دید به بست نمی آید مگر اینکه ز  
 به شتری بمقران سازند و صنوبر را با شمشاد پیوند دهند زیرا که بر کافه نام  
 ظاهر و چوید اگر دیده که عند لیب شاخار شهر یاری دیوانه بهاران گل گلزار مملکت  
 و قمری چون زار جهان داری مبتلای آن خرامان سرور ریاض سلطنت گشته و نیز چون  
 ز کمال عیار شاهزاده بر محک امتحان درست برآمده اگر صورت این سخن با مینه  
 مشهور جلوه نگارد و مضایقه ندارد به پادشاه دورانیش همین مصلحت را بصواب  
 نزد یک پنداشت و پیغام این مقدمه نزد ملکان فرستاد آن دل از دست داد  
 چون برین پند وقوف یافت معروض داشت که امری خطیر محظوظ خاطر دارم به  
 انصرام آن بتیاب و بیقرارم چندی بسبب صفت و مانگی در اینجا استدا است که

اکنون توقف نمودن دشوار است و یک لحظه اینجا بسر بردن محال رسول با پیشش  
 بسیار در میان آورده و احوال بقراری و بیثباتی در حال مغضول ظاهر کرد و گفت فرد  
 برودار جوانی بمیرد از غم تو و تو هم جوانی و با خود امید داری به شاه بزرگ  
 اینمغنی فرو نیاورد و دست در بر سینه اش زد میبانی محرم لاچار محروم برگشت  
 و کیفیت حال و جناب بادشاه عرض کرد به بادشاه چون از دور در حال را غیر از این  
 تیریز داشت باز بمال غنصت و کتب گفته فرستاد که طوعا و کرها اقبال اینمغنی طلب  
 و امری که پیش نهاد خاطر وارد پس از سر انجام این مرام با نظر ام آن پروردار و الا بود  
 نکلی جز بدی در آئینه حال خود نخواهد دید و گل سنگینی غیر از خار مغضی از حدیقه انوار  
 سخاوت پدیدش بزرده ماه لقا چون مزاج خورشید شاه مصر و شاه تیره و ریافت و چاره غیر  
 از اقبال اینکار ندید چاره چاره قبول کرد که اگر استر ضایع حضرت اعجاز و توفیق بر میسر  
 ماگزیز کردن جان زیر بار اطاعت نماند و در همان اختیار خود و کفایت طایران گرامی  
 طمانند از کید و مفسده قیام من درین محل محال است و بشکیبائی برده اندر پدید آمدن  
 سخن کوتاه حریر با ماه در سعادت مسعود و همقران ساختند و گل را با بغلیل پیوسته  
 حور جانی چون گردش جریح بکام یافت به و حریق در عا بجام بزمی ترتیب داد و با  
 شادمانی عیش و کامرانی آغاز نهاد به شب در زیدیدار شاه بزرگ شادان و خود  
 بودی و بنشاط تمام ایام بسر بردی به و آن اسپر زنجیر عشق که گوی دانش در صورت  
 زلف جانان آویخته بود پیوسته بغم گزرا نیدی به و هوای گوی دلانام و مبدم و امن  
 کشیدی به یا دطره دلدار در کوشش سیاه تر میکرد و خیال شعل غدار بار در دوزخ  
 دلسوزی برمی آورد لحظه از فراق به چهره و قرار شده بیا و بار میگفت رباعی را می  
 بی تو بودن سخت است به در وقت تو میبر نمودن سخت است به ای نورد و دیده  
 بتو به بروی کسی مگر کشودن سخت است به و می از جان به تنگ آمد و با برین  
 فرد مری چون زیم که روی در گزند شن میکند به این چشم برسد که روی تو جو  
 روزی در بهالی بری نه آید و بروی آن دیوانه نشسته بود و می گلگون در جام

کوان سرست باوه جنون را از یاد نرگس مخور جانان در هوشی دست داد پرسید که  
 اسی شمع شبستان بیانی اینده سوز و گداز چیست با پروانه دار ایقدر تمیانی خاطر  
 شاهزاده اصلا بچوب نیرداخت با و آئینه مطلب را بصقل بیان روشن اینها  
 چون از پریشان خاطری و آشفته دلش گمان داشت که این لاله بدایع عشق سخن  
 گرفتارست با دوش بهار حسن گلخزاری جنون سرشار با ازین حرکت یقین داشت  
 که خیالی دستانش از جا روده با در اوق فراق جانان در هوشش نموده با فی الحال  
 گلاب طلبید با و بر روی گلگونش که از شرم او گل آب میشد پاشید شاهزاده از هوش  
 بهوش آمد گفت فرد بر تن چه زنی گلاب و کافور با این شعله در آستان گرفتار  
 اسی شمع کاشانه ناز آتش سوزی که در سیندام شعله بر کشید از هیچ آبی فرو نشیند  
 و اسی بنفش شامس دل میان زخمی که نشتر در جگرم حکم کبک تا هیچ دوائی در مان بنشیند  
 اگر زنده گانی من بی ساز و برگ میجوایی بطای پان خصم بخوار که زیاده ازین تا سخن  
 خوردن ندارم با والا چون فی دروم قالب تپی میسازم و بچرکت از جان سپاری ناپا  
 حور جمال گفت اسی دیوانه من بر بنجر عشقت گرفتار تو بیاده مخور چشمی سرشار با من دست  
 دل بدانت آویخت با و تو گر بیان صبر بفراق جامه زیب دیگر دریده با مراد عشقت  
 سینده چون لاله داغ با و ترا بجای نرگس دست و گران می دریا باغ با خود انصا  
 که در فراق و مهاجرت تو چگونه زنده گانی کنم با و بهجو و مفارقت چنان عمر بسر برم ربا  
 ترک من در رسم در بانی کنی با دوری تو مرگست جدائی کنی با ترسم که بمرم و نیایی در گرم  
 اسی عمر عزیز بیوفائی کنی با شاهزاده ناچار شده گفت اکنون اگر چه توقف در زیدن یک  
 بر جرات پاشیدن است با و در اینجا بودن دلش دل بناخن کلفت خواشیدن با  
 اما بیس خاطر چندی دیگر میگذرانم با و بسوز و درد فراق یار در میسازم با حور جمال  
 ازین سخن خرم و خوشحال شده گفت حالا باده در ساغر کن و ازین سخن در گذر که  
 جلاد فراق تیغ در دست برسد ایستاده و کمان از چنانی تیر زده نهاده با شاهزاده در کا  
 ناکام بادل خون آشام برای راحت آن گل اندام راج روح افزا در جام کرد و راستی با

شراب دوکشته لعل یا آبپوشش گردیده بر زبان آورد فرود بوده است بخود می غرض باشد  
 و در از لب تو جامی اگر نوشش کرده ایم به چون سیه مست شب لا جور می خوان فلک از  
 سیمین نقل انجم پر داخت به و از زرین جام هر صید می آرد مانند صبح قبابی سیمین بر خور است  
 کرده و کلاه زرین چون آفتاب بر سر نهاده از محل نمرانی که با منزل خورشید دم بر بز روی  
 بر آمد و شرف اندوز ملازمت خورشید شاه گشته مانند شتر آو گلان سود بخرد و در ادای  
 مراتب خدمت نمود بهین طرز گاهی بچناب خورشید شاه حاضر بودی و گاهی در حال  
 بیدار خود مسرور نمودی به گمی بگلگشت بوستان دیده در آب میداد و گمی بغریت  
 شکار مرغ نشاط صید می ساخت

رفتن آن شاه با زواج جنون برای شکار و از حرارت آفتاب  
 پناه گرفتن بدرخت سایه دار و با هوشمند آواره و بیچاره  
 دو چار گردیدن و آتش آوازش مرغ دل گریزان

شاه سوار عرصه اخبار گیت گیت این داستان را بنا بر زبان و سحگاه بیان  
 بدین طریق جولان میداد که شاهزاده روزی بر شید زیز نقار سوار گردید و همان  
 صحت و الا نمت بطرف شکارگاه معطوف گردانید چون از صید جانوران هوای  
 وحشیان صحرایی فراغت یافت روی تو جویسوی مشکوی دولت نهاد در آن جنگام  
 بسکه آفتاب گرم بود و از قایت حرارت مرغ در هوا کباب میشد و از نهایت شورش  
 ماهی در آب بی تاب بدیت ز بس کافتاب از هوا یافت تاب بد دل سنگ بدیت  
 بر آفتاب در آن سایه پرورد عیش و مار بجهت آنکه در هوای گرم قدم بر آید گداشتن از  
 فطرت و فراست دور باشد در سایه درختی پناه بر زنگاه نگاشش بر جوانی آفتاب  
 که سر و قدش از پریشانی چون تازد لعل جوان بار یکب گشته بود و بدر  
 خدشش از لاغری مانند بلال کاسته با خود گفت که صورت  
 این جوان با پسر وزیرش است تمام دارد تو گوی که نقاشش

قدرت نقش هستی این دو آفریده بر یک صورت کشیده و باغبان تقدیر کل عارض  
 بر دو کس را یک رنگ آب و رنگ بخشیده اما از بس که تعیر لون در عذارش آه یافته  
 در گمان افتاد که شاید خوشمندیست یاد ویشی مستند درین اثنا نگاه آن جوان کی آ  
 خوشمندی پس در زیاده و در آن صحرای جانگداز گذرش افتاده بر روی افتاد بجز در  
 در اب شناخت و گفت ای یار عجب رحمت که مرا شناختی در این شناسائی بیگانه شده  
 فرد بر رخ شناسنت که در دلالت بسی مرا نبوده عجب اگر شناسه کسی مرا بشناسد  
 ز استماع کلماتش گمان بقیین بدل گشت و بی اختیار اینمضمون بر زبانش بگفت  
 بیعت ای خوش آن مستطرد عده دیدار که تو بر سرش آئی و از شوق ترا شناسند  
 خوشمندیست پس میباید بجزت سبحان بجا آورده گفت فرد بجهت آنکه بخواهند  
 و غم رفت و یار آمد به زجان سختی بمردان عاقبت مارا بکار آمدند هر دو یار دمسار بگوش  
 محبت هم آغوش گشتند و در یار یار گوهر اشک بیای هم بختند به شانه زده پری  
 ای یار قدیم دای دوست صمیم از گرم و سرد روزگار چه دیدی و از تلخ و شیرین  
 زمانه چه چشیدی تا ایندت کجا بودی کسی که گم گم ام اصدا نمودی خوشمندی آه و فغان  
 بر کشید که ای رفیق غمخوار و ای شفیق دلدار در فریادت بس که زار و زارم طاقت اظهار  
 ندارم بیعت فریاد از آن لحظه که در دلم آید دوست پرسد ز من وقوت گفتار شای  
 قطع نظر ازین گشتم بر لب مزین و غنیمت قواره آتش کمن ترسم که از استماع حال  
 پرسوزم بجا طرناکت ملائقی برسد و دل ناز نیست تاب شنیدن نیارد و  
 بدر و مردن دل ب ناکشودم به از آنست که ناله کنم و موجب ملال تو باشد چه  
 شایسته مبالغه بسیار کرد تا چار زبان بر او دخت و رنگ شمع ما جاس  
 پرسوزم که از زگر گرفت که ای ملکه آوه بیگامیکه از تو رخصت شده بتلاش آب  
 روان گشتم به طرفت که شتافتم خیز از سراب نیافتم و بهر سمت که کشیدم بجز اشک  
 دیده قطره ندیدم ناچار چشمم اینکه چشمه آبی بنظر آید همیشه قطره زدم تا آنکه دلجو  
 ز زمین رسن آفتاب بجا مغرب فرود رفت خواستم که خود را بتورسانم و سر بسوز



گشتم با بیم از نا طاعتی دستگیری نمود و چاره غیر از اقامت اسباجار و نمودن همه شب  
 اندیشه داشتم که احوالت از تشنگی چه شده باشد و از نارسیدن من چه اثر  
 اندوه بسینه ام گشتن گریه و شب تا یک بخمال ماه جمالت بسیر بروم هرگاه  
 روز روشن شد به بجای روان گردیدم و باز دور دیدم که طیب و بطرفی هجوم دارند دریا فتره  
 چشمه آبی درین مکان خواهد بود بسعرت تمام گام زدم و مانند اشک خود روان روان  
 بر کنار بر که رسیدم دیدم که چشمه بسیت چون چشمه خورشید پاکیزه و مصفا و در بنگ  
 حوض کوثر در عین غدوبت و صفای آب زلالش مانند شربت نبات شیرین  
 و بسان چشمه آبجوان لطافت آینه نظاره اش چون بر تو قمر نور افزای نظیر  
 دما و آبش از خط شاعری آفتاب روشن تر و قطره اش بولوی خطان حاجش  
 اختر رخسار است ایسات زلالش زکشی بخش نظاره یکیده گوئی از چشمش  
 حاجش از شفق چون چشم مخمور و سواد موج و چون طره حور و زسپین ماهیان او  
 بگرداب و نمایان جوهر آینه آب در زمین گشته از صنع آبی و دنان موجش از  
 دندان ماهی بی الحال قدری آب بخوردم و قدحی بر نموده بسویت روان گشتم  
 چون بیکانت رسیدم ترا آنجا دیدم آب بر خاک ریختم و گریه دزاری کنان بسستم  
 راهی شدم بعد چند روز بشگفته زمین رسیدم که در لطافت و تراهمت لاف  
 برابری با جنت میزد اشجار بر بارش بسان نهال طولی سیراب و خوشنما و گلها  
 بر بهارش برنگ عذار حوران شاداب و دلربا و سبز و اش سبز خطان بر آرد و آه  
 از جگر بر آورد و لاله اش لاله رخان را بدایح حسرت سوخته با دو مشک اش چون  
 دم عیسی روح افزا و آب جو بهارش تا زگی بخش دلها کظم نارون گرز غم شکن  
 بر دوش چار بر که هست چار آئینه پوشش بسکه دست خیار الیده و پنجه آفتاب  
 تابیده و زگس مست و سوسن مجور و دشمنه برکت بسر کلاه بلوره نستر طفل  
 شیر خواره صبح زاله بر بستر ن ستاره صبح چون بخواره آن گلستان گشتم چشم  
 آب دادم حدیقه خاطر مشکفت چندی در آنجا بسیر کردم و باز بسوی بادیه بسان

روان گردیدم و منازل بسیار طی کرده بصحرائی رسیدم که آنجا هر دم خوفهای بسیار  
 و غلغلته عظیم برپا میشدند و از مشاهده آن وحشت و وحشت ناگه طاهر جان ان نفس من  
 پرواز میکرد و بهشتوز دو صد ساعت نگذشت بود که خجاری از دور بر خاست و فضائی  
 صحراییه و تندرگشت به از ملاحظه این صورت پر بیم نیم جان شدم و از خوف در برگیان  
 درختی بنهان تا ناگاه شیرینی که از لغزه هولناکش گاه و گاه درون نالی بدی از میان  
 آشکار گشت به وحله کرده زیر جان درخت آمد به از غایت بیجاکی از زده آغاز کردم  
 بیاسی آن درخت چاهی بود همین که اگر اندیشه جادو پیشه خوش دران ز رفت هولناک  
 نمودی کشتی چو سس در گرداب بحر افتادی به و از تصور آب شورش کام شیرین لبها  
 شکر شکن تمیخ گشته به از یک جانب غریب شیر از جانم سیر میکرد و از سوی دیگر  
 تقفن چاه در غم را بر آگنده میساخت به چون لحظه بگذشت ضعیفم خونین چنگ نمره  
 صیب بر آورد که از دست چون شاخ بیدار زیدیم و از سر درخت دران چاه تارکی  
 افتادم چون کار ساز حقیقی چاه گریه چارگانست به درون چاه سنگی بود در آن  
 سبک بران سنگ جاگرفتم و هیچ آسب به من نرسید شیر خوشخوار مراد چاه دیده  
 محروم برگشت به و راه پیشه پیش گرفت یک شبانروز دران چاه تارکی  
 بسپردم به نفسی نرفت که از غایت غم و الم بسنگ نیز دم شدم می نمیکند گشت که  
 بیاد همچو تو بدی نمیکردم روز دیگر که ستغای لاجوردی لباس حرج زین دلوا آفتاب  
 پاد مشرقستان بر آورد با میدانگه شاید بروی را دیدی چاگه امری افتد و بنمای آب  
 دعوور چاه انداز و منتظر نشستم درین اثنا از دمای سیاهی که چون کند زلفت مجبور  
 دام بلا بود از نشیب چاه رو بفرار نهاد من بلا گرفتار از زندگی آزاد بنحاستم و در دم  
 دم آسار گرفته بر پشتش سوار گردیدم از آنجا که بنجم در کار و عالم سازگار بود از دمای  
 جوی مزاحم عالم گشت و از چاه برآمده راه صحرای گرفت فی الغمر از زدمش جدا گردید که خدا  
 بجا آوردم و بطریق استعجال بطرفی گام زدم که مباد ازین صحرای برنخافت آفت  
 عاگه حال شود و خار بلای بدامن زندگی در آورد شیربانزده با بنها در نوشتم و در آن

پرنخار سردم در آتشی راه بوستانی بنظر آمد که هر طرفش گلهای با قوت رنگین چون  
 دیده بود و اشجار زرم در پیچ من مانند سبز یوشان جنت سبز ناز کشیده در رنگین اوان  
 گلستان سرگرم بزم پرانی و در دلکش نوایان بوستان در مقام غنچه سرانی در نزدیکی  
 آن حدیقه چشمه مصفا که آبش بعینه مانند آب آئینه صفا آنگین بود و در حدویت لبان  
 گفتار نوشین لبان جلالت آئین بر کنارش سبزه سطر برنگ سبزه خط نو خطان سبزه  
 و آب روح افزایش آبروی چشمه حیوان بیاد داده اسبسات بهارست می غلظت از جوش  
 گلستانه چو شبنم در آفرینش گل شکوفه عجیب صبح خندان شده چو دستار  
 پریشان شده در زکس گل ولاله شعله سوز شده شمع فواره لبستان فروزه بهر  
 زرد ناز و امواج آب به بچوگان فواره گونی حباب در آن جای در فرباب باران  
 کشادم و بر لب چشمه چشم خواب آشناسا ختم چون روز سپری شد از خاک  
 هوشیار نشستم و از روی حزم و احتیاط قبضه آساست دستم بر تنم بر نداشتم هرگاه  
 از شب گذشته دیدم انجی سیاهی از غم و حس بر آید و متوجه صحرای شده و دور آتشی  
 بر زمین نهاده بر روشنی آن گرم بازی گشته و آن مهره مانند لعل شب چراغ در میان  
 سید خشنیده بلکه مانند سهیل در خلعت لیل می تابید دیده تماشائی را از تنه سبزه  
 فروغش نگاه در چشم میساخت به چراغ چشم خورشید را با آنکه چشم چراغ عالم  
 از نظاره اش نظر خیره میشد بهر جهت تمام بر خاکتم و مهره را زیر سنگ گرانی  
 پنهان کردم به بجز در این حرکت نور بطلعت مبدل شده گونی آفتاب روشن در میان  
 منظم مستقر و پنهان گشت به ناز که در روشنی آن مهره رشک مهر دور تر رفت بود و در  
 سهیل کلاحت می نمود و از نزدیکان مهره ششدر حیرت شده مانند کعبتین بهر سو دیده  
 گرفت و از کوفت و غم سرسنگ کوفتن به تا آنکه نراد تقدیر بساط حیاتش حبسید  
 و مهره زنگار نیش در هم شکست چون سید مار شب نورانی مهره خورشید از نوا  
 مشرق برانداخت آن مهره را بر گوشه دستار بستیم به جهت طهارت بر لب چشمه رفتم  
 از جمله عجایب و غرایب آنکه آب از چشمه فرو شدن گرفت و زین پایه نمودار گشت

با حاشیه اشغال غریب آئینه دار عروق لوجه معجرت مشدوم که چرا آب از سر حتمه کم میشود  
 از منتهی که رقم آبش بهمان روش لبریز شد و آنست که تاثیر این مهره است الحاصل  
 مهره را برکت دست بناده باز متوجه برگشته چون برکنارش رسیدم آب از خط  
 پنهان شده و زینت پای نمایان بدست می این بود العجب از راه زمین فرود آمدم و دوری بود  
 خود بسته با فتم فی الغور در را کشود درون رفتم گلستانی دیدم بهار آگین و بوستانی  
 فردوس آئین گل و لاله مانند از نینان طناز لباس نگین پوشیده بود و خلدل مقرر  
 چون مطربان نغمه ساز از برده نشاء صوت و کشتش کشیده قطره شبنم بر برگ اشجار  
 چون گوهر آبدار بر خوان زمردین مینمود و گلها می رنگین در سینه زار رنگ یا قوت در فرود  
 جلوه نمایانده ایات گلستانی رنگ لاله رویان بد گلش آئینه حسن نکویان همس  
 از خنده درین این باغ که مردارید غلطان میشود و باغ عیان از چشم نگرش در  
 که دراز ساق سرکان خطائی بشکوفه چون پر رویان ساده کلاه در باغی  
 فسانه که خزان بسپزه آغوش ز بزرگ گل شود نیلی بنا گوشش در میان صحن مصفا  
 حوضی بود در از آب و در وصف ما نند در شاداب بی نی تماشای صفای لبش لولوی  
 آب انفعال از سر گذشت چشم مردارید از غم حسرتش آب مردارید آدوده از خیرت  
 صفایش چشمه کوثری آب و تاب و در جنب لطافت او آب ز فرم سراب ایات  
 چه حوض از بر تو شش در باغ قباب لطافت شسته آبش با صند آب چه حوض  
 آئینه خورشید پر دانه چونی فواره آبش خوش آواز شب اخروزی کند چشمت چه  
 حساب با اگر کیمیا بازو چشمی دهی آب و در آن حوض با صفا فواره بلند بالا چون مرد  
 جامت کشیده و از قطرات آبدار هر سو ستاره افشان گردیده طرفه آئینه سیاه  
 سیاه ردائی نازک او ایا شوریده سکه شود لیده موئی بیک یا آشنا ایات  
 از صدق سیند تا فواره دم زد و تو گوئی صبح از مشرق علم زد و بگشتن گشته شبانه  
 عجب شععی که از آفت روشن مشعده حقه بازی سم سیاه جد آب از دهانش  
 بغیر ازین مثال نازک اندام الف دیدی گسی دال و گسی لام و بر کن آن حوض دگشت

صفا و مزین و چون منزل ماه نورانی ورودش در دوران مکان سندی زرد تاز فود  
 شته در دوران سندی چهری دختری سیمبر نشسته لبش با قوتی رنگین و دندانش  
 نوهری صفا گین به بل از رشک لعل لبش با قوت رمانی غرق خون ناب و از خجالت  
 لوبه دندانش لولای آیدار همه تن آب به صدف گوهر یار دندانش گوش سامعه از لالی شفا  
 برآمده به و از با قوت لولودر کنار لب لبش عاشقان را فعل دلش افتاده به گوهر را  
 از دندانش آبرده و با قوت را از لعل لبش خانه برود به چهری فلک اگر با قوت خست  
 را چشم خیال دیدی به از خجالت با قوت رمانی آفتاب در روح برج پنهان گردانید  
 و گوهر فروشس چرخ اگر لولوی دندانش را بخواب نظاره کردی به از انفعال لالی انجم را  
 از لباط نیلگون خود بر چسبید با قوت رخان زودگار بر شمع جلاله و وار شت  
 از زودارتد به و صدف دمانان هر دیار بیاد گوهر دندانش لولوی شاک از دندانه  
 حشانش از گس رخا کنیزی ز گس نام به و بلال ایر دندانش ماه نوظلام و دست  
 نگار میش برنگ شفق رنگین و مساعده همیشه کاشانه حسن را شمع نور آگین است  
 نگاری نازنینی آفت پوشش که بود از خنده گل پنبه در گوشش به لبی شیرین بر آرز  
 خواب بهاران به بناگوشی چو صبح باده خواران به سر زلفی بلادر پاکشیده به قدی کرد  
 جان آرمیده به بتی چون پریان کاسایش تن به رخی چون سینه آینه روشن  
 قدی چون شاخ گل در جلوه چایک به شریقی به چو گل لرزان و نازک به با این همه سر  
 حسن جمال آن سیم تن بزبور مرصع آراسته بود در سر پایش لباس را با چو  
 لالی زبور از حسن جمالش نیست و نیست دیگر بود او لباس را از تن نازندیش پیرایه زیبا  
 در بر به من افسرده خزان احزان و غم چون آن گلزار بهار آگین و انگور نگار نازنین به  
 از خود رفته که آیا این طلسمی است زنگان گس یا سحر سیت پیر شیرنگ که قدرت طراز قدرت  
 بقلم قضا بر طرفه نظر و نقش بسته به و نقاش تقدیر کشیدن این نگارستان عجیب  
 سحر زاری کرده به درین حیرت بودم که نگاه کن لعبت و لغزب بر من افتاده متر حیرت  
 می جوان غریب از کدام سزین میری به و درین گلستان که نسیم و صبا را گذار و شوار است

چنان وارد شد من برگشته سر گذشتت خود بمجمل شرح دادم و ذکر کشش و ناز و بوسه کشش  
 منوره تا بزرگیان کردم و پرسیدم که ای نازنین بری چه بود بگو که باین حسن جمال نوزدنی  
 صحر جان افزوز کدام مشرقستانی بدو ماه عالم سوز کدام آسمان بی یاقوت تاساک کدام کانی  
 و لعل درخشان کدام بدخشان بی سوس سبر و کدام منی بی ولایه سیراب کدام گلشنی  
 نظم بسوز تازه و تری چمن آراستی بی شاخ امید و نخل تناسی کیستی بی گل این وفا  
 ندارد و گلزار این صفای ای لاله غریب ز صحرای کیستی بی آن نازنین گلر خسار از فراوان  
 از چه دیده برافشانند و گفت پدرم جوهر شناسی بود مالدار که حاصل بهر خشان در آن  
 بزرگ یک ذخایر لعل و گوهر خود شمردی و می صل بهفت کشور را عشر عشره خزاین سیم  
 غرور و پنداشتی و در خزینهاش در ای آبار از آنم نوزانی فراوان تره و در خزینهاش  
 یاقوت و لعل از خورشید تابان درخشان تره در شست مغزیش رنگ برده  
 در دست آفتاب شکسته و در توصیف کامل عیاری از مرغیشش دهان نطق از قصه  
 بیان بهر سکوت بسته بییت لعلش نبوده ز نسپیل حقیق رنگ بیروزه  
 نشاند از چرخ سبز فام سیم در شش از شمار حساب قیاس افزون بوده و جاه  
 و شمش از مقدار اندازه بیرون و او را در برج اقبال خیر از من تیره کوکب آخری بود  
 و در درج و دکتش جرم نیم گوهری به نشاط و کامرانی ایام زندگانی بسری بر دم  
 خویش سنان و ماه میگذرانیدم بی روزی بر غیب عکساران و اتفاق به او داران  
 سیه گلر خوری افتاد که باغبان بهار چمن آرائی آن بوستان ارم رشک سوزان بود  
 در ضوآن به بنده چندان که گماشته میل خاک و بیش میمورد بهر جانبش که لاله و گل  
 شکفته بی زاری بجز برای بندرت با طریقت را به لعل و یاقوت آراسته و بهر طرفش  
 بسوزه بود سید و گوهری سلخ خاک زمره زار گشته به نسیم و گلشیش عجب خای  
 به مرد به مشک فایده و بهر ای روح انور ایش جان در قالب انفسوده میدید ایسا  
 شدند از رنگ گل صفتش شفق زاره شکفته تر گلش از روی دلدار به بار آورده  
 از خزان بود به نغمه آیه از گلش آید از آن خورم بهشت روح پرورد فلک

یک گل خورشید بر سر در آنستان پیر از چو شش گلهای نهالی بر گل استاده بکین  
 آسمان را از بارش می زنگازنگ چون کاغذی بر لباس گوناگون در برید و گنجستان را از  
 شگفتی از نارملون صدر زنگت بهار میسر در آن جنگام بهر گوشه یاغ نگاشت میکردم  
 و قمری وار بجستیوی سرو قامت یار کو کوی میزوم گوی زماره گل بر سنبلی میگردم و حسبل  
 میگفتم بهیت بی تو ای سرور روان با گل گلشن چکنم زلفت سنبلی چشم عارض  
 سوسن چکنم بروای ناصح و بر در دستان خورده بایره کار فرمای قضتا میکند این  
 و نفسی لیل و لای گل رخ و دلدار این ترانه می سجیدم رباعی جوان بی رخ و لب است  
 لایم بیاره عشقم چه دل باشد و شادی بچه کاره در باغ بیخی سبزه کو تیغ زرد  
 و زار بجای قطره گوشتنگ بیاریه دم دست خود را در گردن انگساری حمال میگردم  
 و زمانی به سیم رنگین کلمات آن نکته سخنان غنچه دل منقبض میشکفانیدم درین اثنا  
 بادی تند بوزید و گرد و غبار فضا می گلزار را در گرفت به هوا خوانان که چون شگوه  
 بودند از تندی هوا مانند گلهای خزان بیده پریشان و متفرق گشتند مرا از غایت خوف بگریز  
 شکست و چون شاخ بید دست و پایم را لرزه در گرفت به ناگاه از میان خنجر جی توئی  
 پید گشته مفتون حسن و جمال شد و مرا از آنجا برداشته در میان آورد روز و شب  
 زانویز انوشسته میباند و بتلاش می گل عارض چشمم آب میداد و من از غم و  
 چون یا قوت جگری خون جگری میخوردم و از کمال خزع گوهر اشک از جنج چشم میختم  
 این مار خنجر که بحسب تقدیر بدست تدبیرت پلاک شده بهمان از دایه پیکر بودم  
 مرا از فاشان دور انداخته و بکنند بلا پابند و مقید ساخته اکنون بهر بونده احسان  
 تو لدم که در تن مرده ام ازین برزده جانی تازه دیدم و ظلمت غم را به نور شادابی  
 ساختی چون بر احوال آن نازنین وار رسیدم دلم بر تنهای او میسوزد و سر گذشت  
 پر سوز و کد از ش آتشی در دلم بر افروخت آن جمید مرا غمخوار خود یافت دست بجز  
 با نامزد و که از دست که سانه تو چشم کنارم که ازین نزدان برد آورده بخانه پدرم رسان  
 دکاشد و دلم بنور جمال عکساران سوزگر وانی کضم تنگین مباحش که در کار چو تو بکین

سعی در تفریح ندارم و تمام وقت خود را در پی جستجوی برده ترا بیکانت رسانم سخن کوتاه از آنجا برآید  
 و آن دختر جوهری را همراه گرفته بجای روان گشتم بعد طی منازل فراوان و قطع مراحل بسیار  
 نزدیک شهری رسیدم که قصور عالی شاننش از دور بنظر می آمد من هم گرفتار روان فریب  
 آن زن بودم که راه بیابان بیابان رسید مسرور و غمگین شدم و با هم حرف زدن میفرمودم  
 که در این اثنا جوانی زیبارو و ده چهره چون گل و باطرفه چون سنبل که هنگام نظاره بهار خوش  
 بلبلی از گل رو بر تاختی بزوار مشاهده چاه زنجانش یوسف مصری بچاه حسرت فرو رفتی  
 فر فرماز وانی از پیشانی کا و ظاهراً تا نارکشور کشانی از حدیثش با پیر با سبب تیز رفتار سوار  
 با چندی از خواصان و خدمتگذاران در رسید اتفاقاً آن جوان بهر رخسار ملکه زاده آن بان  
 بود که بجهت شکار در آن محوطه دار نمود چون نظرش بر آن کبک گویم ساز زیبانی افتاد  
 با آنکه خود بهر صید برآمده بود و شکار باز بلند بردار نگاه باز نشش شد و گرفتار سنجو حقیقی  
 در گان در آنش و مانند طایری که تیر چگرد و ز بسینه خورده بر زمین افتد از گان برآید  
 ناوک عشو خورده از اسب بجا افتاد و در میان مرغ بسبل زخمی خنجر غزه اش گشته  
 طپیدن آواز نهادند خدمتگذارانش مشاهده ایصال آب بر بدش زنده تا بهر شش آمد  
 گفت این نازک بدن را که دستش از خای خون بگنجان چون پهلوی مر جان گنیم  
 دست بدست بیارید خدمتگذاران نزدیک من میدل آمده خواستند که آن نازنین را  
 از پیش من ببرند من مظلوم دست ستم دراز دیده فریاد بر زدم و آن پیر زاد هم گریه  
 زاری بنیاد نهادند زاده شتم کار که مست باده عشقتش بود هرگز ناله فریاد مارا گوش  
 نمود و فرمود آن بگه ناز عرصه دلبری را با سبب سوار کردند و من پاد در کلاب بخودی  
 فر گرفته پیاده در عثمان دو اندید چون پیشتر خود رسید آن شمع کاشانه ناز را بشکست  
 شریای رسانید و من پابند بلار از ندان اسیر گردانید آن نازک نهال گلچین ازین  
 که خنجر عصمتش سبب او ایام موسی شکفته شود و در این عفتش از گرد مصیبت آرد  
 گرد و غم پلاک خویش کرد و ملکه زاده جفاکار آن نازنین را ترکب این اراده دیده بر  
 باین ناز و نعمت بهمت خود چرا میکوشی در این همیشه تنم ساغر حیات خود را چون



میزنی با آن ماهر گفت اگر تا شش ماه دستم برخت حصتم دراز کنی و عهد و آق و سمان  
 صادق میان آری که اگر کسی از وارثان من درین مدت گذاری کند در ای تسلیم نمائی دست از  
 شستن خود بدارشم و الا دیگر مرا زنده نه بینی به و از گلزار دیدارم گلی خیر از خار افسوس نه صبری  
 بلکه زده لاچار شده عهد کرد که اگر درین شش ماه احدی از مالکان تو در اینجا برسد ترا بگویم  
 و تا ای مدت دست از تنهای من باز دارم بعیت عهد بستم که سر از عهد نسیم هرگز بشکند  
 که ازین شرط تجاوز نکنم به القصر دختر جوهری در انتظار فضل ایزدی بسر بردی و من  
 بلا گرفتارستمند که بهیچ سبب سیر زندان ساخته بودم شیشه دل هر چه بسنگ الم میخورد  
 و از غایت خون بخامیدن از سحر ما کاری افتاد و صبح شام گریبان گیر بخت ناسازگار خودیما  
 که چرا با من آبتنگ مخالفت ساز کرده و در مقام بخشش من بی نوا چنگ زده و شب در  
 باطن نگون ساز دست و گریبان می داشتم که از چه آواره دشت ادا برم ساخته و از با  
 عدایم دور انداخته تا آنکه نیم شبی چشم باز شد و شمع دلم گرم سوز و گدازناید و نشیند با خا  
 بقرار ساخت به دانه مفارقت خاندان بستم شکست به ساعتی علم شعله سنان آه  
 با و باق نیلوفری می افروزم و از آتش جگر شمع این بضمون پرسوزی افروزم بر باغی کس  
 در کف ایام چمن خوار مباد محنت زده و غمگین و غمخوار مباد بی روزنه روزگار با  
 ندول به کافر چنین دروگر قمار مباد و نقطه از درد بجزان زار زار میگردد بستم به و از سوز دل  
 بدینگونه ز فرزند میگردد بر باغی کس بهیچ سنی غریب ولی یار مباد به بهار و عاقبت و گرفتار  
 مباد در بجزان مزاجان آورده به بر خاک طیب نیست بیار مباد به اتفاقا در آن وقت  
 عادل شاه پدران شکار بدستور ملک شین که بنگام شب بلباس درویش اندر  
 عالم برآید و در یافت احوال رحمت نماید یا اگر مظلومی جوهری کشیده باشد بدو است  
 و اگر چاره سستی دیده چاره اش نماید برای تفحص احوال برآید از شکوی محلی برآید بود  
 گذارش طرف زندان خانه من میبوسد در افتاد به چون ناله در زانک من بستمند شیند  
 از خد متکذبان پرسید که این گوشه گیر غم خدنگ چه کردام که اندازستم کیش بسینه خور  
 و از دیگر رفتار کند حوادث را تیغ میدارد که دام جلا و جفا پیشه پلنگ نموده طایران بهوش آید

بمراحوال این دل با فکار آگاه بودند حقیقت حال مشر و حاکم عرض داشتند بادشاه پناه  
 و از سینه بدو نشان فریاد فرمود چون سسر بر آری مشرق بر آرزنگ آسمان بر آید  
 شهر یاری جلوس فرمود و فریاد داد که تا ما از نریمان بر آوردند و شایسته است که روان  
 نازنین ماه رخسار را حاضر ساخته بعد از آنکه ما بر سر کس شرف استیلام در یافتیم  
 کیفیت دریافتی مکرر در اخبار بسیار فرمود و بزرگوارش مقید کرد و من بعد از آن که  
 که تمام حسن انگین بود پرسید که نام تجیبت و مطلوب تو چیست آن نازک بدن ترا  
 و ما و شما بجا آورد گفت ریای شاه بقای جابه تو باد این سال و اقبال در پناه تو  
 باد این سال بیست سال هزار ماه و صی صد هزار روزی روزی هزار ساعت ساعت  
 هزار سال و عواطف و مراحم بادشاهی آنچه در حق من بکس مظلوم صورت گردید  
 محالست پروری است بر خیزد این ذره بقیه لیلیاقت آن نازک که آنجا عیانت خسرو  
 بر بود و شش حالی او تا به لیکن متصع ششان چه عجب گر بنوازند که لایه اکنون از  
 تفصیلات است هشتاد و نعلانی و تعقدات نعلانی امیدوارم که امر بازگشت من  
 نرمان تا بموطن اصلی خود رسیده و مریدان عواطف خسروانه باشم و تمام عمر به عاقلی مشغول  
 در زم عادل شاه نصفت پناه که بصفت و او گستر می نویسد روان زمان و در عدل برود  
 بیجیل دوران بود کسان خود بهره اوه با عزت تمام خستش فرموده و زود خزینه بساید  
 با و مرحت است و بعد از آن روی زجه بجانب من آورده فرمود که اکنون تو جوهر خود عرض  
 ده و عرض خویش عرض دار که از بهار خود که ام عزم بر آید بی و جلای وطن جوان اخت کرده  
 من حوان نصیب زبان شاکر است ادره و کلگون زبان بیدان بیان حوالان داوود نظر  
 ای خسرو زمانه که از روی محالست به سینه و از گنبد اخضر نموده با دایم سپهر ترا ام  
 صد و نفع بر چین مره و خور نموده این غریب دیار غریبت وزیر زاده بادشاه بندوستام  
 و بمقتضای گردش فلکی از خدمت والی خود جدا مانده باین دیار افتاده ام بادشاه  
 چون بر کیفیت من آگاه شد با انواع الطاف و شفقت خسروانه بیواخت بعد خرد  
 آن خسرو گردون احتشام را و عاقلتم و قدری زرد گوهر با خود گرفته روان شستم پس نعلی

چند منزل ایستادی رسیدیم و شبانگاه در مکانی بخواب رفتم تا گاه ششگویی که کند ظاهراً  
 چرخ مینالی از اقیانوس بسین جام ماه از مصطفی کفلاک در زبری اینجی گذر کرد و خواب مرا بیدار  
 طالع خود شمرده آنچه با خود داشتم برده هرگاه شش و ماه و نیار از بخوابم و سپرد زور  
 پنهان شده و ساق از انبیا مشرق سر بر آورد و بیدار گردیدیم و از آن حساب غریب  
 از بی و نشانی نیانتم چار و چار بعبر و اختم و یارل تا کام بیشتر کام زدم و چشم  
 دیده بخت از جمال نورانیت منور شود بهر سو چون نور نظر می دیدیم و در جستجوی تانند  
 گرداد دست بدامن صحرائی آو ختم تا آنکه بعد از مدتی صاحب مصایب درین وادی رسیدیم  
 و بشرق اندرز خورشید حالت خورسند گردیدیم و بدیت بجهت اندک بازدم دیده شد  
 بدیبارت با گرفتیم کام جانرا از لعل شکر بارت به الحال از احوال خود بیان فرما که چرخ  
 شعبده باز با تو بیار و با در بخت میکه مفارقت هم رود و ترا چه پیش آمد بهشت از او  
 قصه آشفته شدن داستان و مجوس گردیدن بزندان و استخلاص از آن بندگرا  
 بسعی بدیع الجمال سرخیل پرزادان و من بعد ملاقی گشتن با پریخ گل خسار و استصفا  
 گشتن عفت نور خوار و پس از آن در خوردن شاهزاده آن دیار که لغزم شکار برآمده و از  
 دست شیر گشته گشته و نیز بخرای تمام پانچ گشتن و بدست خیق زانی دست دادن  
 و باز انعقاد مساحت با جود جمال و سنگدشت دیگر بطریق احوال بیان شود و بیان  
 یکدل بلاقات هم سرور و منبسط گشتن و شکر آبی و سحرهای پهل نامتناهی و بزم  
 رسانیدن شاهزاده و دلخواه بر سجده سرود که تا به ششمه زایع آمده لیکن  
 بر قامتش راست کرد و تیشنی پاریته که از زینش همیشه پیدا و منزه قند  
 هر دو یار همدم بشگفتن خاطر با ده گام در ساغر ریخته زینت اساطیر وصال یکدیگر  
 گل در سپهر چون یکدیگر چون در میان خود سر راه بگریه بود که اینجا از  
 بر مسافر غریب آگاهی شدی و با طریقت نادر و غریب با نظر آندی اکثر اوقات در  
 نشین و لایز با وزیر زاده شمشیر و نشان محبت افزایش تسلل دل حاصل کرد  
 بعضی آری از جوانی از زنگر سر صحرای بخت و بهوشمند گشت که چیت برین طالع روزگار

و بخت نامیون که چندین لقب صعب کشیدم و هنوز خبری از دوستان نیامده ترسائی  
 هرگز نشگفت این دل زار از طرفی بنشیند نوید وصل یار از طرفی با العصبه مرا گرم  
 کشایش دارد و یار از طرفی در روزگار از طرفی با دومی از الم میگرسیت با وار سوز دل  
 این نغمه میسر آید رباعی ما نیم و دلی تیر یار آمدنی در چنگ غم زمانه مانند دسفه  
 فی لی غلظت چوب تراست این دل من سوز طرفی ز درد و گریه طربسته با نغمه اشیا کلام  
 چون شود و در امن مقصود جهان بچنگ افتد بهوشمند گفت شکیه بائی در نصیحت که بار  
 میوه گامانی است با و صبر است که بارش آن زلال شادمانی قطعه کلید در گنج  
 مقصود صبر است با در بسته آنس که کشود صبر است با ز آینه سینه در دمنده آن  
 غبار استم آنکه بر دو صبر است با تا توانی بصبر بردار و تقدیر بریزی در انتظار یکی با شمشیر  
 بعد چندی که از لقب منفرع آسایم روانه شویم و بعد در قدر فضل بریدانی بد مقصود  
 برسیم پشازنده را از کلمات نشاط آنرا می دستخان غم زدای وزیر زاده اندکی در خط  
 حاصل شد و مقرر کرد که هر که از اطراف ممالک و اقصای اقالیم بدین شهر وارد شود بوی  
 و خدمتگذارش بپردازند و در انتب هماننداری بقدم رسانیده احوالش معلوم نمایند  
 تا بدین طریق نشانی از دیار یار بطور آید با مسافری از کشور جانان با بیطرف گذران  
 همه روز گوش بر آواز داشت و چشم در راه انتظار یار دمی لولوی آید از عقیق  
 و میگفت نظم اینست اگر در قری شبهای انتظار با صبح محشرم بود و انجم شمارش بعد  
 از بلاک هم بره انتظار تو میرویدم چو لاله زروی مرا چشم با وساعتی دست بدین  
 صبا میزد و از دستان آن گل رعنا میبخت و میگفت رباعی اسی با و صبا طرب  
 حی آئی با از طوف که این گفت با می آئی با از گوی که بر خاسته تراست بگو با ای گرد چشم

آشنایم

رسیدن بر همین از شهر سنگ گدیب در همانجا نه تا سپرده و مشا  
 یا قتن وی تصویر کشیده ما بهر رخ با صورت آن دل از دست  
 و بعد از آن زبان به آوردن جمع احوال پرسوز و گدازنا بهر رخ روشن

آوزرتجانا اسما رحمدون مدعا و ابراش بیان گذاشته مشام مستعان اچنان معطر بود  
 که چون شاهزاده سرور راه طلب نموده معین کرد که همانخانه ترقیب داده سلامی غریب توار  
 و آوازه همان پروری بلند سازند و بر که از راه غریب توار دشواریاب نیز ملایم چهره اش  
 گرد سفر پاک گردانیده دریافت او الشش نمایند تا باین سبب رضیه بی بکبری مطلب برده شود  
 و سر رشته مقصود برست آید کار پرور از ان همانخانه آماده سرشام این مهم گردید پس  
 که در ان مهمان سرگامی نهاد از سر جریانی بخار مقدس با سرده دیده نمودند و شش  
 همانداری با این شایسته بجای آوردند چون بدنی برین منوال گذشت بر عینی که گرم و سر  
 روزگار بی دیده بود و تلخ و شیرین ایام نسبی چشیده مسافت گیتی طی نموده و راه که  
 و صحرا سپیده در اینجا وارد گردید و بگرد آید نشش مشکفان امر همانداری بر او ایاطمیر گردان  
 بر آراستند و کیفیت حالش دریافتی بجناب شاهزاده معروضداشته اند که  
 خاطر بقرار بر همین بعضو طلبدیه تفقدات بسیار فرموده و از نقد و شش فرقی تازه  
 بدل یافته با خود گفت که آیا این کدام کس است که از نسیم مقدس غنچه خاطر ترش کرده می  
 و از گلزار حالش بی محبت و آشنائی بمشام جان میرسد بهانسیک مبارک گام است  
 که از گوی یار رسیده یا قاصد بشارت رسان که از دلدار مرده وصال آورده الحال  
 کمال شوق بی اختیار گشته پرسید که ای سرور از فرای غمناکان از کدام کشور میرسی  
 خبار را بهت چشم کارطوطیا میکند و ای غمز دای مخزونان فرستاده کدام کسی که خاک  
 صد داغ الم از دل می برد میت مر جیای یکبشتاقان بده پیغام دوست بدانکم  
 جان از سر غیبت فدای نام دوست بر همین که فی الحقیقت فرستاده آن صومخ لغت  
 یعنی با هر چه هر دیر بود در سفر اکثر اوقات شبیه شاهزاده عدیم المثال پیش نظر  
 در خاطر او خطور کرد که غالباً این شاهزاده همانست که با هر چه تصویر او را حال  
 این بحقیقت برده پده از رخ شاهزاده از برداشت و از سر صحبت و نشاط احوال سر کرد  
 ولایت سسنگلیب شهر نیست مینو آسای موسوم بر روپ پاس شاهش طالع  
 و دلگشا و خانهایش چون خانه چشم خوابان ششما درسته بازارش از صبح عین آنجا

مصفا تر و کو چای شردن چون زلفناچ در پیج مشکین مویان معطره بر پر سقفت و پاش  
سبز آن سرخ پوشش بصدناز و بجل الیتاوه و در بر غرغره در چکش نازنینان طناناز  
کلاه نازک نموده بر طرفت هنگامه ناز و نیاز گرم و بر سو مقدره غنچه و عشوه بر روی کل  
اسات خاکش گل نوبهار عشق است به آبش می سپهر عشق است به از عشق  
سرسشته ایند پاک به در روز ازلی خیمه آن خاک به بر لاله کزان دیار روید به تخم دل فاخته  
روید به بر گل که دیده است از خاک به خونین جگر نیست پیرون چاک به رنگین نبود  
بصحر خجسته از منصور بر آید است بردار از فیض هوای آن گلستان کس بر خود  
چید سخاں به زانک که سینه نیز غنچهش به همچون خط یار از بنا گوش به بر سو صنی  
گر شمه پرواز از نوک مژه جگر نفوس از تا پای گشای کند کاکل به سر مست نگاه  
و بر تفاعل به والی آن شهر بادشاهی نیست که در میدان حرب و غما سینه موم بر  
هدفت تر خود ساخته به در جاده جو و و بنحاصد قدم راه بیشتر از حاتم طی کرده پیش  
سر سوار فوق و محمود و در پیش جمله خوشنود و سرور به سپاهش فراوان خزینهها  
بیکر آن قطعه بنرم آفتابی رخ افروخته به مرزم اردوئی جهان سوخته به جهان آباد  
کرده رام به زمانه مطیع و جهانش یکام به از آنجا که خال جانبان بذات فایض البرکات  
سبارک است او را مبارک شاه میگویند و قران واجب خانش بر تارک دل جان  
بیدند و آن باور شاه را دختر نیست بکه در برج دولت اختر می که ماه تابان افروخته صیبا  
خرمین جمال نایبانی را نیست به در آفتاب درخشان از زلزله بران جوان حسن در عیالی او  
آهوتانغزانی چشمش دیده در پیج جا چون طایر نظر آلام نگرفته به ویری تا جمال عارضش  
آورده شمشیر شامه بر کمر نهاده زده چله زلف سپیج و تاب آن تسخیر رخسار از  
و او را نجل در زلفش اندک زده شده دندان نمای آن کو لوگفتار صد برق بخرمین جان  
بسیار که بر این راه حسن و حسن برادر گلقدارش یکبار در عالم خواب ببیند رخساری سوزان  
مکمل از آن جنبه با بسیار و اعتدال نشین به میفتد به در جنب آفتاب جنبش خویش  
الکته تا می به سر کس نرسد و از آنجالت ز گمنامی عارض آن گلبدن گل از ششم در عرق لعل

او از رشک طره غبر شارش در ذات بیخ : و لاف غمچه تنگ حمصه در مقابل تنخه در  
 بیخ از بیخ : ز نخدان لطاف آگوش شبی است جان آسیب : و دندان از زبان  
 پیش گوهریست یا قوت فریب شکمش از صفا بحر سیاه : با نقش دل عشاق  
 اگر داب ایسات پری بگیری رشک دور بشت : خمیر وجودش بلا یک بشت  
 بهاری بسایان صند پوستان : رخ وزلفت طادس مند و ستان : بهشت گشت  
 با در مشکنا : نه عارضش عطسه آفتاب : لطافت کین جرحه جام او به زلفت  
 نیایی بر اندام او ز بس نازکی گردوشش به خنده پا : اگر گفشی پوشه در رنگ جفت  
 اوستان و الا تبار وصل او را بصد نیاز طلبکار : و تا جدان عالی اقتدار بیخ  
 زیدارش با بقدر جان خریدار از آنجا که خوش باباه تفادق نیست او را با بیخ میگوید  
 و خورشید نشان جهان اشوق نظاره جانش انجم اشک از دیده میرزند ایسا  
 هنوز آن غمچه خندیدن نمائند : نظر ز دیدن و دیدن نمائند : نگاهش لذت گشتن برده  
 خدنگش خون دلها را خورده است : هنوز آن تا جواز خوش خریدار : متاع حسن دارد  
 بسته در بار : شبی آن ز بهره لغای مهر دیدار بر بسته تا ز آرمیده سر بهایش آساید  
 نهاده صفای ماه را پیش چهره خورشید و ش خود مکدر میدانت : و آفتاب را در  
 لطافت رخسار خویش کمر از فده می شمره : کل آسوده حالیش از ضرر الم محفوظ و با  
 و شمع خاطرش از تند باد غم خردس و مصون : ناگاه نهال فراز انگیش دیوانه  
 گل کرده و گلبن بخورش بهار آگین چون گشت : آئینه صفا برورش از نازک  
 فرو گرفت خود مرآت از آب مصفا تر خاطرش خبار آلود آشفنگی گشت : یعنی در عالم خواب  
 چشمش را گردید : و خوابی دید که خواب از چشمش پرید بیت کرد تا با چشم نو بسیار  
 دید خوابی چشم بیداری : شکفت حالتی و غریب رویدادی آتش زن کاخ صبر  
 و بهوشش گردید : و اشتعال نایه عشق خانمان سوز و ودان براند از سر آفتاب  
 را چون شمع در گرفته بخون وارش دیوانه گردانید : بیان این سرگشته است که چون سب  
 چشمش از خواب باز شد دید که پیشگی مرصع محازی پانگش نهاده و بر زورش چاسته

زیبا منظر آئینه رخسار تن خواب راحت داده حیران شد که درین مقام که ماه فلک است انوار  
 بر فضای بامش سیر نمیتواند کرد این ماه روز کجا بر سیده؛ چون ماه نخبش حکم که حکیم  
 طالع گردیده با بجه بر جمال جهان فریبش دیوانه گردیده اوراق منتشر حواس را که رنگ  
 برگ گل باز یاد پریشان گشته بود و فراسهم آورده و خاطر آشفتگی با اثر جامع ساخته چشم ترا  
 بر جمال خورشید مثالش و اگر در ماهی دیدار ماه تابان تر و واقفانی از آفتاب درختان  
 لبش یا قوت یا قوت روح و روان؛ چشمش با دوام با دوام دل و جان بعیت تازه  
 ز گلشن خوی به نورنمایی زیباغ محبوبی؛ درین ضمن آن ماه هوش با ده خواب نیز بخود آمد  
 و بنشاهده جمال آن آئینه رخسار شجر گشت؛ چون از طرفین آتش شوق در گرفت بنظر  
 بجم گشته؛ و حکایات عاشقانه سرگردان آن بلقیس عهد چادر آن سلیمان ملک عشق  
 بردهش گرفته خاتم او را در گشت نمود او نیز انگشتری و مقنعه آن ماه برانی نام داشت  
 پیست خود آورده و قضا را از جوش مستی عشق در میان حالت شره گرم کرده و سحرگاه که  
 هر سپهر حسن خوی دیده از خواب بر گشود نشانی از آن ماه جهان افروز نیافت؛ هر آن  
 که نمیدانم که فلک مشعبه دیشب چه شعبده بر روی کار آورده یار باین خوابست که  
 سیدیم یا خیالیست که در دل می بستم لحنه از بیقراری ناله و زاری می کرد و ساحتی از خم  
 گریبان چاک میزد؛ پرستاران از این غمی پریشان خاطر گشته با هم جمع آمدند و با یکدیگر گفتند  
 که این همه در خاطرش از بی چسبیت؛ و متحرک سلسله چون دوسودا کیست؛ برده من در  
 گرد که دام صحرانشسته؛ و سینه صبرش بناخن که مجروح گشته؛ باین فرزانگی دیوانه  
 که شده و باین هوشیاری سر مست که گردیده؛ عاقبت کار چون دیدند که آتش  
 جوشش و سبدمشغل میشود؛ و تلذذ لیم لیم او را طبا نچه خورگرواب اضطراب دارد  
 کیفیت حاشن تقطیس کردند؛ آن نازنین که مست صهبای عشق بود و اصلا جام  
 بریزریق سخن نغمه بود و سیستی که داشت سروازان تجاوزه نمود پرستاران لاجرم  
 مواستند که کیفیت حال ابرض باریابان مخدرات عصمت و تق نشینان سروعات  
 عفت رساند درین اثنا پند و خرد زدی که شمشا و از رشک فاشش چون سبیل خود



می چسبید و گل از غیرت چهره اش چون لاله خون جگر میخوردستماش دستبوس نوره  
 سینه صفا گنجینه اش آینه بلوریه از رشک گفتار شیرینش شکر بتنگ آمده بازجهت  
 کحل پوششش با قوت سرسنگ زده بی نیی لعل ز گینش سقفه انجم در آغوش بی حاض  
 شکر گینش با قوتی گوهر پوشش چشمش غزال شیره خچیر پنگا بهش صیادی پری گیر  
 ایسات گردش چشمی چو در روزگار صد هزاران فتنه اش اندر کفار بنعمه اش  
 در سینه نادرک میزند بنخده اش بر بوسه چنگ میزند بنده بقره گیسوی حور  
 طوق گردن مشرق صبح بلوریه پشت دستش نور بخش سینه با آب از در حشده  
 آینه با غبار سودای زلفش تر داغ سینه باهی ز پشت پاش داغ چون گلاب  
 از غنا باشد بریدن در غریبی بوی گل یابد وطن سینه اش دل برده در خوبی  
 در صفا سر چشمه آب بلوریه در رسید و از مشا به ای حال غریب متحیر گردیده اول از در  
 سلامت اندیشی کنیزان را از انکشاف این با چرا منع نمود که ز نهار باد صبا هم ازین گلستان  
 بوی نشنوده دروایح این گل اضلا بد داغ شمال بهم رسد بعد از آن بزم از اخبار  
 متی کرده پیش آن گل اندام آمد و بر عارض ز گینش گلاب زده او را بخود آورد و گفت  
 ای سر و جو مبارز بیانی دای نونمال گلزار رخساری گلوت پر مرده و دولت افسرده چرا  
 شمع دارد و آه از لب آتشین بر آوردن چسبست و پروانه آسود آتش اندوه و جز  
 سوختن از بر کمیت بدیت چنین از خوشستن بیگانه چونی تو خود باشی پری و در آن  
 کدام صیاد فتنه پرداز ترا بدام این آلام گرفتار کرده و کدام ابرو کمان کشنده اندازد  
 حشوه بر جانانت زده با آن گل اندام چون سخنان محبت افزا از زبان آتشا گوش کرد  
 بهوش آمده و با حوال سینه آگهی داده انگشتی و چادر بنظرش در آورد و گفت  
 ای محرم پیر از دای همدم و مساز چاره بنید لیش که این درد جانسوزم را سود مستد آید  
 و تدبیری بفرما که بی بجاده مقصود برده شود و پسند گفت اول بد آنکه صیاد محبت  
 کند محنت نه تنها بر گردنت انداخته و جلا و عشق همصام آلام نه محض بر سر زنی  
 اگر ترا ازین سودا یک سلسله در باست و او مقید به زاران دام بلاست و اگر ترا ازین

یک زخم بر سر رسید و او را ازین جراحت مادل و جگر سخت لغت گردید و لازم سرگشته  
 خرم و احتیاط از گفتندی و بر جسم عادت محمود و سجاورت کنی که احدی بدین ملاحظه نمی نمود  
 و کار دوست و دوست از کار نرود ما هر پنج آه شعله ناک نرود بر سوز بر کشید گفت  
 بدنت بسیار بگوشتم که بپوشم غم خود یک آتش جو بگیرد و نتوان داشت نتوانش  
 هر چند خواهم لب بفریاد و افغان برکتشیم و ناله و آه بلند کنم نمیتوانم فرد ستم از افغان  
 و نرود و میگروم و لیک با گریه بندم لب از افغان سیندهام روزی نمودند و پسند  
 لغت صدراع کار از انست که غنبط آه و ناله کنی و بزنگ شمع بر چند سر ای بسوزی هیچ  
 او می زنی که آخر کاشانه امیدت بشمع مقصود و منور خواهد شد و او را عروت از افغان بر  
 خواهد گشت تا هیچ بعیتت گرفتم اینک به بندم زبان نالیدن باطمینان این چاره بود چه خواهد  
 القاصد از این کلمات بوش از آت کسین آتش اضطراب زده بستم و قدیم بر گشت  
 او بر سخن در دکشای ایمنند کار بند شد اگر چه ظاهر به کس در سخن می بینم و اما در  
 زبان خیال باهوان سرگرم گفتگو بود در روز به سران خود خرم و خندان بودی و شبها  
 آشوب نشسته مانند پل نشینان بیاد آن مکان بر دست ناله زه کردی با اکثر اوقات با  
 نفسی بطبع اسپر بسیارترین سر کشیدی بود که غم خودش بناتش ای گلزارش گفته گردید  
 ناله و مگر مشرک کل بر این سادای پذیرد و روزی بر رسم محمود که دلش ملول و غموم بود با  
 چندی خود انجان دیگر جز غم گلستان نرود دید که سبزان گلشن لباس گلین در بر کرده و آن  
 پس کلاه ناز بر سرش بسته گل ناله که در سرگوشی و سنبلیله با رخوان بهم آغوشی استرگت و از  
 سنا زرد با سبز زرد و گل و بلبل قمری و سر و با هم در ناز و نیازت نرگس ساعر  
 بدست مسعت با ده خرم و استاده و صد برگ و جو عاشق و او بهار داده به بفته شده  
 گوگناریان سر پیش افکنده با و یا هم از غایت شوق گریبان در دیده اسما  
 چپا علی بلبلش شیرین تراند به زشتم بر گلش آینه خانه به اویش خوشتر از غایب  
 یاران به شمش دام راه دل شکاران بزرگ از بس نازکی در صحن گلزار به خورد سیاه  
 در پوین آورد بار به جوایز و جوج گل در امن کشیده به گلش پیراهن دیسفت در دیده

و سینه سینه تر لب جوی چو خلی کر لب خوبان دلجوی به لحظه که بر روی گل نظر  
 می افکنند گل روی یار یاد میکند و ساعتی که قامت سرو نظاره می نمود بی خیال سرو قاف  
 و در آه میکشید رباعی در باغ روم کو تو ام آید یاد به برگ گل گرم روی تو ام آید یاد و شکر سیاه  
 سر و گرد می نشینم با سرو قد دلجوی تو ام آید یاد و گلابی گل اشک از خوانی در دامن برکت  
 و میگفت رباعی هرگاه که ببتو گشت گلشن کردم به گل دیدم و صد هزار شیون کردم  
 کردند در بیان همه گل در دامن به من خون دل از دیده بدامن کردم گلابی برکت که بختی  
 عند لب نشسته حال گشته میگفت رباعی در باغ چو سیل چیدن گل کردم به بلبل گل  
 بود خافل کردم که کردند در بیان همه گل در دامن به من سینه سینه از نگاه بلبل کردم  
 افتاده خزان خزان آن سرو خزان خزان و زخمی رسیده که در اشک صعبا از گلها  
 رنگین فرشتن نگارین تیره بود و گرد بگردش بهار از سینه با تا مثل فرشته کرده بود  
 عطر بارش باغ جازم مطر ساخت و نظاره بهارش همان نگاه برگ گل میکرد چون صاحب  
 در غریب بود بهانچا نشسته بیاد او چشمه بار و پسته در آن و در آب خناب رنگ از سر  
 بر آرد و بجای نقل نقل آتش که مست صعبای دیدار جانان شده سرگرد می آید  
 خنجر میدید و یاد آن غنچه دهن میگفت بدیت بی اصل و کثای تو هر غنچه در چین دهن  
 عاشقان تو سپکار آتش است و زمانی سیلاب گریه می بارید و میگفت قسم در  
 بخشش بی تو از دیده مار خیمت بارانی به که گردید آشیان چند لبان چشم گریانی به  
 در خیال با دواز طوطی ز مرد بال یا قوت منقار گوهرین گفتار که بر شانه زدن  
 بهار شاد نشسته لغز سر او سخن پیرو بود بگویش خود در مجرای استیلا که در آن  
 آینه دایره کتبه و حیران گردیدند و نظر بالایی درخت از آن خسته دیدند که بهشت  
 مانند سینه بختان به زرد نشسته به وزبان بگل از نکات رنگین کشاده به در آن  
 به باران سینه لطافت از تاب و دانند آینه رخان سبز قبا خوشنما به به  
 نشسته نواستند که دام تدبیری بگسترند و آن مرغ و از آن که بیرون نماندند  
 طوطی شیرین مقال که حیران جمال آینه شمال با هر چه شده بود از سر درخت فرود آمدند

و بر کنا خیا بان بناز تمام مانند کنگر خمشخوام خرامیدن آغاز کرد تا هر چه که دل بختهای دلگشا  
 از دست داده بود خود از جای خاست و در کس طوطی آهسته آهسته حمید گرفت  
 طوطی بر کنار خیا بان ستانه خزان بی رفت و با هر چه هم در پیش کام با بستن میز تا آنکه  
 بوقت قایم می خورد لبروی انداخته از دام مقصد زرتار اسیرش کرد و کمال شوق برد  
 نمودن نشانه سخما پسیدن گرفت به طوطی شیوا زبان شیوه وستان طرازان  
 جادو و بیان بر آینه می داد سخن نو می میاد که سخنوران از رشک کلاشش عرق حرق  
 میشدند و ندیده سخنان تعلیمش آوازی از و میگرفتند از تهر شیرین انیش خامه  
 چون نیشکر شیرین و بتوصیف عذوبت ثنائیش کام اندیشه علامت آگس با هر چه  
 از نکته سرای طوطی تشبیهین گفتار بسیار خرم گردید و از کمال سرور در زمین بخت  
 جوان نوری آفتاب با ستیانه مغرب رفت آن طوطی شکرستان عجمانی بدو نشان آمد و بجا  
 آن طراز درین بال نفس زمین همی کرد و هر جا که میرفت نفس طوطی همراه داشت و جا  
 می نشست خیر از آن شکر گفتار با چاکس حرف میزد و به طوطی نیز شب و روز تلی  
 و دل دریش برداختی و بچکایات رنگین و افسانهای دلکش نشاطش افزود  
 چون مدتی دراز در انتظار دلدار گذشت و در شب یلدای نوازشش شمع نوید وصال  
 منور گشت و لاله رخسارش از رنگ بر در شکست و در شمشاد قامتش از بار غم طاق  
 خم گشت و لاجار آنتند ز کس خود را بسیار قرار داده بر بستر بخوری جا گرفت و  
 بی یا قوتی کس لعل دیدار و بی گلاب عرق رخسار یطاقش طاق گشت گاهی باز  
 و ناطاقی همچان آمدی و از کمال درد و غم بر زبان آوردی بعیت که بسیار محبت راست  
 بگرداند و مگر در وی ازین پهلویان پهلوی گرداند و وی از درد فراق گریه وزاری کرد  
 و بیاد آن طیب رنج دوری نفس بر آوردی خسرو چون صبح صیدم نفسی انده  
 از حیات و وقت سمت اگر حیات رنجور میکنی و اگر چه دلپسند که رفیق جانفشانی بود  
 پیوسته دل دریش مینمود و هم طوطی شیرین سخن بکار افسانهای نو گوین کین دریش  
 می اندر و آتش اضطرالش و میدم نیز میگشت و وسیل اشکش بر لوطه طوقا

گهی از ناز غم که دل با خستی و گفتمی بدیت افکنده کوه محنت چو از کمر راه برنجاستن فتاد و بعد از او  
 روحی به ملاطفت اندر و فراق تا حکام گشتی و گفتمی فرد ز هر غم به خود سجده کار گر افتاد و آید و  
 تو بجز در گرفتار روزی با دلم سپید گفتم که ای مرهم زخم دل وانی راحت جرات جان  
 دوانی بخور کن که در درم افکنده تخت شد و شربت تدبیری بفرما که تا حکام میرم رسد دست آید  
 دلم سپید گفتم دردی که در ای خیز شکیبانی در دانی نازد و در جراحی که بتور رسیده مرهمی  
 از صبر و قرائش نیست مترصد باش تا از زنده غیب چه بطور آید و نعمه ساز تقدیر از  
 قانون بطون چه نعمه سر آید تا به رخ را ازین سخنان کنی دل به خود بهوش آید و شکستی بنجام  
 ماه یافت چون بیکه ساعت سپری شد باز شاهین دلش به او ای جنون نال کش  
 و مرغ بیکوشش از آشیانه داغ پرواز کرد طوطی که شکر در زبدم و همگامش بود زبان  
 راست گریز بیان کرد که ای گلگسته تو بهار جنون وانی لیلی صورت بسیرت بجز  
 چندین فریاد مشربان که پیشه غم کوه سیندرانگ افتد آخر بشیرین شربت آید  
 جانان کام تناسیر بساختند و اینهمه مجنون کیشان که سهام آلام در برفت دل  
 خورده اند انجام کار بوصول لیلی مراد رسیدند در راه عشق بهیچ سگلی خار غم بیا خورد  
 که عاقبت گل مقصود بر سر زده و در بجز محنت محبت اشناهی دست و پا نرزد  
 که آخر با حل در او رسیده تر که هنوز از هزاران تعاب عشق یکی روز داده چه شد که از با  
 قنادی و بر سر رشته صبر و بهوش از دست دادی باید که نظری فضلش و دوزی و بوی طوطی  
 حیرت فروز روی که ملاح مکر متشکستی امیدت بکنار مقصود میرساند و گوهر عاقبت  
 از بجز آرزو بگفت خواهد آمد به ما رخ آه آتشبار از دل بپیدا بر کشید گفت آری آسوده دلا حال دل از رخ  
 خون خورای عشاق جگر خوار چه دل نه ای فاخته پرواز کنان بر سر سر در چه حال دل مرغان  
 گرفتار چه دانی به هر چند میخواستیم که کمان غم راز نه کنم به و تیر ناله را از شصت دکان شاد و غم  
 لابی اختیار که خیال کن محبوب ابرو کمان که جانم قربان اوست و دلم نشان  
 خندنگ مرگان ادبی در لی ناوک جان خراش بر برفت سبب نام میزند و کشان کیشان  
 در آبر سر آه و فغان می آرد به ترکش نمی توانم کرد که دلم مانند ترکش از تیرهای جگر شکافت

آنکار است و از حلقه محبتش بدر فتوانم رفت که بان چلکشان گشت شین کمان قامتان  
 عزت گزین در خانه چشم لیس غره دیار لخته فی که حکم انداز ابروش بر تیر عسوه جگر م را  
 خاک توده سوراخ سوراخ نیسازد و دمی نیست که ترک سیه است چشمش در نظر م به تیغ نگاه  
 خوزیری نمیکند الهقه گاهی اندر پریندگان لب با فغان کشادی و گاهی توجیر از چشم حیرت  
 بازداشتی؛ ساعتی یاد دختر وزیر از وصال یار تر بر سیر کرد و دمی با طوطی میاد آینه خیار  
 خود حرف میزد و وقتی بسیر گامستان گام برداشتی و گاهی در خانه از زنگ چشم لاله گام  
 اسبات که از جور فلک دلنگ می بود و گهی با بخت خود در جنگ می بود و نه تنها  
 نشسته در شب تار و همه شب تا سحر بگریستی زار و شبش تا صبحگاه ای کار رود  
 بر وزش کارش دشوار بودی؛ روزی با چندی از پرستاران گلچین روانه باغی  
 تا شام خاطرش از روی محط عطرها آگین شود؛ در گس چشمش بنظاره سبزه مطرا  
 نظارت پذیرد و دید که بلبل از دیدار گل سرخوش گل بانگ شادمانی و انبساط است  
 و قمری بحصول دولت وصال شمشاد صغیر سخن نغمه سرور و نشاط لاله بگام و دل  
 می از خوانی در ساغر ریخته؛ و غنچه مانند ساقیان بلناز صراحی و غزل گرفته اسبات  
 ز شوخی کرده در اطراف بستان بد بفشه ریشخند خط خوبان بد صدی خوان کاروان با  
 صوت بلبل؛ عماری غنچه و محل نشین گل بزرگ بسته حسن سپاهم بد باغ لاله  
 می خند نگاهم؛ عروس غنچه به طفل سوسن؛ کشته پستان پزار شیر شگفتن؛ شده  
 لذت و سنبلی پای کویان؛ چوساید پایاش زلف خوبان؛ از نظاره این بهار آتش  
 چون بکانون سینه اش شعله در شده؛ و شش بوش سود آیش دو بال داشت  
 بیست بی تو پندارم که آتش در چمن افتاده است؛ دو دوی گل و ما غم را پیشان  
 میکند؛ و بدم از فراق یار جامه صبر و طاقت قب سیر کرده و بادل چاک چاک لب  
 با این حرف آشنا با باغی باغ و بهار بیتو نیاید بکار من؛ شده بیشتر زودین  
 گل خار خار من؛ عمرم بسیر رسیده بسویم گذر کرده شده موسم خزان نیاید بهار  
 ز تانیک روی گل میدید از تصویر رخسار یار گریبان میدید و گاهی که نوای دلکش بلبل

می شنید بر یاد کشته سنجی و بند که گویی نگار خود فریاد میزدند لحنه بیایمی سسر و ایستاده از  
 خیال سه و بالای خویش سنبلی آه از غنچه دلمان میدانید و همه خیال رفتار بهر سرباز  
 یار بخاطر جادوه مانند آب جو بسیار ستانه میخیزد گاهی جسد شکین سنبلی را با او میزدند  
 که از زلف پرتاب محبوب نشانی دارد و در وی دست بدامن نسیم میزدند که از آن یار گلزار  
 پیام می آرد و گاهی زگرش شهلا را بخمال چشمش بر چشم می نهد و گاهی یا حسین یا سید  
 بنا گوشش جابر سید و گاهی چون شاخ اشجار از محبوب باد میزدند و زمانی از عشق  
 به تصور عارض دلدار بود از روی گل میدزدید و گاهی ساغر دیده را لبریز آب خوانی می نمود  
 و گاهی از مستی آبتنگ عشاق این نغمه می سرودند: ایات بنوش با ده که وقت  
 میگذرد و پیکال گیر گل و لاله زار بگیرد و به بار عمر محبت تو قسم خرم باش و ولی  
 که بی روی یار میگذرد همیشه چشمم بر ابروی ز پرده بیرون آید که هر من چند در انتظار میگذرد  
 چون از سیاه گلتان غنچه کشن کشود و وصیقل بسیار رنگ لال از آینه خاطرش زود  
 باز بخانه آمد و در گوشه تنها نشست و در یاد یار زار زار میباید و میگفت طبیعت  
 چون تو انتم که با کس در حال خویشتن گویم و روم در گوشه دهم با خیالی از سخن گویم و  
 نه در خانه دلش فراری داشت و نه در گلتان خاطرش تسلی می یافت و  
 فرود لم هیچ تسلی نمیشود حادث و به بار دیدم و گل دیدم و قرآن دیدم و هر من  
 و عدلمان از مشاهده این حالت دیوانه اش قرار دادند و چار و نما چار میدریش میباید  
 بدرستماع این معنی قرین ملال شده و در پی دریافت احوال که چاره دل ما بهر چه مانده طره  
 خود آشفته است و بخزان کدام عمر رنگ گل و لیش شکسته و شعله اندوه از لایم شکسته  
 با گیسو دلش افتاده و در شرف عشق که امین سنگدل بجز حاشش هیچیده ز مژه بود از کلام  
 پرد و بگوشتش رسیده و در بیان نیکیهایش تا آنگاه که دانید قطعه این باد  
 زو امین که برخاست و درین دو در زخمین که برخاست و این عشق که برده بخایش  
 هیچید شریر بر نیایش سخن مختصر بیابانه از جا برخاسته نزد آن دختر از خویش  
 آمد و در جواب شفتگی در دیوانگیش گفتش کرد و ما بهر چه چون صفحه دل را بنقوش خیال

خود رنگ آمیزی میکرد بر تنگ طوطی تصویر دم نند و چون ورق نقاشی آئینه حیرت گشت  
 پیر از خلیان حیرانی دلش و پریشانی خاطرش دریافت که جنون کامل دارد و ناله و ناله  
 مشتعل فرمود که ما هر چه را که بخواستیم دیوانگی نشسته و دیوانه جنون محیط او شده و غفلت  
 مسلسل پای زمین سازنده و آن زینجا آتشال را مانند یوسف بنزدان نشانده که سباده  
 اندازد جنون بطرفی سرکشند و از سودا دیوانه وار بجای بی آوازه گرد و دستفیدان حضور  
 بموجب ایراد حکم اعی آن سرورند و را که عالمی گرفتار حلقه سستیل گیسویش بود بنزدان مقید  
 و پایی نازکش را که از تار گل آرزو میکشید بسلسله گران سلسله گردانیدند باز نخواستند آب  
 بجز نیش از سرگرمشت و آتش آشفته دلش دو بار گشت و در دریا فلک جفاگر را  
 بجاده و داشت که ای سپهر میر از سرگردانی من ترا چه حاصل و از نیکه خرمم با برق جفا میدهد  
 چه در دل بدیت من کجا بجز کجا ای فلک انصاف بهین داغ بسوزی که مرا خسته  
 همین از گلزار دیدار یار گلچیده ام و اگر سنبل مشکین دلدار بودی نشیند چون گرسنگ  
 بر با شطرنج دارم و در بدم لاله اشک خنجرین بر آه آتش سیکارم و حیث باشد که فی  
 شیرین لب شور انگیزش بتفکامی جان میدهم و بی حصول زلال دیدارش بسباده  
 چون مستقی میرم فرود ترسم که دل از شوق و لارام میرد و کامی نکند حاصل و نا کام  
 سخن کوتاه این سخنها میگفت و لالی اشک بنوک هوکان میسفت ایستاده  
 از طایفه پاره و اشک آه تا بگو شواره چون غنچه نمی ستره میرفت چون گمی بجا  
 میخفت و بهنگام شب با خیال دلدار سخن بسزیکه در کسی غارتگر پوش و قرار شبی  
 درآمدی و شاع عقل و پیر شمع بیک نظاره تا با لاج کردی رباعی در چشم آن زلفت  
 جان سوز افکند با اندر غم آن رخ دل افروز افکند و من روی ترا بخواب دیدم بپوش  
 آن شب صفا خوابیدم روز افکند این آتش بلا که تو بختر من همچون خسی زدی کرده  
 و این خاک و سوانی که تو بر من میزدی بکسی بختی که بختند خود گو که باین رخ و غم صوفی  
 زنده باشم و باین خزن را هم چنان زندگی بسیرم اینها میگفت و فریاد میکرد ایستاده  
 از گریه بی آه آب سیراد در زاناله بسفله تا بیداد و با خواب چلند و کیفیت از گریه



تسار میگفت: شبی همین دستور با خیال با بر راه مساطرن باز داشت که ناگاه خواب  
در ر بود و در صورتی که خیال حنا در آینه خویش خود که آن جوان ماهر و در بر و شش  
و از لعل لیدار گوهر فشان آفاز کرده که در سودای تو از سلطنت گذشته کلاه گدائی بر سر  
گذاشتم و گشتی راحت بیجخت شکسته که بر صبر از گفتم و او هم در راه شوق سر  
بصحر از دم و خار نامی آلام در شکستم نظم موی شدم از غم میاست مردم  
زده چشم ناتوانست به جانم غلب آمد و ندیدم به کامی ز لبش که فشانست به حجت است  
کند ریخت قاصدی هم نغمه ستادی و از دیار و شور خود نشانی ندادی اکنون تا اینجا  
رسیده و او به غم و دیدار تو درم ایستاد که ما نهم زنده بر دوریم چه جامه که در فراق  
و با پیریم خند را پذیرد ای بس آرزو که خاک شده چون ما بر خ این خواب دیده دیدن از  
بر کشاد و سخت بیاب گشت به وحالتی دست داد که شرح آن نتوان کرد بعد نطق که از  
سروش آمد پرستان حرم را آواز داد که ای بخیر از عالم خبر بگیرد ز خبر از ما بر دورید  
تسار بود و چون فرزندش بود آب رفته بود در جوی خاطر باز آمد به دست ما از  
این نوید رنج فرا جانی تازه در فال شفته خبر بخت از شکله جهان رسانیدند که کل این  
ز دولت و شهرباری که از هر طرف آن دیوانگی خشک و پنهان گشته بود و بسیاری  
سیر از چاه گشتند و ما به سپهر جامه زدی که از حلق غم چون بلالی کاسته بود این  
بند بر سر درختان تو آید و ما بر خ این مرده که شش کرده کوس شادمانی بند آورده  
و از راه زندان در مانده بر مسند و چاه بجا داد به تیر و تیر که بر شش هزار آینه زلفین  
این من مایه القشش کرد که آن به قیاری کجا رفتند و این تکین و صبر از کجا  
احوال آن خواب که تکین بخش ل بیتا بشر به بیان کرد و گفت بیت این خواب  
که ز دیده جان بده کسل بود و خویشش نتوان گفت که بیداری دل بوده چه  
گشت هم بحال مردم فریبش ز نور رود و دل تشنه کام از چشمه کامرانی سیر  
ببند گفت حالا صورت سر انجام مرا بجان در آینه شود و منباید که چون  
مصور میمانی میمانی و نزاکت این من به زبیر میدانی تصویر آن را تو در

خواه شخصی نهائی که بدین دست آورده بود در آنجا بستن بجو گذارنده شده بود در سر ایستگار نهند و با هر که چه  
 پیرایش با این تصویر مقابل نماید تا شاید که از این سرشته نشان مقصود بدست آید و  
 شاید که زود در آینه ظهور جلوه گر گردد و آن نازنین نگار که بکار مصوری یکتای روزگار  
 و در فن نقاشی بی نظیر آفاق باقی المثل اگر تصویر طوطی بر صفحه میکشید از فیض خامه  
 مسجی او شش سحر می آمد و اگر گل و سمن را بر ورق نقاش می بست روی عطر گل  
 بدماغ نظار گیان می پیوست تا شاخسار اشجارش در یک نسیم در اهتزاز و مغان بخار  
 بر سو گرم میزدند و غنچه گلگلی نقاش نماید که در نفس زدن لب به تبسم کشاید و گلی بر  
 نهائی مثال سازد که در دم خالی به سپهرین نیندازد و اگر تصویر قمری نگار ترانه گو گو از لبت  
 و اگر شبیه بلبل نقاش سازد در نفسی بنفوسه پروازد و اگر صورت بری بر ورق کشند  
 جهانی را دیدانند و آینه و اگر نویسی در ناز از جلوه آورد و یکمصر عزیزان را یعقوب کرده آتش  
 در حیره شوخ چشمی شعله جوی می فروخت و که گرمیش نگاه در دیده مردمان بسوختند  
 نگاه ترس خنجر بطری میکشید که نظر بازان راست باوه نازنگر دانید مانی از رنگ  
 اگر دستکاریش میدید رنگ تصویر حیران میگردد و بنواز سحر روانه اگر شبیه نگار  
 نقاشی انداخت فی الحال روی ساخت ایسات اگر مثال ابروی نقاش بست  
 شرح مینمود و برق صحبت بنوعی میکشید می چشمه آب که مستغرق از میگشت سیر  
 کشیدی چون شبیه نیم بلبل بنوعی آسود از بیابان دل بنوعی را اگر تصویر میکرد بنوعی  
 سحر خیر میکرد و بصواب دید و لپند اسباب نقاشی طلبیده آشته قلم سحر از دست  
 برشته و تصویر خود را بخوان بهمان آیین که در شب لعین ملاقات شده بود بر صفحه  
 هرگاه آشته با چشم بر آن صورت و آنروز چون در آن نقاشی گشت دلپند چون است  
 و بدگفته به همان آینه خود تصویر کشید بنوعی بخود حیران گردیدن با جمله کلاب طلبه  
 و بر پاره رخسار پیش زده بر شیارش ساختند که ای رشک بنواز دستت مرزا و تصویر  
 از پاره کشیدی و نقاشی نیکو بر روی کار آوردی خامه جادو نگار است سحر و زاری کرده که حسن  
 و صورت حسن را بوجه حسن نقاش بسته به ما شرح گفت تصویر آن نگار بنگلی که بر صفحه

دم نقشیست کی میتوانم کشیده اگر قلم از طره حور و پری گیرم : درنگ گلگون شقائق و گلها  
 حدائق بکار برم از هزاران لطافت صورتش یکی تو انم نگاشت که چهره بر دوزان معنی رنگ  
 و صفش بدینگونه رسمیده اند بلیت بصورت تو بی گمتر فریده خدا بدتر کشیده داد  
 از قلم کشیده خدا بگر فتم که چهره اش بصفحه نقش بستم خود گو که ناز و ادایش بخی بگر  
 تو انم کشیده فردگر مصور صورت آن داستان خواهد کشیده : حیرتی دلم که نازش را  
 چنان خواهد کشیده دلکند گفت مرا که نظاره این تصویر در آن وجود ساخت گزاف  
 جمال داستان ترا میدیدم بنیاد انم که عالم بجا میرسیده و در آنچه پیش می آمد ما سرخ گفت  
 تن زلف که این سخن آتش هم بدین مینداید و کالای صبر و هوشم میسوزد و زرد چاره گر  
 در پیش آرد و محرمی را که بسزای بکار پای سعی تواند گذاشت معین ساز تا بدو این  
 تصویر بسوزد آید و مشاید ما از جلیات خفای نماید

انجام رسانیدن بر همین قصه رسوز و گداز با هر سخ  
 شمع خدار و روانه وار سوختن شایسته زاده بر شعله شوق بار  
 را بهب آذر مشرب بتجانم حکایات با نیش افروختن بهان این داستان چنان  
 سرگرم میشود که چون بر همین با جرای آن صنم کاو کیش تا بهنگام کشیدن تصویر ظاهر نمود  
 بدین رنگ سخن سر کرد که آن نازنینم نظر بر نیکی تشنه فندوتش کبر جبین دوزنار بدین  
 حامل گردن عبودیت گزین داشتیم با این امر ما روز فرمود و آن تصویر را بمن تقوی  
 نمود که باقی است چون دیوانگان بنیاد خیر عشق این جوان گرفتارم و در نیست که سوز  
 محبتش بسوی دای دل دارم افشای این راز زمان با هر کسی نتوانم و غیر از تو هیچکس را نرا  
 اینکار بنیاد انم چشم از مردمی آنست که نظر ترجم از عالم در بیغ نداری و پامی سخی در و گو  
 جستجو چیست گدازی بهر تنگه که گذار افکنی نشان آن صنم در بانی و بهر گلبان  
 که سر کشی از آن گل بولی بشنوی : در صورت هر کسی را که این کشیده است با بختی  
 و از نظر احوالش بهاد چون مشاهده کنی سرنیاز با پیش افکنی و دست عجز بهدانش  
 زنی غالب که او نیز بجز در دیدن اینصورت که در معنی دیوانه اوست جواب احوال خواهد

و بشیفته بحالی کیفی حال خواب سپید او را بر نهاده و صاعلم مسرور سازی و در از ششم خبرش مشام دل مطهر  
 گردانی این لغز بود و زود و سیم بسیار کشیده و در حضرت کرد من تا متذصبا بودی گل مقصود و نه نورد شد  
 و چون کرد بطلب سبیل مدعا با دیده گرد و طرق امصار و نما گشت چید و دم و راه نامون و جبال طی میکرد  
 بهر کشور که رسیدم نشان مطلوب ندیدم و بهر دیار که گام زدم خبری از آن محبوب نشنیدم و هر چند بهر  
 توجه و بازار این تصویر نمودم و انداخته تا در بیگانه نشان مقصود و حسم کسی بحال میفرایم بر رسید  
 و شعله منظر ایم آتس کین فرودت نشاید بهیت آبی بر آتش دل به یکس نزد بهر چند پیش محرم و  
 بیگانه سوختیم و لاچار بنگار گشت حدایت و بستان پر و ختم بود که در هر چه چنین گل به ما بنظر افتد و با  
 از مرغی بشاری بگوش رسد چون در باغ و بوستان هم غنچه دلگفت به در آنچه آرزو بدایم  
 نرسید بر در تخته تا حلقه زدم که شایه نشان آن صنم معلوم گردد و یا از ناقوس صدای او در گوش  
 خورد چون در آینه دیدم نیز صورت منما جلوه گزید غمزه چایا با ما کردم که از با و خبری نشنوم و جای  
 مقدم مژده سانی مرآت دل مصفا کنم هالمی غریبال کردم و ترک راحت و آرام گفتم و بعد ط  
 مسافت دراز درین شهر انگش رسیدم باز باوری بخت فرزند و در ایسکان گردیدم اکنون دانستم  
 که تصویرتست غایت صبر و وفا کوشش تو بوده و کوفتش این چون بسودار صغیر خاطرش توبه  
 شاهزاده این با جزا بشنید و بران صغیر شبید خود و نگار خویش مرسم دید بخود شده بزین اقبال  
 وسیل یا قوت رنگ از دیده برگشت و گفت مشرد و امینت اینک در جگر ایسکان نکت  
 نیست اینک خون دل اینک نظاره ریختن از بر بنده که به پیش شسته بود شاهزاده را از بنجال  
 در گفت ای ماه دلغز و زار خرم در گذشت و در طالع طالع گشت امر در روز نیست که  
 بهما زنده و روزی شده جای آمدن که از شادی در سپهرین مکنخی و خسار پنج داندوه بیاد شاه  
 و طرب نشکینی آن به پیش ساد و عشق اصلا به پیش نباید و کلمات بخت از ای به نشنند  
 کارگرش نشد تا آنکه کیا پس همین حالتش سپری شد و بعد دیری که بخود آمد بگفتار و کرد  
 بهیت ای دوستان بکام دل اکنون توان رسید به کلام جان و راحت روح و در دل  
 یعنی تسیم خبر از بوستان کشور جانان و زید و شمیم مژده نشان دوستان باغ جانرا عطر آگین  
 و سپدم از شاه بر خوشی تن می بالید و سر پای بر زمین نماده میگفت ای ملک عالم فدای تو

عجب القصص

اگر برین نداشت گوهر جان شادت کف عجب نباشد و اگر برین نوبه نقد روان سبایت افکنم و در خود  
 که نماند چشمگشته تمامیم سر سبز و سیراب کردی و آب رفته بچشم باز آوری بیست گز قنادی بر وقت  
 کشت جان غمت به هزار جان گرامی فدای هر قدرست به آنچه حاصل بر من عواطف میکردی تا مرا هم ببایان  
 بند دل نمود و سیم و زر زیاد از خیاسم محنت فرمود هنگام شب در خوابگاه خودش جا داد و در آن  
 پریشانی خود موبویش آگاه ساخت به چون برین خبر شنید باز نماند شاعری از تیرانه مشرق بر آمد نام  
 و اگر ام تمام کرده نصرت فرمود و پاره اندام هر چه که در شغل بخت آمده بود و چون جز جان با خود میداد  
 برای نشان جلال نمود و گفت ای بر چه شتابی شتاب خاطر از راستی آنرا که منفر زنده پر عیشم و کجا  
 آن کو در سر مرده میمانم به برین خبر یاد گرفته روان شده و مانند باد گام تیز نهاد و آنکه در عرصه چند روز  
 با هیچ رسید و آن مقصده باره گذرانیده تمامی احوال معروض داشت به ما به شرح بجز دیدن آن شتابان  
 احوال جانان مانند گل تازه و سیراب گشت و آنچه زیور رب بس روان به تمام بر بدن داشت به برین  
 راست کرد و متعجب آن شد که کنایه جمال دلایر شست و شش سوز و ناله کردی مقدمه باره و تیرانه

روانه شدن شاهپریزه از شهر در حال بکشور جانان و در راه مجروح شدن  
 بهوشمندان از دست رهنرمان

ساکل طبع انسانی پر از بی راهه و حاجان طی مینماید که جوان شاهپریزه دل از کنت داده بر زمین روخصت کرد  
 مشوق دیدار آن بیت و لقمه میباید گشت و یاد آن شمع و انروز آتش در نهادش نزدنی ای جان  
 نرسد در حال رفتن و بر باره خودش آگاه کرده در حال که مفتون حسن و جمالش بر دشتینان این سخن  
 بهوش از سرش پدید و بیتابانه فریاد بر کشید که ای ماه سپهر ولدی قدا این من عهده کردن که بعد نیاید هر دم  
 اکنون ای سنگدل به جان من چه شد که بعد خود وفا نمیکنی و در در بلای جوانان با بلا میگذاری آنکه می رود  
 یا چه سازم چه کنم نه بادل زار چه سازم چه کنم و حیل و مکر فلک چندان نیست به با تو مکار چه سازم چه کنم  
 شده گفتم رفتن نه با اختیار است بلکه غنا تم در کف و دلمار که با کوشش بر دم مرا از خویش می برود و در آن  
 دلم بسوی خود میکشد اما با سپاس خاطر چندی دیگر اقامت میکنم و کام ناکام بسوزد در بسیارم در حال  
 اگر چه از زمین تسکین دست داد اما بجای سوزش بر نوبه اند و چنان زنگارین بود و شب فدا نمائید لاله داغ  
 اگر بر سرش بر روزی با گل اندام دختر و زید که در فن مصوری و آتش خط بر خورند داشت و بر او زود

بقلم سحر آفرین نقوشش نادره می نگاشت مصداق سحر کار در پیش صورت پر در آتش رنگت می ساختند و در نقاشی  
 بدیع نگار تماشای نقش نگاریش در آنجا کمال تو میدیدند اگر شیرین قلم نبودی پیشتر می تمام خردان نافرمان میکردند اگر  
 صفا و میکشید مشهور انگیزی قلم عالمی همچون میگردد بدید اگر آشفته حالی بر طایلی مقصود آوردی پیشتر  
 از ترجمه مژده تر کردی با اگر گوهری در سلک تحریر میکشید صفای سب از وی ترا دید با اگر لعل و یاقوت  
 بر طبق عرض می زنداد بنشان بنشان رنگ نظر جلوه میداد باز حلقه زلف مرغوب مویان پاک  
 نگاه پیچیدگرفاری بد و از جلوه سحرخی پان بگلوی سبزان جهانی در صورت گشت نسپاری بد انگری  
 شمع ز پیش در دل پروانه ستاره صد شکره نه و او تندی تیغ ز زمش نگاه اهل نظاره هزار باره است  
 بنوک خامه جان در تن دمیدی به نفس در تقابل صورت کشیدی برگ جانها بزرگ خامه  
 بتصویرش ز کت خورده سوگند به رنگی شاخ گل را نقش سبزی بد کرد از زردن کاغذ گشته  
 کشیدی نرگس خربان نخلگره ز ناز آهوش نازده زوی بود سخن سر کرد که ای یار قدیم خوبان  
 دارم سخن خندی دیدانه و شمع خصاری عشق آتش خداری نظم دارم صنمی حیره بر آورد  
 راه دروش عاشقی آموخته با و عاشق دیگری در عاشق او بد پروانه صفت سوخته خفته  
 اکنون آن شمع دل آفر و زیاده شعله هزار خود بیست و پروانه دایره شمع بیقراری کباب  
 بر سر آنت که چون دو آه سر در راه پریشانی داد و گشتی گشته و مانند اشک دیده براه ترود و قطره  
 شود در مرغ سوخته ای شمع جالش در ظلمت گده نغم باید نشست ملی تماشای صورت یار  
 تصور نقش دیوار حیرت گشت بد که بعض صورت نگری بی نظیری اگر یار شام شبید آن نگار  
 پروازی که در ایام مفارقت نظاره اش دل بقرار را تسکینی دهد بد و از دیدن آن صورت  
 در غمی خیال جمالی یار شاپه شود و گل اندام سحر کار بموجب دیبای آن نازنین نگار آن  
 مصوری در پیش آرد و شانه بر او را در بر و نشسته صورتش صغیر نقش بست جو چای  
 چون آن تصویر جدا دید رویانیش بر آرد آورده گفت که ای شیانه روزگار نظاره صورت  
 پریش از دو عالمی برد و در دو صفت مضمون اینم صداق است آید بعیت ز صورت آفرینم  
 این گمان است بد که پنهان در تماشای تو باشد چون باشد که از جمال بی نهایت دوری گویم  
 و با ندره مفارقت مصوری تو اندام فرودان عشق است بر ما می رسند ای چشم بد سحر کجاست

مستوجب پوزان شویم شاهزاده گفت عملین میلش که بعد از طرمین معلوم هم در اینجا می رسم و دیده  
 خودت لطافت می افزایم در جمال چار و چار بصیر برداخت و آن تصویر می نظیر با خود نگاه داشت  
 همگامی اشک لاله گوی از گس چشم میریخت و میگفت بلیت هنوز سرور و انم بر چشم داشته  
 دل از تصور دوری چه بیدار است پادشاهی بود آه از دل بر سوز بر می آورد و میگفت که  
 غایت دیده تا شده صد آه میکشتم فریاد از آن زمان که نهان از نظر شود به آن قصه شاهزاده بعد  
 ایام و عده رخصت شد و همپای وزیر زاده راه مدعا پیش گرفت با تمام روزها نند هر جهان افزود  
 قطع سازان می نمود و به گام شام بکنای طرح قیام افکنده شب برهنه می آورد روزی در طی مسافت  
 وارد صحرائی گشت و از نمرمانگی راه کلبش مایل استراحت فی الحال از خانه زمین فرود آمده  
 فرسختن برگ گیاه بخوار نیست و وزیر زاده برای پاس بانی ملک او به بیدار نشست چون شطرنج  
 فلک از آن است که به نقطه منصوبه تازه برگیزد و در خانه مرد و وفای یافته بر سر شتابندگان عرض  
 بیان دست و ستبر و دراز سازد و شاه سواران بکینه تازد در صحرائی ناکامی پیاده یار و اندر شاه  
 ذوی الاقارار از بس طرد و کت برخاسته نشاند درین مقام آن دل با حکمان شورید سر را با  
 تازه بر روی کار آمد یعنی چندی طماع الطریقان در اینجا گذر افکنده در بهر استیسا آن با خود  
 به دشمنه جا لان بدست بیاق آمده بیاق خود را بر آست بد و چندی از آن بدگیشان را به سیر جگر  
 بهای ساخت به حرامیان به کار غصبت آگین گشته شمشیر با علم کردند و از بی طرف به وزیر زاده  
 گردش بر آید به مؤمنه قوی بجهت که رستم در پیشش کمتر از زالی بود به تیغ آبار از غلات مانند شمشیر  
 برق از محاب بر کشید و بان تیره کوکبان تفاوت شعار به گار به بیکار گرم ساخت بعضی را  
 از خم صمد خون آشام جابه چون گل غرق خون کرد و در خمی را بونگ نیزه از سر سب در  
 بر زمین زد چون آن گروه انبوه بسید داشتند از هر جانب حمله آورده به شمشیر و بجر و ساقه  
 آن شجاعت کیش تهور کوشن حکم آنکه مصرع نشاید سر مردان را به زخمی ز جبار فتن جرات  
 هیچ بخاطر نیارده چنان خدگما می سینه شکاف از کمان مرد او که در آن سوز داشت بحسین کشید  
 و تبضیه بر سرش پوسه داد و آواز زه از لب بر آید و غلغل است از هر گوشه سر زه  
 پس پاری از حرامیان زخمی تیغ اجل گشته بقیه السیف از گریز گریزیدند درین اثنا شاه

شور و توفان از خواب شیرین بیدار شد دید که در تیره تیره بر سر گلگون شسته و جاکشش از خون گلگون شسته پرسید که دانست پر خون چراست و دشمنی که ترا بخور و کرده کجا و وزیر زاده بر سر گذشت قدم مطلع ساخت و دشمن زاده بر پنج گشتش تیغ زبان را بفسان بیان آرد و اسباب دلیری که کردی درین کارزار در اندر مستم آید نه ترا سفند یاری بعد حسنت بر دست و بازوی تو را در فزون باد هر روز نیروی تو به آفرین بر جوانمزدی و تهور تو که یک تنه چون آفتاب که تنها صدف انجم در هم شکند یا چندی جوانان طرف گشتی با دشمن بقوت و بازوی تو که با وجود چنین زخمی در معرکه ثابت قدم ماندی با القصد شانه زاده وزیر زاده را سبزه گرفته از آنجا روان شد و موافقت رسید و مراجع را طلب کردی ای کز دزدی سنگان زخم آن روز مندر زاده و میر جم کاری جراتش را بنام و خود زخم جگر ساخته بادل افکار و دیده تو را بسری برد شب و روز منتظر آن بود که در شبی که در آن کی در آن پذیرد و جلالت دل ریشتم بر جم و دل مامل روی بیست و پنج

**بیقرار گشتن مایه رخ در انتظار دلداری و برای خبر فرستادن طوطی شیرین گفتار**

مسئله افروز این داستان کاشانه عدل و عارفان بفرغ بیان منور میسازد که چون مایه رخ مهر چند ماه در انتظار گذرانید و ماه مقصودش از افق آرزو طالع نگردید متحیر شد که آیا چاره ای دارد که این همه تاخیر بطور رسید و دریافت در پیش آید که آمدنش در تعویق افتاد گاهی بر اسب و راه نرسد از دل پرورد می کشد و میگفت بدیست در عاشقی ز هر چه بنام کرد با دل و بیچاران کند و آنچه امید وصال کرده و گاهی گریبان طاقت و صبر چاک میزد و بیاد دلداری میگفت اسباب ای از تو بر اینگونه ام سنگ و افتاد ز صد هزار فرسنگ تا با تو میورفته در دماغم تا ای تو چوین بودم فرغم خود کو خیال چون شکیم خود را خیالی چون فریبم من بی تو بیدار می شویم تو کرده مرا ز دل فرسوخش تا زود آیی که دیده نگردد دست به بر خود ز خیالی میدهد پوست چون درد خود را در مانی نیافت یا طوطی سخور که کلام شیرینش رشک شکر بود سخن آغاز کرد گامی بر سر شیرین گفتار زندگانیم وصال دلداری نیست و دل هدیه پاره ام را برنگ سیاه یک خطه در نیست اگر تو هم شانی و وبال پر داز بر کشتی شاید از یادم نشانی بیاید



دارای آن: به پیزی معلوم کنی: هر جا روی جز نام من حرفی در زبان کنی هر که دل تو آرد و این سخن  
 خواهد بود: آنرا ستایق تو خواهد دید بطولی بر سخنان باهرج کار بند شده بال جهت بر کشا و دانند  
 نیز: از نظر باوچ آسمان نملو هر طرف که پروازند و از شاه مطلوبی نشانی نیافتند به دست که با  
 سینه چرخه رسته شده و بدست نیتخانه آلا چار میران و سرگردان بر رفت و میگفت به پیش چشم  
 زار بس برین نظر شش شدم به چو عمر رفته ام دم به باز گشتن نیست: و گاهی بیاد دل خسته  
 و پریشان اینجور است میر: قمر و بیبا که عمر عزیزم به سجوی تو رفت: ز دل زرقی و جانم و آرزوی  
 رفت: چون توست بر دوزخ بال و پیشش ناز سر راه بر دیوار باخی جا گرفت که شاید یاد آورده  
 برین دزد که داری باخته دشتی از آن سالک سالک عشق معلوم گردد شب و در چشم در زده  
 و نیتت بود و بدعم خیال خیال مقصود میگفت شهر در راه وصال تو ز بس چشم بر این  
 چرخ جاده لایزال نشین در نگار

راهی گشتن شاهزاده بهوشند از آن موضع دلگشا و در راه در غم  
 با طوطی شیرین او او بر بهنالی آن طایر حبه قالی شهر جانان  
 رسیدن و تجانم و گل فروشش شیرین بدن فرو آمدن

چون پیری با مرغ آستان باصل این معارف با پیری سحاب جامه بدین روش سیرایان سبانه  
 که چون بعد مدتی زخم بهوشند روی آورده نهالی خاطرش شکفته تازه شد و در رفیق بگردن  
 بر آسپان با در قمار نشسته روان شدند و مانند یاد به عجلت تمام راه سپر گشته تا آنکه بعد از  
 ایام بسیار طوطی منزل صاحب گدا گدا بر آن موخته جانان انگار ز بر جهان دیوار باغ که طوطی شیرین  
 با طایریش نشسته تکرار نام باهرج میکرد اتفاق افتاد و بحیر و اصغای نام و لذت توجیر شدند و با هم گفتند  
 ای این عجب طوطی است نکند هیچ که در پیشش دلگشا است و شب به پیشش خوشنما و این همه چیزها از دهان  
 خبر میدهد و نام دستان بر زبان دارد اگر این مرغ بهایون فال پیام ما ائمه بهانه های دولت  
 اقبال در نفس مرا آید درین آستان نظر طوطی برایشان افتاد و در گفتار و اظهار ایشان گفت که  
 شبیه ایشان هر کس از سر باخته افکند در راه جهان در مشق قدم از سر نشناخته از حال بجهت کس

شاخ گلش یقین با آرد و کام و زبانش شیرین میوه مقصد خلوات آگین گرد سخن بر آید  
 که ای جوانان غریب از کجا رسیده اید و غم که کاشم در آید موجب است که بت غربت بخورید  
 بر شستن صبغت و وای خلد رنج و شفقت بزمایش کوا که از کون از بر کسیت بهشت هزاره خوش  
 طوطی استیجاب گفت من ملک زاده فلان یارم و این وزیر زاده من دل انگار با مید و صالی بطلب  
 محنت سفر راحت وطن گزیده ام و غم شهرم اساس در پیاس دارم تو خود بگو که با من کی  
 از کدام شهرستانی و درین گلشن بیوای که لالی دارم از سخنان شیرینت فرحت تازه دست  
 بی اندازه بدل روید و از کلمات رنگینت بوی محبت بمشام جان میرسد طوطی را چون بفرود  
 یقین خلقت شکت ریب رفعت کمال نشنا از با او دیوار فرود آمد بر آینه ز انوی شاهزاده  
 نشسته سخن پروردگشت بیعت آید چون آن شده ام از برای توست ای روح حور  
 بیدل لغای توست ای طاعتس مرغزاد از برای من تهر در پیاس تو اییم و دست تو آن تا درین  
 کلمه دارم که بخوبی طبع از کار رخا روزگار بگیرد و از غم در صحن بگذرد گشته تا بر زخمی  
 خیزد دیده آینه مردمی پوشش فیده و تو پیچید تا کس در دست زنده نشد در سینه  
 گنج نامه پهلوان خون جگر نخورد و بیای کس از غم زده شود و دست تو در شکست  
 در انداخت بخت کشتن آتش زنده زنده زنده که در دست تو است هر گز زنده  
 در شای بهار بخت زارش زنی بر بهار بخت زارش زنی بر بهار بخت زارش زنی بر  
 تاب و از شای پایش رنگ نهی مریدان زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده  
 قی از جز زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده زنده  
 این در پیاست و گل با درو با طرفت کمال سال سال و در جوار سینه ای در سینه  
 بر این بریز با العلی او در حق کرده به سخن کز زبان او شنیدم و دل بدستش کرده  
 فروز در رنگ کردن این دوست بگر خون سرد جان در گردن او دست بدنی است که  
 این بنده بید حدیقه شهر یاری گرفتار دام عشق چه چیز است به شیشه دولش چون  
 آتش پرخون از بهار است بر اندر است به در بین جمالیت پر وانه بر بینی را بخت  
 کمالت به و خبر معدت او در یافته مسرور شده به و چون در سینه انتظار کشید و شیشه

حیات از آن آرزو نگریدند چنانچه از شسته در دستها که اگر از جانان مرده و حال رسد  
حیات منصور است و الا ممکن نیست که بگردد زنده نه موافق امرش بل پروردگار گشاد و بزرگوار  
شده اند و از هیچ باستانی از قوتی از هر بیانی است سوگند در این در نهانند بر این بکار نیست  
گرفتم که شمار مردهی با بقیت گزیده گشته و نه خبری معاد هم گردد و امروز در حال بیچارگی  
و استم که جان کل نام که آن طرز دارد با در دیوانه و مرده و آن طعمی با نسیه سال  
حیران جهان نیست کرده خانه ای با تیر تا که در هر دو بر روی زمین در دست و دست بدو  
دانش در آنش با دخنه نمایند که با بسود و کتاب داده برمانت این کیفیت از شاط  
پیرین برین بنوشتن بالیدوان مرغ پهلوان اول در در به شرم نهانده با اتفاق بود شسته  
روان گردید در میان راه درمی نظر طی احوال آن آئینه ساز خنده ما میکرد و نکته پشتوان  
در بابستان خود حرف نیز قطع یک با سر وقت شوق دو با لاست مراغه دل جدا بود  
جبار بر سوداست حرا در درم شوق تو در لب که قدم فرسود با چه شش شکار لب آینه است  
بید قطع منازل بسیار مسافت بشمار شهر روی باس دارد و شد و بخانه کلف و دست فرود که  
عاری رنگیش رشک افروید بسیار بود و گل چشم رویش از شمشیر حرق شمشیر تیغ نیز بگوش  
گردن زن لاله رویان بود زنده لایب نفس سکه افکن و تیر بران بی تماشای بسیار  
خسارش بس از نظر گل چشم بلب با و از رشک سکه آینه در شمشیر نزار و تیر  
خرد و با اسب است سمن بر لاله روی است خزل با خوشتر که در دست خود نیز بر  
خنده آن سر و گل رنگ با شور لاله بدیشان زنده در سنگ با آینه ال سعید از چشم چادوش  
رسول نامه رشک است آمو صفا می سینه ایشان با آخوند در مسرت چون خرمن گل  
تاب آخوش آن کلف و شش ناصیه با هزار آرزوی درمی صدمه می در مانده مقدم  
اور یک طبعه خود غنیمت دانست با گفت ای شاه خویان که شکار با این حسن و جمال عالم  
از کدام کشور حسن خیز میرسی با زهی بختیاری من میبوس که بجز خود اما شمشیر سخنانم فرود آمد و کلید  
تیره و تارم در رشک منزل خورشید گردانند بیست دو چشم زرش آن منزل که ساری جلوه گار  
نخچه بهر با پانی خواهم که با ششم خاک را با نجا با شانه زاده چون ای مقدر چه با فی و از تو

از کفر و مشرب شدن مشاهد کرد و محلا احوال خود شرح داده با انواع لطیفش مواضع و در خانه اش طرح استقامت  
 استقامت و طوطی در خدمت کرد که خبر آمدن با هر چه رسانده و در تن مرده اش ازین مرده جان تازه  
 برسد و طوطی بر پر در کشاده و در اندک زمانی نزدیک با مرغ رفت و دو گوی سر نوید مقدم آن گوی  
 آویزه گوشش کرد تا بهر چه از استماع این شایسته نهایت خورسندگن بدید بلکه از کمال شادی  
 بدین تکبیر چه و آوی از سرور مضمون این مقال ترنم میسزد و نظیر اسی سخت  
 مرده که از آن کبریا رسید و خورشید طلعتی که بر زره و ارسید و مار بطون کعبه بمقصود  
 ره نبوده خود کعبه پیش بر هر بیدست و پارسید و ستاعتی از قامت انبساط این بیست  
 بر زبان می آورد و نظیر سر و خردان این طره پریش آن رسید با سلسله عشق با سلسله جستان  
 چاک با من سینه جیبش کبیر که با سر و قوا کوشش من هر زده و دنان رسید و چشم زینجا عشق  
 بر شد از خواجه شش بود و صفت نمود و کعبه کعبان رسید

دو چار شکل شایسته و با هر چه با یکدیگر و با هم فرقیه شدن بهو شمشاد  
 دلپسندری بیکر و مرتب کردن بهو شمشاد ز کور از کله های الوان و برین  
 گلکفر و مشرب شدن آن نازنین عجبه و مان و در فتن شایسته و بلباس و دختر  
 گلکفر و مشرب شدن شهرباری شایسته با هر چه شایسته و راه از کمال شایسته

بنایان عالی قصه با طرح همواره این استمان را بدین رنگ بر صفحہ میا با هر چه از کعبه شایسته  
 جان خا بهر که به تعمیر با مقصودی پردازد و کلان مدعای در با کله از و اواج با هر چه شایسته  
 و کلی در تب گیر که آن واق رفیع الشان مرز غار مشی بر کشته و صورت نه فکر شایسته  
 شایسته میقال کله ما هر چه مر انا از مکانی بر این با سنا کرده بود عالی شان و در لطافت و جوی چون  
 باغ جانش آئینه خانه چون خا آئینه مصفا و روشن و در بار کاشانه بر کله شایسته بهار شایسته  
 و گلار و پسندید و نازنین و هر زده در ان نشین و فرور نشستی و در شایسته شایسته و در انظار شایسته  
 که شایسته شایسته و نازنین و گلار می افتد و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته و شایسته  
 دل از کلف داده سرور راه طلعتی داده که بر از ان رنج و کفایت کشیده در انچه رسید و بود شایسته  
 شوق شایسته دل میا شایسته گشت و شعله شایسته آن شمع غدا در انچه شایسته گشت

فی الحال بهوشند را بهر گرفته بلب و یا رسید ویر که بر کنا کجا میست و نهایت دلگشایی و فریب  
 کمال خوبی و زیبایی برنگ و ضد خجرت اهل نزاهت به و باشد قصر بهشت مرا لطافت  
 دوران محل مغرب غریب است با چون پیغم محبوبان بهوش لبی عشاق و عوالمش مانند روی  
 خویان کجس خوی طاق به دوران در بچه نور بار لطافت شمار محبوبه با هیچ آفتاب بیا که در طاق  
 محراب پیش زاید که در پشت بلال سر سجده فرود آرد و مرغ زرین زانرا آینه لبش  
 بر بزند و مانند خورشید عالم افروز که از غرق مشرق سیرزند به جمال جباتا طبع و پدیدار گشته  
 و بغرض چهره نورانی در بچه راز شک منزل مهر ساخته بجزر نظاره بود و خودی فرودست کشتی  
 صبرش در یابی گشت به در یافت که این جهان ماه نورست که در شب بلال مبدین با روی  
 بلبل و ارقا ستم غم گشته به چون بیدار آتش بر روز تمز و کا همش بد زاده از کشتی غم  
 آورده کرده و بعد بچسبید بین و باید آورده بالجملة بهوشان از یاد رفتاد و در شسته صبر در  
 از دست داده فطرت آن حسن در با است که بنگام دیدنش به بیدست و پاشود ولی بل  
 چشم بعد از پزاشیب که بود اش سینه به جایی غنیمت است از بر بردار چشم به بین  
 ما بر که چون نور نظر در صدقه به در چشم در بچه جا گرفته بود نظر جمال شاهزاده افکنده است  
 که این جهان است که است که متاع صبر و بهوشم غارتیده و از بهر هم با این فرسیا نشانی و بجز  
 جانش بهوش گشت به و اصلاح خیری از خودش نماند به بیست یک بودی منتظر از  
 اینک سینه به سرد میاید که اینجاب دیدار آورد به هوشمند چون شاهزاده را بیا به  
 دیدار کیفیت حال سپید گشته گشته گفت آه چینی که مرا به نام گاه صید کرده ام نیست که تو به  
 وارد گاتی که تیرم در کان سینه ام نگار ساخته همین که تو مشاهده کردی ایست گفتش  
 آفت جانم همین است به چاه هر دو در با هم همین است به همین است اینکه چشم برده او است  
 دل در جان صید نادک خورد او است به همین است اینکه دل تا باج او شده به همین است  
 جان تا باج او شده به سخن کوتاه هر دو یار مسازانند با گشته سجان کلف درش آمده و با  
 بهوش آمده از حصول دیدار جانان مراتب نیاز بجا که سازاد آرد و منتظر آن شد که این  
 بقدم او کی نالان شود و چینی است را تا چند مقلح مقصود بهت آید هر روز تیشانی

در پیش چشم اشکار بسوی دریا بازداشتی و در نظیر شمشاد و سبزه بر لب دریا رسید  
 و گشتی چشم را بجز دیدارش آشنا کردی تا آنکه سه روز مشایخه جمال بیدگر پیوسته گشتند  
 و باز بخودی در آن بویک سخن آشناسد بدست بعاشق گفتگو و از آن نیست که عاشق را  
 زبان او را در آن نیست روز چهارم که معشوقه آفتاب نقاب از رخسار عجب بر کشید و از در کعبه  
 سر آورد و با هر چه سیم هزار لباس از باغ چون خورشید در کرده بدریغ نشست و این ایات  
 حسب حال با خود کرد و میگرد و نظم گیرم تا ندانم بخت به بلوی او مرا که کلمات مشایخه بر روی او  
 بگزارای نسیم که چشم بر وقتیکه بکار پیچید کمر از بلوی او مرا که بعد از آن از آن که سویم بعشوه دید  
 شمشاد ساختن بخودی از روی او مرا ای دل هر روز عثمان پوش از کف ندستی و ما برای خود  
 پیش میانان میان کنی از آنجا که مصرع کرد که از یاد لعل است را بی شمشاد و نیز همین محفل  
 قرار داد و در پیشش را بخار گذارمشه تنها بسوی دریا روان شده از کمال شوق بیابانه میدوید  
 و این نغمه حسب حال سیرانید قطعه از آن بخود روم سوخی می خویش که خود را هم بخود هم  
 چه شبهای دراز بچیدم با این بگردم کوه خویش تا آسیر چون شمشاد و او دیدارش و  
 در نزد گنجید و گفت ای کون جان در نیست که آتش خیال و حسارت اول دارم نیست  
 که در سوای سلسله تابارت که تمام آیم اشک زیدت است بدو خورشید و بدم خون جگر را می  
 برنج تازه با شک از خوانی دارم به از دولت عشق کامرانی دارم خون دل و اشک زیده و آه شکر  
 اینها همه از تو یار جانی دارم به باری از حال خویشان ده که از گردش سپهر و در چاه آب گشتی  
 و از نیست بلند در کار چه ناست کردی شمشاد و گفت رباعی عشق آمد و خاک ختم بر سر  
 از برق با بجز منم از کبر بخت به خون در گدازیده دم سوخت چنان که زید و بجا آنسگ  
 خاک تر بخت به در استانم چون کاکلت بس در از دست و قصه ام چون لم پر سو زنگ  
 آسوده شس باید و نوش مستانی به تا با تو حکایت کنم از هر بابی به و اکنون بنظره جمالت دل  
 غمناک شاد گشته جفا می جووان همه از یاد رفته بدیست برین از جو تو هر چند که سید از رود چو  
 رخ خوب تو بنم همه انیا درود اینها بگفت و از شادی بخود گشت با ما بر بنظره جمال و شمشاد  
 و غمناک با آنکه با خود سپان بسته بود و باز از پیانه عشقش به پوش گردید گفت فرد پیش ازین کار خود اختیار

چون ترزیدیم عنان اختیار از دست رفت : گاهی با دل خود این نغمه می شنیدیم و طبیعت بی اختیار  
 دیدل همه سرنگی بوده اکنون که نگه کرد خرابات نداری به سفارین خیالی و پسند دختر زری که در  
 دل زار با سرخ بود در سید و حال متواضعش دیده گریه سر داده و درین آن شد که پیشش باهوش  
 پیش آمد و از کیفیت حالش مطلع گردید : ناگاه با پیشش سر زد که سر سیمه بکفارش ریخته بود  
 شاهزاده را از خواب بیدار پیشی بیدار میکرد و در جایش شده : از کند زلفت دلادیش گریه و زاری  
 مصرع سلطان عشق ملک دل و دین فرود رفت : نه تنها دلپسند با پیشش پیشش صبرانی  
 نگاهش گردید بلکه پیشش هم بنظره جمال دلپسند بتیاب شده و دروغ کوشش بشعله حسن نسیم  
 کباب به بر چای عشق بیدل تا در بر لبسته بخوردی سیغلطیدند و آماجگاه نگاه هم بودن آری عشق  
 آتش مست بهر دل که برافروخت سراپایش شمع وار بسوخت : و محبت باهویت که هر که از  
 صبوحی کرد تا صبح قیامت پیشش نیامد : چون شاهزاده را بعد دیری از آن حالت بافتند  
 از پیشش پرسید که ای دوست از ترا چه رو داد که دیوان گشتی و از خویش بیگانه شدی  
 دل آشفته و دیده خونبار داری : بگر با محبت سروکار داری : بکه نشتر فرود برود و ز جانت دور  
 مژگان که بار داری : پیشش گفت میخواستم که ترا از خواب غفلت بیدار سازم تا نگارم با نازنینی که از  
 در بچه بر آرزو بود دو چاکر شتم و از خود زنتم : اکنون سر رشته کار بدست تقدیر است : و در  
 پذیرفته شد : شاهزاده گفت میدانم تیر غمزه دختر زری در دل و بگریه تر از زگر دیده : و ترک نگاهش  
 تیغ شتم در سینه ات خوابانیده : و در خیالی با رخ پیشش آمد و دلپسند را میخوردید و پیشش کرد  
 باز نگاه ترا چه پیش آمد که از خویش رفتی و همچو من والد و مفتون گشتی : دلپسند گفت ترا از  
 پیشش بسیار میساختم تا گرفت نظرم ببدی افتاد دیدم که جانانت از خود خبری ندارد : و جوانی زریا  
 بر پیشش میساده او را بخود می آورد بجز و نظاره دیدارش لعل از جارت دیدش از سرم برید با سرخ  
 گفت صد شکر که تو هم سیر این دلم گشتی : و هم جام من خون آساشم حال قدر من چو ای دوست  
 و داغ دلم ز دیده خواهی کنی حکم آنکه شمع میدانند لبها محنت پروانه را در دواشت آنکس دانگه  
 بر دل است : دلپسند گفت دوا می درون تو جز بدست طبیب تقدیر نیست : و در شب تیره  
 درین مرض هیچ فایده پذیرنی درین آتش که حرارت آفتاب شدت نموده شاهزاده را زردی آن خا

در شب از تواریخ تبت است و تاب قطار آفتاب جالش نیاورد و با دل خود میگفت بیست  
 تابش می رنج خورشید همه خود نمی میخورد جان بهتر که چون سایه پس دیوار ششم روزی  
 می نالی این ناله بر می کشید و فرد بوی او گر مستن من می آید من این دیده برای  
 چون نصیحت از فرزند پیری شده مابریخ در کچه راه رود کرده بکل شهر بوی رفت و آن  
 خانه بدوش از آنجا بخانه کلفروش آمدند کلفروش پسیدار و راهبند توفیق چه بود من  
 که هر گاه از خدمت گذاری شام فرست یا هم به تیار بند بود بگل پرندیم چون در آمدن  
 فرصت وقت در انتظار دست رفت آنها از جور که مرتب و او بر شد به او زهد و  
 خوابم کرده بود شمشد گفت غم خور درین من و شمشد آید و این دعوات تمام زیور  
 کلفروش از اصغای این سخن بزرگ گل شگفت که امر و زار بعد این امر نالی من  
 فرمائی بود شمشد کار دست نادر طرز بکشاون و در اندک فرصت چنان زیور بر آست  
 بهادر دست کارش بسد داد و باغبان نسیم زبان که پسین و آفرین بر کشاید  
 رواج گلهاش دروغ اندیشه چون آگین بنیاد و از او تصیفت از نانو شمشد  
 نگارین پرند چین در رنگین جلال نالی گل که از نسر سبب دست تیار ساخت  
 در آن برشته گنگستان کشیده و در حال و دست بر سخن که از گلهای  
 ماهست از شوق قالب می کرده چون تمام زیور بازید تا سر مرتب کرد  
 مابریخ که نزد شاهزاده بود در آن لقبیه نموده پیش کلفروش  
 باین آن تاب دیده تازه و خرم گشت و در توصیف و شناس آن نادره  
 چون کلفروش فلک سبب نوزن او بر دوش نهاد و از گلها می  
 سبب بر گل بر دوش گرفته بزم دست مابریخ رفت با آن زیور تازه و  
 آواسته بود بظرش در آرد و مابریخ از شاهزاده زیور بوی خوبت  
 کلفروش انعام زیاده از مقدار بخشیده و پرسید که امر و زیور  
 کیست و موجب اسفند شگفتگی نادر از بهر چیست کلفروش کل سخن  
 تازه بخشیده گفت امر و زدم از فلان شهر آره و این کار شگرت او بوی کار آرد



ماه رخ چون از زویر ناریت خوشدل شد و بود بگلغرفش فرمود فردا که بدرگاه والا حاضر شوی  
 دختر خود را همراه بسیاری تا در باره سس الطاف تمام بپذول داریم و در جلوهی چنین عهد  
 شکر زرد گوهر بیدار است فرمایم گلغرفش اصناف دعاهای شایسته تقدیم نماید  
 بظاهر و لوش و باطن ارومی ترش بخانه آمد و کعبیت حال بشناهنزاده و بهوشمند نگاه  
 شانهزاده گفت نمکبیر بهباش که حسن تدبیری بهشنا از رسید که در لباس زنانه پوشانید  
 دختر زرد روبروی ماه رخ پیش پیش ماه رخ بر روی بهوشمند نیز با زبان نموده گفت که  
 چون آینه رخ شاهزاده از رنگ خط سبب مفاست اگر این معنی صورت بند و مضایقه نماند  
 گلغرفش با این سخن لببند آمد و خاطرش از سوسه واضطراب وارست و وقت  
 شنب که ماه رخ زویر نگاه برنج است کرده بستر راحت استراحت فرمود از میان  
 باره گل انگشتری به پیش جلید عیرا پیر شد که در میان گل خار از کجا رسید چون  
 رشته باره را ببسیوزت آنچه شاهزاده گل کرد یعنی آن خاتم نمایان گشت بهر دو ملاحظه  
 دریافت که این زیور تیار کرده شاهزاده است و این کار دست بسته بر روی کار آوا  
 آن دل از دست زاده شب با بتهای تمام بپیچیده صحیح یکی از پرستانان محرم را  
 بخانه گلغرفش فرستاد که از زویر خوب تیار سازد و دختر خود را همراه آورد و گلغرف  
 چون دریافت که ماه رخ فدیة زیاد به از حد دارد بهوشمند تاکید نمود که زیور لطیف  
 بجنعتهای رنگین رنگ به تیب کند و خود را بی آن شد که اسباب نسوان برایش باشد  
 صیاسان و بهنگام شب که عروس فلک از سیمین قصبه ماه و لالی انجم خود را بر آراست  
 لباس شکفت بر قامت آرا سر و قد راست نمود و از زویر زرد گوهر آرایش بی انداز  
 برافزود و از بسکه چهره پاکباده در قامت خوبی و جمال بود از جلوه زنانه و زیورگران  
 حسش از یکی بزرگتر شد و گلغرفش رشک صد باره اگر برسی بنظر داشت دید  
 دوختی دلش بر آتش رشک سپید و سوختی به و اگر حور لاله در آتش بگل آرزوی  
 از کمال شوق روح از قدامش بر آری چون گلغرفش شاهزاده را بان لطافت  
 و زیبایی دید گفت بدیت ماه نیکوست دل زردی تو زیور تیار از دست به سر و

ولی قد تو بالتر از دست به القصه سپید ز یورگل بر دوش آن گلده سته عقل و بیوش  
 نهاده رای گشت به در خلوتگاه ما بر نه با ریافته شا هزاره را ایسا کرد که پیش آمده  
 رسم دعا بجا آورد و از دست خود ز یورگل بگذرانند شا هزاره بوجوب اشارت حکم  
 نواز مینماید و با تقدیم رسانیده آن ز یورگل بیاین شایسته گذرانید و می بتا شا  
 آن آینه چون آینه پشت دیو چیزی بود لفظ خبر وار شده با چشم حجاب آلود نگاه در دیده نمود  
 گاهی از بیم افشای راز اندیشه ناک گردیدی تا دل ناشکیبار از آن بخت فغانیست  
 بیعت و لاصبری بکن ز پیشان مر و مردم بکوی اوبه کزین بیطاعتی آخر تو رسوا میشود  
 من هم به و گاهی بی پاسداری ادب و حفظ مراتب نقد طاقت با خنی به و با خاطر زلزله  
 باین ترانه پرداخته فرورام شد با من بصد خون جگر ترسم که باز به دل بسک تا گاه  
 بر بزم زندگاریه آخر کار تاب دیدار یار نیارده ساغر دماغ از باوه بپوش تی ساق  
 همیشه دلش سنگ بجزوی خورد تا بهیچ چون از حقیقت کار آگاه و غیر بود  
 در یافت که بنان عاشق شهید است که بمشاهده جهالم والد و مفتون گردیده و از  
 کمال شوق بی اختیار در بنیارسیده اما بر در تجاہل زده از کلف و دشواری سببه  
 و خسته تو چرا بخورد و بیوش گردیده به کلف و شیز جوش عرض داشت که این ناقص عقل  
 از اینجا که گاهی بزم سلطانی ندیده از مشاهده کج و جاه خسروانه و آرایش و پیرایش  
 جویده حیرت نورد رفته ما بهیچ شفقت بی پایان و مرحمت نمایان بکاش می ذول داشت  
 رسید که این ز یورگل تو مرتب گردانیده و این گلده سته ز باران آب در رنگ خشنیده  
 شاهزاده گفت اگر چه این ناقص فهم را که دست صفتی که سزاوار کنیزان ملکه دوران  
 ز یور نماید لیکن چون پرستاران حرم عفت از راه عاطفت این خار و غس با بجای کل  
 تصور نمود آب در رنگ قبول بشید ندری خنایت و شی مرحمت جای آن دارد که ازین  
 برنگش نبود کلمه و کلاه قفا خبر بر هوا اندازم تا بهیچ زیر لب تبسم کرده بیرون بان  
 خونین جگر عطا نموده و کلف و شیز را زود و با هر بسیار کرامت فرموده چون کلف و شیز  
 خود رسید بشاهزاده گفت ای مست رای ستمی سخت کردی در راه نادانی سپرد اگر بخوبی

روی کار بر افتادی مرا هیچ سر رشته اختیار در دست نماندی و روی عزت و آبرویم باره  
 شدی شاهزاده گفت از آنجا که بر نیگونه بزم عالی گاه می نندیدم هوشم از جا رفت و تحمل نشود  
 خردانه مرا بسجود ساخت و درین شاه هوشمند در رسید و گفت الحمد لله که بخاک نگاه آسمان  
 باریافتی و بیکام دل دیده را بنور جلالش منور ساختی شاهزاده ناله بر کشید و گفت  
 بدیت میخواستم نظاره آن دل را بکنم و فرصت نداد که برید که من چشمم را کنتم با قطع نظر  
 ازین فرد در کریان وصل چه درد از دلم رود و عمری بلا و محنت همچو آن نگذرنماید و حال  
 بر رویارو مساز بسنجان محبت آید ز نشاط خاطر افزودند و بیژره پان را که ما بر رخ دادند بود  
 و اگر ندش شاهزاده در آن طلسم گنج عیش انگشتری نام خود دید و دانست که ما بر رخ سیم تن  
 برای نشان نهاده و در از شب اولین سیاه داده با از ظهور اسمعیلی نهایت شادمانی  
 گویند سلطان به دست آمد گاهی بر لب دریا بتماشای جمال آن گوهر درج حسن  
 چشم آب دادی و در روزی همراه گل فروش رفته بنظاره آن رنگین فنار دامن نگاه  
 پیکل کردی ما بر رخ نیز گاهی مصوب پرستاری محرم تنالیف و هدایا فرستاد و گاهی  
 بزبانی طوطی شیرین گفتار اظهار شوق نمود

برون گل فروش شاهزاده و وزیر زاده را بنحانه زهره نام  
 از مقربان سلطانی و رفیق آن عشقبازان یکسوت  
 نغمه سازان همراه زهره حرم سرای جهانبا

زمره ساز داستان ترنم این مقام دلکش با پیر آهنگ می پردازد که چون آن بی نوا  
 عشاق پیشه را بدین قانون سه چهار ماه منقضی شد فلک مخالفت کج آهنگ ناساز  
 کرده پنده این را از بدید و صدای این سراز نارضا بیرون افتاد یعنی مردم و در  
 برای معنی بی بردند و باین نقشه کوس با هم سرگوشی کردند که مسافران را در کسوت  
 آفات در بر می کشد و پنهانی بجهل سلطانی گذری انگذ چون افشای سخن گل فروش

از سلطنت قمران سلطنت خالیف گردید و بشا بنزاده گشت که حالا استقامت نهادن  
محل محال است مکانی دیگر برای سکونت اختیار باید کرد و الا جان من و شمار یاد خواهد شد  
شاهزاده از رود نیالید و گفت ای عزیز دای خاطر حزینان و ای کامروای عزیز گنج  
ماورین شهر بیگانه و غریب وارد شده ایم و غیر از تو آشنای بسوزی ندارم تو خود  
تدبیری باندیش که پرده از روی کار بر نیفتد و گاه گاهی نظاره دوست میسر آید  
گلفروش سز عجیب اندیشه خود برده و بعد گنج و کا و تفکر بر زبان آورد که مرا از نی  
از مطربان بادشاهی آشنائی هست اگر او پرده داری این را از قبول میکند و این مقصود  
بچنگ می افتد تا بجهت گلفروش فی الفور نزد مطرب که زهره نام داشت رفت و گفت  
یکسی و در دوشی آن خسته جگر آن مفصل ظاهر کرد و زهره بهوشیار طبع با صفا  
تا برای آن بیدست و پا بر سر رفت آمد و وقت این امر فهمیده گفت صلاح حال  
چنین است که پرده کس را لباس زنانه پوشانیده بیاری تا در شهر شهرت دهیم که خواهر زاده  
از مسافت بعید بعدت معید آمده اند گلفروش زود برگشته آن برگشته بختان را  
پیرایه نسوان بیوشانیده و در پرده شب بمنزل زهره هر طلعت رسانید آن نایب  
خوان برگ و فواز ترتیب داد و کمال التفات نموده بختان نگاه داشت روزی بان  
بشعله صدایان گرم نفس شد که شمار از علم موسیقی بهم بردست و از قانون سازیم  
و اقصیتی دارید بنشاپزوده عشاق وضع کرد راست و کوچ زمانه دیده و اوج و حنیض  
مشاهده کرده بود گفت آری مراز ترانه های کوچک و بزرگ یادست و این همه من  
بقانون قانون نو از می است اما چون شب درآمد زهره بمقام خلوت آهنگ کرد و  
آن بی نوایان چنگ زد که هر یکی جوهر خود عرض و بدشاهزاده و وزیر زاده باهنگی داد  
فوقه سازی و قانون نو از می او ندک فریاد از نهاد نامید برخواست و زهره بهوش  
افشا و بعد ویری که بخود آمد ترانه حسننت بر زبان راند و گفت فردا بچشم سزای سلطنت  
میروم و تقریب ملازمت شما بخدمت ما عرض میکنم چون تار شعاعی برکاسه کما نشهر  
تا بید بچال جهان باقی رفت و بدستور معمول محرمی نموده عرض کرد که در خواهر زاده عزیز

باز آمده اند درین فن سرد و خنای هم تا اند ما برنج فرمود همراه خود بحضور بایاد آورد و چون  
 ما خوشوقت باید کرد و زهره خنده زنان طرب کنان بجانانه آمد و هنگام عجب افشانی  
 طره شام هر دو نازک اندام را همراه گرفته بمشکوی دولت حاضر شد و ما برنج چون  
 نظر بر جمال شاه پزوده و وزیر زاده آنگونه بجزر و نظاره متعجب شد و آهسته بگوشن و  
 گفت که این خیناگران پیشناسی و لپسند گفت قیاسا معلوم میشود که شاید بهمان  
 دل از دست داده اند که در جاوه محبت قدم از سر نهاده در بنجار رسیده اند ما برنج  
 گفت ای رفیق شفیق تصدیق این ترفیق با تحقیق بجه طریق دلپسند گفت  
 ای ملکه جهان رفیع این گمان بهمین زمان میشود فی الفور بعدی نزد گل فروش دستا  
 که دخترت از چند روز جو سعادت اندوز نشده زود مع زیور گل بحضور حاضر شود  
 گل فروش سرا سحرش عرض داشت که دختر بخانه خورشیدش رفته است و این بجز  
 از دورش دلخسته بالجملة یقین شد که معنی پیشگان بهمان جنون اندیشگان اند که به غیر  
 لباس از هر درمی آیند فی الحال بسازش نگاه و بنوازش بل بنوازش سانه دگر از سر  
 ایما شده هر دو دل باخته بخت را سازگار یافته رو بر نهشتند و آبینی قانون خم  
 گو که دزد و مضرب بر تاز زدند که ما برنج نهایت مخطوطا گردیده و تمام حلیه و پیرایه و انعام  
 بخشید و زهره فرمود که در هفته دو دفعه این نادر فغان را بحضور بایاد آورد و زهره  
 یکتا قامت تسلیم چون چنگ دو تا ساخته بجانانه آمد و بهمین قانون بموجب امر ما برنج  
 بخدمت حاضر میشد شاهزاده و وزیر زاده هنگام نغمه سبخی گل قطاره از بهارستان  
 جمال آن گل چینان می چیدند و ساز دل با ساز پیرایه سپاس کار ساز بیچاره توان  
 سیر آمینک می گردانیدند و بهمین روش ما برنج و دلپسند بهماشای بهار دیدار ایلیان  
 سر در خرسند میگردیدند و از آنها را و تاسا از آب خرمی در حدیقه خاطر تر مرده می آورد  
 روزی وقت خوش و هوای لکش بود و ابر بهاری کیفیت تازه برافزودن شاهزاده و  
 عشاق غزلهای پیروز و گداز میآید گرفت و ما برنج را بی اختیار دل از جا رفت  
 یکبارگی پرده گریبان تار تار گردانید و ناله در نازک از چنگ سینه بر کشید و

از چشم بکشاد و در هوش پرستند افتاد و در پسندنی الحوال سرش از زمین برداشته و هوس  
آورد و زبان بکشاد بعیت صبح ترا که طاقت روز وصال نیست به در حیرت که باشی بجز  
چه میکنی به ای تنگ حوصله کاری هست کردی به و آفتی سخت آوردی به اگر نقاب از  
چهره شاه را بر طرف شود خون این بیگنا مان برگردن که باشد ز هزار چنین نادانی کنی  
و جان خستگان در بلا نیکنی با ما هر چه ازین گفتار بخود آمد و گفت فرو ای دل بی صبر  
میدانی چه پارس میکنی به کار من ضایع شد از بی نیت این بار هم به بالجه نغمه ساری  
رضعت کردی به و خرد نمیداند با مورد بگره مشغول شد به بساط اربوسان حضور که از نظاره  
مطرب زادگان گمانی بنماط داشته بطریق نظر بازان با هم پیشک می زدند و پسند  
از کمال فراست دریافت این معنی کرده پنهانی زیره گفت که مصلحت وقت چنین است  
که چندی خود را بر بستر شامش آنگهی به و از دولت حضور حرمان اختیار کنی شاهزاده و  
وزیر زاده از این معنی محزون و دلخسته شده بخت آمده و سازای سرور در اسنگ ناکامی  
شکستند به گاهی چون جنگ از نار غم نشت خرم داشتند و دمی مانند دوت قالب تپی  
می ساختند سامعی ظن بر شمال از جنگ طال گوشمال می خوردند و لحظه کما نچه وار بیاد  
طره دلدار سوپریشان میکردند به گاهی از از خون تن بزبان برین مو آهنگ آه میکشیدند  
و گاهی مانند جلاجل از کمال تاسف کفن بر کفن میمالیدند به گهی مضرب ناخج تار گمائی تن  
میزدند و گهی از بی دلگداز نفس صورت ناله بلند میکردند به شاهرزاده گاهی از درد و بجز آن  
و میگفت بعیت چون شبیه بجز تو مگر بعبادت آمده دست بر سر زد و بر حال من از کز  
و گاهی از الم زود بدیوار آورده متحیرانه میگفت فرو بس که بی روی تو درد بیا کردم روی تو  
روی من چون صورت بلیل در دیوار خویش به هوشمند نیز گاهی فواره ناله و افعال  
و میگفت به شعر زود ریت شب در وزم باه و ناله گذشت به که روز بجز تو برین از  
گذشت به و گاهی بیل اشک از سرگان بکشاد و میگفت بعیت آنچه بی روی تو منظور نظر  
داشته ایم آستینت است که بر دیده ترا داشته ایم چون روزی چند بدین آیین بگشت  
دزبهره مشتری سیاه خدمت ما هر چه مر لقا مشرف گشت بیقراری بنیاد نهاد و هر

تفسار حاش فرستاده زهره با تمیز عرض داشت که این کنیز از چندی خسته در سجده  
 بیخیت از قرب حضور و در مابرج از فراست دریافت و دریافت این معنی و مهاجرت آن  
 یعنی تمکین و اندویشناک شد و جیب صبر و طاقت را چاک زد و گاهی آتش ناله از کانون  
 بنون شعله ساختی و گفتی ای بیات ما را نبود ولی که کار آید از تو جز ناله که در دمی بزرگ  
 بنیان گریم که کوچاگرد گل بی برید و ناله های زار آید از تو و گاهی اهل یک کاله جگر دیار  
 خفت دل بالاس اشک سستی و گفتی نظم لخت دل پیر مژه سیاه شد از گریه ما  
 سر در چشم سفید آب شد از گریه ما چشم با جگر گریه ای شب افروز افشاند می بیدار  
 در قباب شد از گریه ما بهر کجا در در و عشق تو سیاهانی بود و گریه دواش همه گرداب شد از گریه  
 بعد از این مسگر بر ریاهی بندم که ره کو تو غرقاب شد از گریه ما

بر آمدن شاهزاده بالایی قصران بلند بالا و رسیدن بهوشمند بر  
 لب دریا بدریافت ماجرا و آگاه شدن عیس تبه کار از تهیه کار  
 و بگیر آوردن آن بر دور رفیق بلا گرفتار و رفتن آن اسیرا

رو بروی پادشاه دوران و بموجب حکم مجوس شدن زندان

شاه بر خنای این مدعا سر از غرقه خنای آورده چنان جلوه پرداز بیان میگردد که روزی  
 چون شاه بنزدین آفتاب از دریچه خاور سر بر زد پست نهاده بامید دیدار ابر سوی دریا  
 روان شد و با مابرج سپه امان که در دریچه نشسته در بیچه چشم در انتظارش داد داشت  
 در چار خور و گفت رباعی بی تو بر روز مرا باهی و هر شب سالی است به شب چنان  
 روز چنین آه که مشکل حالی است به برگزیت نیست بر احوال غریبان رحمی به ما غریبیم و تو  
 بر حرم غریب احوالی به ای آرام دلی و جان دای راحت روح و روان مدتی است که کجست  
 آورده داشت و کسار گشته ام به و مانند گرد باد در بادیه آوارگی پانهاده در سودای وصال  
 کلاه گدائی بر سر گذاشتم و همپای جمالت از باد شاهی در گذر شتم چیرگیانهای صبر کن

نم تو چاک نکشت به و چاشترای زرد که در جگر این غمناک شکست به کدام روز که مراد ما و تو  
 سوخان اشک از سر گذشت به و کدام شب که از سوز جگر شمع وار دود از نهادم بر نیاید آن آه  
 تشنه زبان چون این سخنان گوش نمود از با دلم شکوه افشانی آغاز کرد و گفت در بیت  
 که من بهم در عشق ز دریت برنگ گل جاگ وانا نم به و عمر بیت که بسودای بودیست بسبب  
 خاطر ریش آن کدام خار حزن درین راه بسایت خلیه که در چون گل غرق خون نگردد آید  
 و کدام آتشش انده شمع وار سر پایست در گرفت که بردان آسا از آن دلمن جان نیست  
 اگر تو میان گرد با دبراه دشت و صحرا بر سر کردی به ستم در طی مرا هم چون بسودای ای  
 نیا در دم به و اگر تو بیگ در خنان فنا کردی من در بدم خون جگر خوردم به اکنون باز گویم  
 چه تیر و چاره در پیش داری به و بجهول مقصود چه اندیشه میکنی به شاپاره گفتم  
 در دیاری که نوم بودم آنجا کافیست به آرزوی دگر غایت بی الصافیست به ما بهر ج گفت  
 بیت بیخاتم چنانکه ندارم مجال صبر بهرحی بدل در آرز که جانی ترحمست به ای بار غمگسار  
 کی طاقت صبر و قرار است به بلکه بی وصال است و می تنده بودن شوار پایست به هجوم شوق یاد  
 بیشتر و به شکیب اندر لکه کوب هوس مرد و تمنائی و کم کن زود حاصل به و گرنه تنه  
 مرد و بهم دل به شاپاره گفتم در آن شکسته خاطر و شورش عقل در دست نمانده تو خود  
 رای بزین و اندیشه بسنج که شاهد مدعا در آغوش آید به و شمع مقصود کاشانه آرزو زود  
 ما بهر ج گفت امشب تنها در نیمکان می نشینم به و بزم از اخبار خالی میکنم به باید که نیم شو  
 بیسپرد گذر افکنی به و به ستیاری کند پار بر سر این طهارم گذری به تا می چند بکام دل  
 بسپر بیم به و از آب طرب جام تمنای کنیم به شاپاره بر زای یا خود آفرین کرده چهره ما بهر ج  
 بگلگده اقبال رنگین ساخت به و بجان زهره آمده بهوشمند از منجی اطلاع داد بهوشمند  
 ز نهار گرد ای کار گردی و کند این عزم بهر سقره دل نیندازی که دیده در آن حقیقت این  
 اینقسم حرکت بهرگز نکند به و دیده و دانسته تیشه بسای خود نزنند به مصرع سودا  
 خامی خفته فکری محال کرده استاپاره گفتم ای رفیق سخموار دای شفیق دلدار آنچه  
 شکوست اما از من تشنه کام محال است که بر کنان دورای می مقصود بهرسم ولی تر کنم در



پرستار با هر چه در رسید و با شاهزاده مورقا پیام رسانید که با هر چه بشوق وصال تو  
 بزم نشاء ترتیب داده و از سوز دل با این نغمه ترنم بر دوازده گشته بدیست بیایستی مرا  
 و افکاران سودر بایت به چونی از عضو عضو خویش خالی کرده ام جایت به شاهزاده  
 گفت زود چون اشک خود روان میشود و در چشم زدن لب و چشم میرسم چشم  
 اشرافی ز طلب گر کنی بگوشه چشم به جو اشک دیده عاشق دیده می آیم به مناهی  
 محرم با صغای این معنون خرم و خوشدل شده راه خود گرفت به و شاهزاده دل از  
 دست اصرار بدامن آن محرم اسرار زد که ای محرم در مساز حالا آتش شوق در با  
 و کار صبر و قرار گذشته لاچار کار به تقدیر می سپارم به و بیایستی شوق در راه میگنیزم به  
 به شمشاد درین باب باب نصیحت و بند با ناز کلید زمان باز کرد و با چشم اشک گفت  
 شعر من با آنچه شرط بلوغ است با تو میگویم به تو خواه از سخنم بند گیر خواه ملال شاهزاده  
 ای آشنای که گریه کنان بند میدی بی تاب از بیرون مرید که آتش در دل گرفت  
 چون ساعتی چند درین مکالمه بگذشت به با هر چه از درد انتظار سخت بی تاب گشت  
 لا محرم پرستار دیگر فرستاده و با این معنون پیام شوق التیام شرح داد بدیست بکتر  
 چاره من کن که بی تشنه و صلم به باین تکلیف که تا آبی دل من آب میگردد شاهزاده  
 چون پیغام دلدار بشنید آرزوه خاطر برخواست به و بی تابانه بر گشتی خیال آن شمع در شب  
 تار یک روان شد به چون بر لب دریا رسید کند انداخته بالای محل بر آمد ویر که در کف  
 سفر دوازده گشته و شمع کافوری پنجگانه ماه بر هم زده به و با هر چه سیر بر سینه زده  
 و آب خشک لب بر آتش بید و گشته بجزر نظاره از شادی خود را گم کرده کند بر زلف  
 و از مستی شوق این ترانه سر کرد و شعر کو با ده تابشیشه گردان ز نیم سنگ به تا کی ترا  
 سنگ زرد بر سبوی ما به با هر چه بنظاره جمال بهوش روی دلدار بقیافه شده گفت  
 آدمی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین به بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین شاهزاده  
 رد بروی آناه بنشست به و از حال پریشان و چاک گریه با نشین استفسار کرد به با هر چه  
 سبب چاک گریه باین من خسته میرسد به که شب غم با جل دست در میان بودم و

که تو از درم در آمدی محکم دروغم بیرون رفتم و ریخ و الم از دم زخمت بستت بیست بر خیزد  
 از جور تو ام خون بر دو از اول از درم در کنی بر بیرون رود از اول بالقصد هر دو مشتاق  
 گردنش جرح نکام خود یافته بنگارنش ط گرم کردند و آب آذر آس از انگینه بر آورده  
 با هم سازند زنده گوی بدست خود را بگردنش حایل نموده میگفت اسبابت میسر در جام  
 با هم تا سحر هر روزن است امشب با دو دستم تا بوقت صبح طوق گردن است امشب  
 پس از عمری وصالش داده دستهای هم نشین را می کشد و کار من بود قوت بردن  
 است امشب با دگای آن زلف مشکینش برایشان پیچ تاب میداد و از سقراری دل  
 این شعر بر زبان داشت شعری که قرار دل بر من نه زلف مار گیرد و بکار و مندانم که درم در  
 گاهی با هر رخ بنشاط وصال داستان بزخمتش با لیده میگفت لفظ امشب منم وصال  
 آن سرو بلند که اصل و ولب جاشنی داده بقند دای شب گرت هزار کار است مرد  
 وی صبح گرت هزار شاد میست بخند که گاهی شاد بر داده به دیدار جان خشن دل بوده این مضمون  
 نگر از میگرد با اسباب سرست من امشب چو ساراسته است با همه همچو بلبل لاغر  
 و کاسته است دای بیرون میا که بر کان خستند و می شب بشیر کج فتنه بر سر است  
 چو این نصفی از شب در گذشت بود شمد که در خانه زهره بود با خود اندیشه نمود که شانه از  
 خلاف بصلحت بزیر کاخ با هر رخ ز غم وصال دلدار به ستیاری کند در دل مصروف است  
 میاد ابلاسی هاید حال شوده و گرفتار پیچ اند و همش ساز و آهوان بهر که من هم لب  
 دریا رسم و بدر یافت با جزای بر من بر خاسته در آن امشب تاریک روان گردید و زیر  
 محل با هر رخ رسیده کند بر قصر او نیخته دید داشت که شانه زهره پیام روی کند بالا  
 کاخ بر آمده و از تاب کند غنچه آلود بنیاب گشته فرصت بر چیدن کند نیافت در حیرت افتاد  
 گاهی خیال بر آمدن بالای بام بلند نگاه گردانیدن شانه زهره از گدازش کند خودی  
 و گاهی رفتن خود را موجب تخیل تصور نموده ازین اراده باز نمیداند چون فلک است  
 بر لحظه نیز نگ تازد بر روی کاری نازد و سنگ تفرقه بر شیشه جمعیت و گاهی  
 بهیت فلک از شک گذارد بحال خود و هم در راه بسنگ از یکدگر سازد جدا و نام تو نام

درین مقام طنبور عشرت شاهزاده از ناسازی چرخ کج آهنگ بار دیگر گوشمالی ناکام  
یافته تار خرمی او گسیخت یعنی ناگهان ششمه شش در آن هنگام زیر محل ابرخ گذارند  
وید که جوانی ماه سیاه خورشید لقا زیر قصر شهر یاری استاده و کمندی سلسل مانند لفت  
پرسج و تاب مشکین مویان بر طارم رفیع الشان آویخته فی الحال آن جوان در آن در  
هوشمند چهاره بود دستگیر کرد و خود بخت افکشاف احوال دست بکنند زده بالائی  
بر آمد چه میند که سامان بزم نشاط جمله میاگشته و جوانی زیبارو روی ماه رخ نشسته  
صریحی و ساغر باده در میان است و مضمون این شعر دلکش بر زبان بدیت فلک آ  
بکام برند و در آشام میگردد و عسکس خواب راحت کن که امشب جام میگردد و بجز و نظاره زین  
عشق ابرخ کشاده دست و پاشا هزاره بر پشت بست و شیشه بسیار مانند دل صدها پاره خاک خود  
بر چند ماه رخ بچاره باستخلاص آن اسیر دام بلا امر او الحاح کرد و فایده دست نداد و اصل او  
نیامد تا آنکه آن شمشاد بالارا از بالای محل بریزد آورد و قمری وارش طوق در گردن کرده  
یا خود همراه برد و خوش است از جام وصل دلبران سے اولی بهشتن چهار سحر در سپه  
ماه رخ مجلس بر شکسته بی لب میگون یا جام باده را بر سنگ زرد شراب گلگون  
چون اشک خونین خود بر خاک ریخت بدی خون میگسیت و میگفت نظم عقل  
و هوش و خردم رفت چو دلدار بر رفت بدستم از کار فرودماند و دل از کار بر رفت  
آمد و بجز از خویش بیک جام کرده رفت صبر و دل دویم هم از کار بر رفت بد زمانی آه  
سکشیده و بفرقت یار این نغمه میسر است ایامات حیف در چشم زون صحبت یار آه  
روی گل سیرندیدیم و بار آفر شد با ساعی بر بنجاک میا لید و این فریاد برکشید  
رفت یار آرزوی روی او در وی بماند و هم چو سر دم تاز شوق قامتش در گل بماند  
از جملش مشکل خود خواستم کسان کتمه رخ نفعت و قصه من همچنان در دل بماند  
چون دیده تابان آنچیز از هم با سبانی شب فراغ یافتند و صبح تمام طمشت آفتابان با هم  
بر افکند شمه آن هر دو رسوای بانا عشق را بیدار گاه بکب حاضر گردانید و سر گذشت  
بعوض باریا بان حضور فیض گنجور رسانید بادشاه را از استماع اینقدره ناموس سوزناگر

مشعل شد و خواست که قرآن نافه و حکم ناطق در پندش آید شعله حیات آن  
 سوخته جگر آن بتفاز رسا شد و شمع جان آن در پوزانه خاطر الطباخچه هر صفا بکشد  
 تا چون آینه ضمیرش بصیقل عدل و تدبیر مصفا بود در اجرای این حکم و ارتکاب این  
 جبارت نمود و فرمود که این هر دو کس را در زندان تیره و تنگ اسیر دارند و  
 بعد تحقیق هر گاه حکم اقدس شرف ایراد یابد بلاک سازند آنقصه هر دو اسیر پلار  
 بزندان که گرفتار آتش دوزخ را به نسبت عذاب و آذیتش بهشت تصور میکردند و اسیر  
 نظر بر تعب و صعوبتس جهات را بر حیات تفوق میدادند گرفتار ساختند شاهزاده چون  
 در آن زندان پر بلا اسیر گشت دست ندانست گردن و سر انگشت حسرت خائنه  
 گرفت و میگفت بیست غیر دل روز جزا باد گرم دادم نیست چه بر چه دیدم من ازین  
 دشمن جانی دیدم چه دومی از درد و غم بینا لید و این زمزمه با خود میکرد به شعر چاره ایست  
 بیرونست از امکان من چون کتم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست چه روزی با شهید  
 گشت که ای یار نیک اندیش راست میگفتی که براه کجروی قدم نباید گذاشت و انجام  
 نماند بشیده با غارش نباید پرداخت اگر کند بر ایوان شاهی نمی انداختم بکنند این غم گرفتار  
 نینداختند و اگر خود را بیدرجون نیز دم چه مقید سلسله بلا میشدم فقر و خون خویش  
 روا باشد در هیچ فتوا که این بلا چه از دست چیست و کتون چاره باید کرد که ازین  
 رهایی شود هوشمند گفت چون تیر قضا ز شست تقدیر چیست به برگزینند  
 از سبزه پیرش به و الحال که با بند گشته ایم و از غایت تالم دشکسته هیچ تدبیر  
 درست نیاید هیچ فکری بجای نرسد بدست در هر کاری ولی نباید ریخت و باید  
 ز دل شکسته تدبیر درست به بهتر آشت که نظر بر فضل ایزد و الجلال داشته  
 هیچ دم ز نیم و لب از چون و چرا فرود بسته دیده نکشایم تا باران کرمش گشت را  
 امید دارا جگر سیلاب میسازد و میان الطافش دامن آمال را چسان بگالی براد  
 ما مال میناید آنقصه هر دو رفیق غم اندوز شب و روز منتظر لطیفه ایزدی بودند  
 و شام بیاد زلف دوزخ و لارام بسری بردند گاهی بادل دیوانه این ترحم می شنیدند

مجموعه القصص

لغتم ایدل مردانجا که گرفتار شوی؛ عاقبت رفتی و بهم گفت من آید پیشت؛ و کار  
 از درد و غم اینمضمون بر زبان اشسته بماند چون سمع عمر را حمد با آب تب گشت  
 دستی بزیر سر نهادیم و شب گذشت؛ تا برنج که علی حده در قید بود با سماع این کیفیت  
 که آن یوسف کفخان غریزی بجایه زندان اسیر گردیده زلیخا وارر و دنیل شرکان اید  
 روان میگردد؛ و مانند یعقوب پسر ابن صبر چاک میزد؛ زمانی که سینه به تپش با سخن مانند  
 فراد و میشکافت؛ و بیاد آن شکر لب شیرین با دایره چشمی از چشم میکشاد و میگفت  
 فرد من بودم کنجی و حریفی و سرودی؛ غم را که نشان داد و با را که خبر کرد؛ و ساعی  
 بقرار شده لباس خود را پاره میکرد؛ و به زندان در و اندوه بر زبان می آورد؛ و شعر  
 شب وصال خود آنگذرد که دامن باز به دست دل بهم در دامن سخن گرم؛ و دختر در بر  
 عاشق بدینگونه گوید؛ گفت ای باهر چه اضطراب کن و اندکی شکلیا با شکر صبر  
 هر جا که بار و سبزه کا مرانی از زمین ال برویاند؛ و شکلیایی شمعیت بهر دو دان  
 که روشن شود ظلمت که یاس را به نور کامیابی منور گرداند چون لب سینه آوتیایی تسلی در  
 دیده دلش بر کشید نخی چشم از خواب مدجوشی باز کرد؛ و با طوطی گفت که ای آرام  
 دل و جان دای را راحت روح در روان چشم از تو آمنت بهر نیمی که دانی خود را بر زندان رسان  
 و از خزان یوسف ثانی مرا خور سینه گردانی با ما نشود که کسی برین سرفرد و کار به  
 بی ناموسی منجر شود طوطی سر با قبایل اینمختی فرود آورده چون طایر فلک سیر و هم بال  
 مرد از پر کشاد و به پیش آن اسیران از زانگده بلارفته سخن آغازند؛ و که ای شاه هزاره  
 ما را در غفلت تو شبه زردید به پر آب دارد؛ و از سوز آتش بهر آنت سینه بر تب و تاب  
 مرار بر آن فرستاده که از احوال تو خبری رسانم؛ و خاطر پاره خاطرش را شکستی بهم  
 بیست سلامت میرساند تا توانی؛ و خدایی بهستانی نیست جهانی؛ که ای یار غم زخم  
 تمنای دل و آلم جانم؛ مرا خود دل ز جوت غرق خونست؛ بنمیدانم ترا احوال چو نیست  
 بگو که در جهان چه حال داری و در زندان چنان بسدی بری؛ شاه هزاره گفت هر  
 نفسی بگو که در چه خیالی و حال هست؛ ما را خیال است ترا در خیال چیست؛

جانم لب رسید چه پر سی در حال من چون قوت جواب ندارم سوال چیست  
 دروا که عمر و شب مجسمه آن گذشت دکن آنگه نیم بنوز که روز وصال چیست  
 ی طوطی از حال زار خود چگونه که کارم بانامه دآه است و برکتش دلم باجرای آید بده گناه  
 بیت نم در جگر آتش سوزان غم نماند شد عمر که گریه بی آب میکنم چه قسم بهلال  
 بروی آن ماه لقا که تمام شب بسیل لخت دل از دیده میریزم و دو سو گند نورانی چهره  
 ن مهر سیما که همه روز رنگ شفق خون جگر خورم لبستل تا بار طره مشک بار بگل  
 بمین حارض رشک بهار بسیار بند نگاه خسته خیر بنقل شیرین بوسه دهان شکر زین  
 بود بر نشانی آتش آید بر رنگینی با قوت لولو در کنار لبش تا زلف تا بار او بر در  
 خشنده حارض نور بار او که شکی نیست که بی یاد ماه جمالش سپری شود و درون  
 له خیال مهر حاض در دلم نگردد اسباب یاد تو بچم از دل بر خون نیرود و در دنیا  
 خیال تو بیرون نیرود آسم قبول نیست والا کدام شب با این ناله ضعیف بگردن نیرود  
 اگر ازین زندان جاگذازد را میشوم باز دیده مشتاق بسرمه خاک کویش روشن بسیار  
 والا همین بسکه مقصود دیدارشاط اخراش نور سندانم بود بخيال مرغ زیبا و طره مشک  
 شب در روز بسرم به بیت چو نتوانم که برگردم سر آن تند خورم و خیالش در نظر  
 بر دم کرده او گرم طوطی دانا چون پیغام شاهزاده شنید رو بهوشمند آورده رسید که  
 اگر تو هم بادستان خود پیامی داری بگو که مشتاق ترا برسانم و برکتش آن در کسوف  
 آبی برافشانم بهوشمند گفت بلی سلام و نیاز بان باز من طنز برسانی و از داستان  
 شوق بپوشید بیت گفتا کنی سه تا گشته جدا غمت از من جدا نشد و خوابم  
 و چشم خواب آشنانشده طوطی زیبا گفت از آن هر دو بلا گرفتارم در خص شده  
 پیش ما هر چه آمد و چون شانه با جد زبان احوال آن پیشان خاطر آن سو بظلم  
 ما هر چه از در یافت خبر شاهزاده بسیار خوشدل گشت و از طرفت رو بجانست و  
 آورده طوطی گفت که ای رسول مشتاقان از هوشمند هم پیامی بد بپند آورده  
 یانی طوطی گفت آری ای دلپسند هوشمند بی نظاره ات دیده پیک این پاشته و

ز شام که غیر برداشته در آتش خیال خالت سپند و ارمی سوزد و بزبان حالت شوق  
 این زبان می افروزد بلیت بانی تو دیده از مره خس پوشش کرده ام تا رفقه نظاره کن  
 لردم که پسند از حجاب رو بنقاب پوشیده از آتش غضب چهره برافروخت  
 و شعله آسا همه تن زبان گفت ای طوطی شوخ طبع این روش تازه از آنکه آموخته  
 و سبق شوخی از کدام استاد یاد گرفته من اصلا نام پویشمند بگویش خیال نشین نام  
 و صورتش چشم خواب بهم ندیده با این از سخنان دلپسند لب به تبسم آشنایم گفت  
 چه از طوطی سست خود مخفی میکنی که راز دل زار از پیغامی نگار نشان شاید کرده و تو  
 ضمیمه از میانه می پویشیار پنهان نباید نمودی این طوطی زیبا گفتار پیغام برسیست راز دار  
 و بر سر اردل در دست واقف کاره ز نهار هیچ و سوسه سخا طریاری و پیغامی که در  
 بوی ظاهرنمایی دلپسند راز این کلمات شورش انگیز دل از چارفت و از جوهر  
 عشق بی اختیار گفت ایسات نمیخواهم که کس با از زمین سخن گوید اگر چه  
 قاصد من باشد و پیغام من گوید به نمرخ نامه برخواهند قاصد ای خوشا بلبل که خود  
 در میش یار خویش حال خویش گوید تا ما ای طوطی چون از فرمان ما برخ چاره نیست  
 لاجرم اگر باز عزم زندان کنی از منی و در پویشمند جواب سلام رسانی و بگویی که ای یار دل  
 بی تو مرا آرام نیست و صبحی بی که در غم فراق شام بی ایسات شب از فکرم دور  
 درون میگردد تا روز ز دیده سیل خون میگردد با این همه خوش میگردد زانم که راز  
 پرسد که ولی حال تو چون میگردد تا قصه ما برخ و دلپسند اکثر اوقات طوطی را  
 نزد شاهزاده و پویشمند میفرستادند و اظهار پیام شوق انجام مینمودند تا آنکه  
 دام پلانیر زبانی آن مرغ شیرین داد پیام میگفتند و شب در روز نظیر فضل الهی داشته  
 چون عرصه دو ماه بگذشت ندر جرعه ایشان از گلش غم طلال شد گاهی از  
 بیقراری گریه وزاری میکردند و نفسی بناله و افتخار میگفتند که ای فلک چنان پیش  
 تیشه بلاست که بر سر ما میزنی و چون کو کهن در کاو کاو بیستون غم ناخن تیر بر تیر  
 باری بر حال زار ارمی و بر جاحست در دمندی مرهمی که اساس سس کیبانی با سخت

سست گشته و جامه رنگتگی بر قامت مادر مست آمده شبی لطمه غیب آواز داد که ای  
 اسیران از زندانکه الم شوک زنجیر ناله و آه بشوید و ای بیخبر بنحیران سلسله غم زبان بافغان  
 کشاید که گره از کار فرو بسته شمار و دو امید و در ابواب مقصود که از دیر باز بروی شما خاز  
 باز باز میشود رباعی زبان بشو لومید چون واقف نه ز اسرار غیب باشد اندر مرده  
 بازیمای پنهان غم خورده دور گردون که دور ز می بر مردمان رفت و دایما یکسان نباشد  
 حال دوران غم خورده آن مقیدان زندان بلار از اصفای این نادر حتی در دل بدر بند  
 دنی و بجهت کینی دست و ادره روز و شب راضی بر ضامی بودند و با خود میگفتند بعینت  
 سر اراوت ما آستان حضرت دوست که سر چه بر سر ما سر و اراوت اوست  
 فوج کشیدن غنیمت بملک مبارک شاه شهر یار و تاب مقاصد  
 نیاورون وی در کارزار و محصور شدن در حصار و عاقبت خواب  
 دیدن آن شاه بیدار بخت هنگام شب و بر آوردن آن هر دو  
 اسیران از زندان بر تعب و همراه شاهزاده تعیین کردن  
 سپاه خونریز و مظهر شدن دینی غنیمت انگیز

دلاور عرصه حکایت پروازی تیغ زبان را بانشان بیان این مدعا بدینسان است  
 که چون آن سینه ریشانش شبیه عشق را مدتی در زندان سپری شد فرمانروای مملکت  
 جبار و سپاه قهار بواسطه خصومت و عناد قدیم در کشور پیر ما هرچ تاخت آورده هر طرف  
 فتنه انگیزان گرفت و بهر جانب خون بگشایدان رخسار مبارک شاه چون برین خبر  
 وحشت اندر خوف یافت خیمه بیرون زده با غنیمت سرکش علم جنگ و جدال بر آفرین  
 جوانان قوی باز و دلاوران کستم نبر و اندر دولت کبر آمدند و با نیر و پیکار از نرم با  
 بگدگر شعله در ساخته و ناچ گذاران راست باز چون شرکان یار بفتون روح بازی علم



و کما اندازان حکم انداز چون ابروی دلدار بختنگ ناز بگرد و وز عالم گو یال انسان از سر بختگر  
 از مفارقت کشته نشسته با بر آوردند و حسام اندازان بنویسند افکن گردان کردن را بیکدیگر  
 مسافر عدم کردند از یک طرف باران تیر میباریدند و از جانب دیگر میبویفتند آبدان مانند برق  
 میدرخشیدند صدای کوس و کرنا گوش کرد میان را که ساختند و آواز صور و بونو و  
 هوش بران آشنایند و باغ سرو از میدادند بسکه ترانهش غون مبارزان از صد گدشتت صحن  
 زمین مانند آسمان شفق زار گشتند و از لب که فلفله گیر گیر میلو انان بهوار سینه شور  
 در قلعه چرخ چنبری افتادند ایسات بنحو زینتی خلق گشت آشکار و دو صفت در  
 همچو مرگان یار ز غریب تو بتمد خروش شده پیل را مغزیاب گوش  
 بسنج سنانهای برق اضطراب شده گاو گردون جو باسی کباب و ز تیغ نیزان  
 دشتت هلاک شده آینه پیل چون شانه چاک شده شکل بان آفت روزگار  
 جهان سوخت از بجم دنباله دار ز غون آینه جان جوش سیلاب شده که تیغ و سر موج  
 گرداب شده و زمیاد و چوب ز فریاد کوس و تر لرزل و افتاد در روم روس و زرد  
 سنبور در خار سنگ شده غنچه راعل صد برگ رنگ و نه تنها قبا غرق خونبار شده  
 که لطمای دستار مرخاب شده چون سپه دار روز خیمه زین شجاع در غلاف فلک  
 شب فرود برد و فرج سیه رنگ شب عرصه جهان را در گرفت و هر دو لشکر دست از نظر  
 و قتال باز داشته بجایای خود مستقر گشتند و کشته زان هر دو سو بسیار می خط  
 شتافتند روز دیگر که شمسوار روز زین زرین بر پشت نیلی جنگ فلک نهاد و سپاه  
 زیاده از قیاس انجم را بیک جمله شکست دادند از هر دو طرف صفت جنگ برآواستند  
 و یک تازان عرصه شجاعت حرب دلاورانه و نبرد استمانه کردند و عاقبت کار چون جنگ  
 کارزار از گذشت غنیمت کشش یکبارگی با رنگی را بجولان آورده یا جمله سپاه چنان جمله  
 که مبارک شاه را پای استقامت بر جانانند و بیقران راه فرار بر کرده و یکبار در راه  
 و آمده متحسین شد غنیمت را غنیمت شمرده دست تمام بر رعیت و از ساختند  
 و حوالی مشهر را یکسره تاراج دادند و از خصوصیت باطنی در پی آن شکار کردند و از آن  
 در راه

برست آوردند و قلعه شیر خورشید را حصار بندن سخات دیدگر اگر حصار افواج خود را نشان  
 راه آوردش بر قلعه گیان نسبت مبارک شاه چون دید که بلا از هر طرف تیر در کمان دارد  
 در زمانه هر دم شمشیر مستم علم می نازد و سپهر یاب انداخته سینه را از خایت غم همیشه  
 ما خربش کفایت و پیکان در دو بگشسته زخمی خنجر جان شکافت اندوه شده با وزیرای  
 و بشنظیر و عقلای نیکو تدبیر گفتگاش فرمود که اکنون صلاح این مقدمه چه می اندیشید  
 و درین باب چه مصلحت میدید جمله وزیرای و امرای لوازم عبودیت سجا آوردند و  
 بدرگاه خورشید ماب گردون اساس التماس داشتند که نظم کای در بنای عقل تو  
 ناکس هنردی و وی بر توی زرای تو خورشید خاوری و تدبیر صانک تو باندیشه  
 صواب و تمسید داده قاعده دادگستری و دارد چه قدر و وقع پیش تو فکر  
 تو صهر و راجه قدر بود پیش چه بری و جانیکه شهباز فکر اشرف ارفع بال توجه خواهد گشود  
 لبخند اندیشه مضعیف ما را چه جای پرواز تواند بود اما حکم آنکه الماس و معذرتش این  
 عقل در صیدگاه خیال طیران بینا شوم و صید تیریری که بکف می آید بنظر اعلی می در آیم با جمله  
 جمله وزیران دانشور و مشیران خود گستره لختی باندیشه فرورفته معروضه داشتند که کجا  
 بندگان چنان خطور میکنند که چون دشمن پا از جاده سرکشی بیرون نمیگذارد و دست از  
 کینه و فتنه انگیزی بر نمیدارد طریق عار را با وی سپردن هیچ سودی نبخشند و پیام مصفا  
 در میان آوردن هیچ نفعی نبرد قرین صلاح آنست که یکبار از باره باید بر آید و بهر  
 تبه کارش چون برود با د شاه چون طاقت آرزوم در خود نداشت ازین سخن منغص برکت  
 رد سجا بگاه آورد و حضرت مشکل کشای حقیقی التجای آسان این حکم کرد و چون فلان  
 نوم ستاج هو شیاریش بتاراج بود در عالم خواب چنان بنظرش درآمد که در ویشی  
 طلعت که آمد بزرگی و معرفت از چیش چون خورشید در روز واضح و طاهر است و اول  
 طاعت و عبادت از ناصیه اش چون انجم در شب لایح و با هر روزه ایستاده و در  
 گوهرین بار گفتار ساخته که ای باد شاه کامگار گر بیان طاعت بنا خن اخطاب چاک  
 و خا نشویش بدان کیبالی مشکن که نمیدفع و نصرت در پیاله است و کلید نجیبه

دولت حواله تو آن دو بیچاره غریب را که بنزد آن بلا مجوس فرموده بود از قید خلاص ده و همه  
سیاه خود را به هم می‌شان برنگار که متعالیه مضمون این ابواب تقویض آنان ساخته از ده و فرعه  
نشود و اینکار نامشان انداخته چون سلطان درین صخره خورشید سر از بالین مشرق بر آورد  
باد شاه از خوابگاه خلاصت و با وزیر و تدابیر انسانه خواب در میان نماده بطلب آن  
اسیران فرمان داد و پشاه بنزاده و پو شمنند از قید رهایی یافته بارگاه ملک حاضر شدند  
و سپاس بقیاس بدرگاه از دو کار ساز بجا آوردند و بادشاه تقضیل و شفقت بیکار  
و مرحمت و عنایت بی پایان بمنزول مرعی فرمود و و پلور به پیلوی خود نشاند  
زبان شنایتر جهان بر کتوبه که امی والا که ان قدر شمانه انتم اکنون گناه مراند بل عفو  
پوشید و آینه دل را از رنگ که ورت و لال پروازند که ملک و الم ان آن شماست  
دل و جانم بلا گردان شما در نیولاحمی بزرگ در پیش دارم و بموجب رویای صادق در  
مرعی شده استمد از شما میکنم پشاه بنزاده و وزیر زاده گلی شاه و دعا برشته بیان  
معروض داشتند بهیت شهابخت و جاه تو تابنده باد و همه سال میمون و فرخنده باد  
مراحم و عواطف شاهنشاهی و تفقد و عنایت نامتناهی که در باره نیازمندان محروم  
گشته زیاده از مقدار بندگان است فدویان را چه بار که از عمده ادای حقوق آن بهره  
آسیم مگر نقد جان را در کار اقدس شمارنا نیم انشاء الله تعالی بیاوری اقبال شهریار  
و بعد دگاری بخت ساز کار سر دشمن تو بخوار پایمال سمم سندان با در قنار خواب شده  
نظهور این فتح عظیم کلید فتح الالباب گنجینه سعادت بگفت خواب آمد انعقد شاه بنزاده  
پوشید کمر بیاوری و جانفشانی چیست بستند هنگام شب با سیاه قنار بهیت  
همه مبارز و تند دلیر و خون آشام همه دلاور و روزم آز نامی و کینه گذاره از قلعه که  
بر قلب غنیمت سیه قلب بشجون بر دند قیامت بر پا کردند که آوازه زد و بر دگتبد ننگون  
پسچید و آتش بلایی افروخت که خرمن هستی بسیاری بسوخت و قلزم خون خنجر  
انقدر جوش زد که جلا د خاک از نظاره طوفانش پیوستش شد ننگان آن بگنجد  
نرطوم مقطوع گردید فیلان و با هیان آن هم بی پایان دست و پای بریده قیتلان

عقربار که سرور روان چون حجاب سناور و قوس و بلار که رزم آوران باغند امواج در نظر  
سینه های چاک چاک مجروحان گرد آب آن دریا و تشنگی می غالب می کردگان چون  
مار بر روی آب با شستن لالی آن همان شمع لبان آستان از هم بر نخته فلک زدگان  
از یک طرف شاخه زاده مانند شیر زبان که حمله آور شده پنجه بنجون گود آهوی میا لایه بعد  
بجنگ آورده شمسواران عرصه شجاعت را از سر اسپ در رزیده بجاک خون می انداخت  
دیده تیغ دو دمه براران کسری که تازان عرصه مبارزت از تن جدا می ساخت و از جانب  
دیگر می شمشد و لاور همین ششم در میدان رزم داد شجاعت میداد و از گردن رزم دلان  
بختنان قوی باز و وسیل خون روان میکرد ابیات میان دو لشکر لصد است تمام  
خدا ناک ایلمی گشته پیکان بنایم ز مار سنا نهایی زیر آب جوش و فریدون دلال گشته  
نمناک و دشمن تیغ فیل برگشت زان دار و گیر که خرطوم شد ترکشی بر زیر  
بترکانه های رستم شکار به سران گشته همچون اسفندیار نگار و شانه دوان ترکانه  
شده شسته عمر زلف ای زب ز بس سوسن تیغ خون نوش کرد و عروس زمین گلبدان  
رد و زگر رسم و کربان شوس به شده عاج دندان فیل آبنوس و پلنگان آهوسواران جنگ  
به ست آتشین مار یعنی تشنگ به بردنی فلک انجم و مهر دماه به شده داغ چکان کرد سپاه  
تا آنکه نیزه باز مهر و صحرا می اختر سپهر علم نورانی خود بر افراخت و لشکر تیره روز شب  
هر میت یافت چون آفتاب طلوع شده پزاده ماه رخسار در راج اقبال بعد و اختر غنیمت  
سیکار و بعضی منزل داشت سپاه آن یکد تاز میدان غالب آمد و وقوع آن  
اداره با رویه شقاوت شکستی درست یافت و اکثری از چشمه تیغ فرسخ آبا اجل خود  
بجاک فنا افتادند و بعضی مانند باد سبک خیز براه گریزی نهادند و غنیمت گون بخت نیز  
ماه در پیش گرفت به شاخه زاده چون دید که صید از دام بیرون بسته شدند تیغ تازیان  
بتعاقب او گرم جلو ساخت تا آنکه بعد طی مسافت دستگیرش نموده هماندم برق شمشیر  
جانش سخت و اطراف کشورش بجز متصرف خود در آورده بخت خلافتش جلوس کرده  
مبارک شاه ازین نوبت خرسند و نشاط سبک گشت خود وزیر خود را خصمت کرد که

نزد شاهزاده رفقه انواع مهربانی از جانب اقدس بیان نماید و اظهار کند که کسی را با او ملاقات نمودم  
 امروز نموده خود متوجه این سمت کرده دستور از جناب پادشاه دستوری یافته در چند روز  
 سعادت ملازمت آن شهرزاد کشور شجاعت حاصل کرد و زبان به تحسین و آفرین کشید  
 تبلیغ پیام سلطان نمود شاهزاده یکی را بریاست آنجا برگماشته خود بشهر میس آمد و  
 استیلام حضرت اعلی در یافت پادشاه از مسند برخاسته شاهزاده و مومنانند در کتبه  
 او مهربانی و اعطاف زیاده از اندازه مرعی داشته تقضی احوال کرد آن سرگشتهگان  
 سرگشته خود را آیین شایسته از سر بیان کردند و ترویات نمایان کرد درین کارزار آورد  
 مشر و حاضر و غایب شسته پادشاه را از زلال سخنان دلایز اینان نهال خاطر سیراب و تاز  
 گشت بیروز و تفضل عجايب بیخایت نسبت با آنها بند دل پیدا داشت ما هر چه  
 الطاف خسروانه و مرام بادشاه به حال شاهزاده بدینگونه دید مسرور گردید و در باطن  
 بیقراری شوق و صفاکش خون باهی بی آب بخاک اضطراب می طپید روزی بیاد پادشاه  
 عاشقانه فریاد میرود که ناگهان مادرش آنجا کند کرد دید که با هر چه غم زده و داله شسته و آه و ناله  
 سر داده گفت ای جان مادر بد چیست که ترا غمناک می بینم نمیدانم که موجب پریشانی  
 چیست با هر چه آه سوزناک از دل ضد چاک بر آورده گفت ای مادر مهربان نه مرا بر  
 بدین طاری گشته که علاج آن از کسی جویم نه زمین آسیبی رسیده که باز گویم نیدانم که  
 بمرادگی خاطر م و افسردگی دل چیست مادر چون مرا جایش آگهی داشت دانست که هیچ  
 فراق جانان مجروحش ساخته و خیال چشم دلستان بر بستر ساریش جا کرد و حال پادشاه  
 اظهار جانش کرد که اکنون مصالحت آن ایستاید که با هر چه را باز در آج آن مهر سپهر خلافت  
 در آری و خاطر این دو سیدل را بوصول بلکه مسرور گردانی پادشاه دور اندیش  
 بصواب نزدیک دانسته قبول نمود و حکم فرمود که بزیم طوی با زمین خسروانه ولادت کرد  
 و آن هر دو گویند بر سلطنت را ایستادگت کردند

از ایش زیم مواصلت و سیرایش حسن مناکحت آن دور خاست  
 گوهر درج شهر یاری و اقران آن دو و الا اخر سپهر خدیاری

و بیگام دل رسیدن آن دو مفتون یکدیگر و با دوه عیش کشیدن

آن دو عهدیده خونین جنگ

مشاطه چهره پرداز این استان خساره عودین این رنگین عار را بگلونه بیان بگردد  
 آرایش میدید و ابروی دلکش نظر فریب شاه این مضمون سرایا تزیین باوسه کار  
 خانه سحر کار بدین رنگ زینت می بخشید که در این بیگام فرخنده انجام که سلطان سوار تخت  
 چرخ جلوس فرموده کوسن کامرانی و گلابنگ شاهمانی از هر جانب بلند آوازه داشت و  
 علم خرمی و لواهی معنی در عرصه گلزار جهان بر می فراشت به نازنینان رنگین ادای چمن با  
 قباهای بلون سرگرم رقاصی و طنائی و مخیان خوشنوا می گشتن یعنی عناد دل رنگین سخن  
 سیر آهنگ نغمه سازی به ارخوان در غزل خود در تار از گ خود میگردانیده و مطرب سوار  
 از دراق گل و عن رنگین به برسانیده ساقی به اسانغری را لبر ز می اعلی نگ نموده نشان خود  
 گلشن صلاهی نوشانوش میداد و حمار صبا سبوی خنجر را از صبا می ششم لبر ساخته  
 پردامان چمن را در شش کیفیت بهار میکرد به میان زمر و قام سرور البالکب با دوه  
 کرده بهوش انسر قریان می رود و جام زرنگار زنگس را به تخریک یاد در گردش آورد  
 دل نظار گیان را نشاء خوشی میفرود سنبل لبان میکشان به بهوش بر فرین چمن  
 غلطان به دقت به رنگ سیدستان به بهوار از مستی موریشان به گلابهای سرخ و سفید  
 که در گلشن رسیده بود گوی پیا له نامی با قوت و بلور اند که ساقی بهار جنت با دوه کشان  
 گلشن به با گردانیده به دو دانه نامی ششم که از انعکاس گل رنگین شده بود پذیرای دانه  
 انار است که برای گز که میخواران چمن از عالم هوا رسیده اسباب بر از می بهر مستیها  
 بلبل به سبوی خنجر و بهانه گل به سحر که لاله مست از خواب جسته به زستی ششم  
 به خارا شکسته به بود هر رنگ این خورم گلستان به بهار عاشقان نوروزستان  
 گلشن را آنقدر آب و تاب است به که بومی مشک مزور گلاب است به زبوی سنبل  
 انسرین و خیری به سراسر خاکستان در عیسی به عروس گل به شاطلی به مع چهره را  
 بگلگردد ناز آراسته به دشت به سنبل زلف مشکین شاه گل تاب داده به دیده شمع

همه سر نه ناز کشیده به و پای گل باز اشک خونین بلبل خنابسته سنبل که گرد پای شایسته  
 صنوبر برآمده بود بهمانا صنایع قضا ظنحال لا جوردی پای زرشک گرانیده و عشق  
 بشاخ درختان نه چیده بود پنداری مرصع کار قدرت پاره لعل زمر در دست اغصان  
 آذینچه پیشووه گل گوشش و گردن خود را بگوشش پیوسته و محبوبه لاله برای دفع  
 عین الکمال نقطه داغ بر رخ گذاشته یا سیمین و نسترن که شاخهایش از بهتر از نسیم هم  
 می آید چنت چون عاشق و معشوق با هم دست بهم آخوشی میکشوند و گل لاله  
 مانند عروس و داماد بر بستر مخملی سبزه غلطیده بودند اسباب نوحه و مسان گل  
 بجهان ناز شده با هم بخرمی و مساز و جسته از جا بشوخی و شنگی در دست و پا در  
 خنای خوشترنگی به باد و نوش می سرور شده به زمین افزای بزم سرور شده به غنچه  
 بکر بارنگ و نسیم به زیور تار بسته به نسیم به بلبل و نغمی فصیح مقال به خطبه ان کن  
 نکاح وصال به زمانه هم رنگ بوستان پر از خنای و نازکی بخود راست کرده بود  
 و کوس نشاط و انبساط از هر طرف بلند ساخته روزگار روز بازار از رحمت و مهر  
 و هر کوچه و بازار هنگامه گرم ساز مسرت و بختی به گلبنانگ شادی و سرور سازنده  
 بهر نزدیک و دور و نوای جانفزای طرب و سرور در جای شنگان غم رشک افزا  
 نغمه سرور به مبارک شاه فرخنده کیش بقتضای بهار طرب سرشار خرم و نشاط  
 نشسته به نشر اخلاص و شگفتگی دل فرمان داد که فراموشان صبا کرد و دلخانی تو خود  
 مانند فضایی بوستان صفا نموده بفریش زنگان گل محلی که ناز کم از بهر گل با  
 بزنگی تر نین بهند که چشم بیدار چرخ بکو کب شلمش در خواب ندیده باشد به و بقابل  
 گلزار کاشانی خوشکار کاشانه شادی و البهاشی بر آرایند که فراموش بهار آرایش  
 زنگین بساط گلزار بدان آب و رنگ نگر و اندیده شامیانه نقره بافت نورانی تر از ساین  
 صبح نصیب نماینده و سندانهای زلفیت رشک مسند خورشید بگسترانند و دیگر او از  
 بزغم طلوی که سر او ایشان خسروانند و شایسته شکوه بادشاهانه باشد می سازند و در  
 بارگاه شادی را بنزد و گوهر و گوهر گرانند کارگران بزم معاشرت و شادمانی و سرانجام کاران

بجز این شایسته و کلامی بفرمان باد شاه جمشید جاه جشن عالی برآراستند و سالیان طولی  
 تا اینک نوزاد بسیار ساختند و بجز عطر آگیزه و بی طلافی بجز ارا معطر می نمودند و در وقت عینا  
 عین و اگر که سبب فلک می بود و قرص قمر را در صحن عین می زدند و یک روز بگوشه عطر می زدند  
 نموده بودند و باغ حاضران باستشام آن بزرگ گل عطر می زدند و در این بزرگ گل  
 گل خیزه بود و موافقشاده بودند شام مجلس میان لبان طبله عطار می زدند و معطر می زدند  
 برآوردن مادر خسار که چشم جادو و گناوشان حوران بستی را عشوه و ناز آمیزی می کرد  
 و نغمه سازی پروراشته و در سبزه نولیان مهر دیدار که شعل آواز گلوسورشان سبزه می زدند  
 از رشک کباب کردی هنگام ترانه سخن و سرود سرانی گرم ساخته فرقه کبابی سرود می زدند  
 بیغ نگاه و لبنگ سر سبید تاب نود و عاشقان اخرون را سر سبز می نمودند و می نمودند  
 و به نغمه آواز پر شیده چهره را بگلگونند آب و تان بخشیده چشم مردان نازکتر خود  
 آینه دار شفق می نمود گل اندامی که چون سر و جگر می سبزه می خورد آراسته بود تن گل سر  
 مانند شمع نوزانی از فائده سن سینای جلوه گری می زدند و ناز می کردند که پیرایه و تعالی در گوشه  
 در و دیوار بزم ناز و باج عطر پرور معطر می نمودند و صدای غم اندول می نمودند و می نمودند  
 ایسات گرمی ناز صباحت خانه بر روی بگرمی از ملاحظت سبزه جوی به ترنم  
 از کتب شان بیکانه گل بزرگ گل شتو آوار بلبیل قدم در ره می زدند و بر می رفتند  
 که بر لبان گرم آواز گداز دست به شیبستان با دستهای از بوم گل خان لاله عذار می نمودند  
 نظر می نمودند و بزم نغمه بازی از ساقیان حور و بار خیرت افزای ارم گشت به شیشما  
 پرچی که در لقای ایوان چیده بودند بیداری شیشه بدل عشاق جادو بر روی بتان کرده  
 و خواننده بزم نغمه ناک که طالع گوناگون پر کرده بودند لذت کشان لغتخانه عیش را با یاد از  
 نعیم فردوس می داد ایسات اهل مجلس شگفته و خرم و فارغ از هر چه هست در عالم  
 چشم ساقی زاده مست شده ترک مخموری ریست شده و پرچی لعل شد سبزه  
 عکاسی نمودند پیش نظر شیشه صافی از می دلکش چون لعل همان عاشقان  
 بیخوش و در نغمه ریزه شیشه منزل کرد و گرم حور بود و بیای در دل زده نغمه



نیاده است شنبه سپیدی طرح ز دوست شدند به مطرب جان عندلیب آهنگ  
 ساخت آهنگ و خوب شد چنگ نه هرزدا که صدای خود آید چنگ بشنید در سجود آمد  
 چون سلمان بنم نشاطه و سباب مجلس انبساط آماده شد همچنان فکر بلند و بلند مان  
 اختیار ساعت سعید که زمانه باین انتظار جوید و در قمرها قمرینش بشاند پرداخته  
 بعد از آن این اصحاب بطلب برین و قمره اندازان خریدگرمین در چنینی که هر ماه در دست  
 جا داشتند از چه سناکت بیار که در زندگی درست ساختند مشاطه بهار سپید  
 نمودن آن رشک و دو هفته بر خاست چو تن بود منش را بلباس با قوت رنگ بر آ  
 قوتی مهر نور پیرایه شفق در بر کرد و یاسر و صنوبر جاده گلگون بر خود است نموده سونای  
 سرش را که غیرت افزای نانه تا تازی بود و عطری ای نسیم بهاری بزرگان مو شکافی  
 بطریقی شان کشید که شکسته بخت بر خطای خود اعتراض نموده و از رشکش بیخ و تاب  
 خورده باز دیگر زمانه نماند خان گردید جاده فرقتش را که در میان سوی سهر چون آفتاب  
 در ظلمات آب و تاب داشت بوسه زرد که زرد بهی آفتاب بتنه بنامش نرسید  
 وجدولی تارکش را که چون کمان در سیاهی آسمان جلوه کرد از تالی آید از رشک  
 مشکلی بچشم فرمود ایست بفرقتش موسی دام هوشمند این هزار و نماند شک فرق با آنچه  
 هزاران مو شکافی کرد شانه نماند فرق نازک در میان ز فرق او و در نیمه نماند اول  
 در دراز کار مشک مشکلی آتالی آید که الای موسی مشکبش جلوه میکرد خنده دندان  
 با چشم نوزانی میزد بیت بفرقتش سگ که هر چه بچشم تو گوئی شب در آمد در نسیم  
 رهنم معبر که بر چهره زیبایش بزیمانی فرقه همیشه سنبلی است گرد گلن همیده بیاد و  
 از شعله سرگشته و یا بر سیاه نیست ناله وار گرد ماه گردیده با دست بهی است بار در  
 پلی نشسته نماند که زلفش از نماند تا تازی گران بهاست بود مویش را با شک  
 شبید داوان عین خطا بهلال ابرویش را بوسه زرانند و بر یکی رنگین ساخت که قوس  
 در رشک زنگ رو باخت با زهی کمان ابرو که تیر جگر دوز از ترکان ساخته و در سینه  
 هزاران اخضا انداخته جدا چشم جاو که تا لب رسیده تاب گشته شنبه آن مهر که

عشق زاری وقت فرازون نهانده و از بسکه آن چشم مست بجای نگاه هزاران تنوعی در میان  
 بسکود و زنگس شمع چشم را از خم رشک خود بیار اینصورت در شاننش صاف و بی  
 عدت بشوخی بسکه الفت داده آن چشم با دورا بکند مشاطه میل سر برایش در میان  
 زنگس شیدا تا چشم سر مالودش دیده چون چشم بیدار آسه خواب از چشمش بریده  
 آن بی چشم سیاهش با دمی است که با ده کشان میکند شوق بالذت میدهد با دمی است  
 که دل نظارگیان را بنگاه آسیر مینماید بگل عارضش را بگلگون رنگین نگردانیده بلکه  
 گلگون را ازین روزیایش تمام بخشیده لالی در آتش که رنگین از رنگ پان بود چون  
 لعل بدخشان تابان درخشان بود و سرخی این که از گلوی ناگزین جلوه میکشاید بی باقوت  
 است از صراحی بلور نمایان نورانی شمس است از پرده فانوس تابان بیخیز از جوار رنگین او  
 بیخیز مرجان میشکست بی دناخن فندق بندش در دل بلبل ناخن شیر آبیات نگار  
 باشد آن دست زرافشان بزرگش غوطه در خون خور و مرجان بی بران ناخن چنان  
 تارنگ بسته بی سر لوار شفق در خون نشسته کف پای حسن سالیش که از رنگ جبار رنگ  
 رنگین بود نظارگیان خونین بگر آتش بر پا میشود اشعار بست جادو نگار از تصویر  
 کمان ابرو نگار زلف زنجیر لب لعلش رنگین خاتم حرم و دامن از حلقه انگشتری کم بی  
 بسحر انگیزی چشم سیه مست بی دل خوبان عالم برده از دست بیخوش تابان چه چهره  
 زلف بناب بی چنان کاندز شب تاریک محتاب بی روی سینه اش سینه باره بی  
 نعلب قوت ضعف نظار بی شود دیوانه اینجا بوش و صاف بی که دارو شومنی چشم بی  
 ناف بی که تکلیف دست اندازی شوق بی سرین سرایه مالیدین ذوق بی قدا و از قیامت  
 یکدم پیش بی خرامش خضر راه رفتن از خویش بی با اینده حسن و جمال که بری ز زاری  
 و طرز جلوه گری از آموختی و عورتی بر شمع جالش پر دانه و اسوختی از ز لور مرصعش  
 بر آماستند بی و گوهر و جواهری بها سر آرایش فرین ساختند بی حلقه پیشش که حلقه  
 حلقه در گوشش بود پنداری بدریست غالب سحر کرده بی او و بلا نیست بهم سینه  
 در حلقه بینی که بر عارض تابناکش جادداشت انصری بود راه تعبیر شسته بی با قطره

روی گل جا گرفته آویزده گوهرین او که آوازه آتش آمیزه گوش عالمیان گشته سیدار سه  
 خوشه پروین در گوش ماه آویخته بالائی آیدار که در بنا گوش آناه ز حصار جلوه گری میکرد ستار  
 بود که از کمال آب و تاب با نقاب پهلویز و در حایل گوهرش با هوای که زینب سینه آناه بود  
 خورشید نورانی حایل انجم در گردن افکنده با بازو بند مرصع اش بنده بازوی جان بود و خورشید  
 تعویذ دل زار عاشقان که گوهر بگر بگر بیان زیبایش جا داشت اختر می تابانی است  
 با خورشید دست و گریبان گشته با آفتاب در خشانی از گریبان صبح سر بر زده و جاگیر  
 مرصع که بر ساعد سیمینش گفتم زیبائی گشاده جاگیر نیست که فلک جهان را شخیر کرده و در  
 جهانی بدست آورد با زهرین که در دست نازنینش بود نظار گیان را دل از دست  
 دست آویز شهادت عاشقان را دست داد آن نگارین بچهره تاب ساعد خود یار دست  
 انگشتری که در انگشت سیمین آن ما پرو می یافت اختر می بود و بنا که وار و نگین تابانیش که  
 اقلیم و اما در زیر نگین داشت با بیتی جلوه میکرد که با قوت خورشید از شکش در خون سخوت  
 غوطه میخورد و از نظاره خلخال طلائی که در پای آن سر و سیمین افتاده بود درین خلخال پهل  
 شوق او قالب می میکرد چون شادترین نقاب آفتاب استستان مغرب سر فرو برد و  
 عروس مشکین بوی شب آینه ماه پیش روی گزاشت به شمعهای کافوری در لکن فخر  
 و طلائی روشن ساختند و از گلزار چراغان در دو دیوار را رکش گلشن نمودند ایسات  
 چراغ افروخت از اندازه بیرون به دران شب شد زمین چشم گردون به بغالتوس تلک  
 جوش چراغان به سیاهی دور کرد از تیره بختان چون در اینجا بزم طوی با بکین و لخواه نمایا  
 و انگش بافت بود محفل شادی با سبب عیش زیبایش و پیرایش از آنجا است آن  
 دره التاج شمر باری دستارند که بر چیره طلائی خورشید چهره کستی مینمود بر سر نهادند  
 خسران در بر کرده تاج مرصع زیب فرقی ساخت به طره الماس که زینب ستار نمود خوش  
 پروین بر آه نهاد و سهره تابان که بر سر است آفتاب اقبال بر فرق یافت لالی آیدار که در  
 نور بارش میدرخشید پنداری انجم نورانی در گشته خط شعاعی مستلک گردید زنی چه میگوید  
 خط نظر خط شعاعی کشیده و گوهر آیدارش انجم را بر خورشید بعد از آتش بادش از زینب

وزینت خسروانه خسرو شمال بدولت و اقبال برنگلون عبا نقار سوار شد و تهنای وصال  
 شیرین لب خویش گام در راه زد و هنگامه آرایان باز روی آرایش را روزی از تازه باو  
 و رنگ تازه بر روی پریش آوردند آتش بازان سحر کارشگفانیدن گلهای آتشین صحرایی  
 رشک فردوس برین ساختند و مشعلهای نور بار که از چشمت است برافراختند خورشید  
 از رشکش چون سپند بر آتش سوختند در فانوسهای میثاقی که رشک مرد درین فانوس  
 بود مشعلهای فروزان تر از چراغ روز جلوه نور داشتند و تختههای آتش در کنار گل کاشه  
 چون سهار لاله دار خوان تخیل شعله زار طوره اشجار آتشین که به طرف سربز آورد در طرفه سار  
 گل کرده گلهای متغیبه و سوسن در آتش کار لا جوردی بطلای احمر و شمشاد ریاضین و  
 مسلسل در ولید در نظر تیز دستی شعله کاران جاوید آتش سیاه بهم آغوش و سحر آینه  
 آتش در میان صاحب سربز سوخته های نور زار نام در جوشش چرخ میگرد  
 گوئی در آتش آفتاب قص میکرد و هوایی چون برق جلوه پرداز و بی پای هوای بجز آتشین باز  
 از هتای ستاره های نور افشان سطح خیر عزت افزای آسمان اسیات شده است  
 ای که روشن بر آفاق و نهانده تیرگی در محبت عشاق و زار آشیانی دود و چراغان  
 گل و سنبلی سوار در گریبان و نگه از دیدنش در پوشش گردید و هوای گوئی مرصع پوش  
 عیان در شیشه عکس چراغان چنان کرد دل خیال روی جانان و العنقه آن شاه  
 ملک کامرانی بزرگان شکوه جانوری و شکل شماری دارد بزم شادی گشت سخن بیخ  
 بیشتر جلوسش رونق لا جوردی فلک شکست و درون بلند باگی آن سربز عشق  
 باین فوقیت بر کسی گشت و در ساعت محبت در زمان فرخنده آن مهر سپهر خستاری  
 با ماه اوج شماری همقران کردند که قرآن سعیدین بهمینی دارد و آن هر دو گوهر درین خلا  
 بر هم مسود برشته آن و اوج منسلک گردانیدند که قرآن دو کوب در یک برج چنین مینماید  
 آینه را تا بیخ معین مقابل آن هر دو آینه رخسار گداه شدند تا باین وجه همچا بانه  
 که گیره بینند و از گاشتن دیدار همگر گل نظاره بچینند از بر تو جمال دل افزونشان  
 آینه آب و آب تازه یافت و وزیب وزینت بی اندازه بهمانا از یک مطلع زهره و

ظالم گشت به یاز یک شرق و دو خورشید منور هر روز با آیداران شیرین گفتار بنوشانند  
 شربت های تازه و خوشگوار کام و دمان حاضر آید در شکر کشیدند و جوانمهای پر از نبات  
 و ذوق فقههای و پسند در دور آورده لبهای نوشین لبان را چاشنی گیر جلالت گردانید  
 صحیح کاشانه از رواج عطر آمیز خود و عنبر چون گلزار نکست قرین شد و مشام هوا از  
 شامیم عالیه بنیز مشک از فرمائند نسیم بهار عطر آفرین به گلستانگ شادمانی و بخت  
 از هر جانب بلند گردید و آوازه مبارکباد و تهنیت از زمین تا آسمان رسید نظم  
 نوای تهنیت گوش آشناتند لب مریوم نوکسج و عاشر به بر سو شعله آواز گل کرد  
 نشاط از تارهای ساز گل کرده با بجه ساعت مقرر آن نوشاه کشور عیش و شادمانی  
 در خلوتگاه وصال آنهار راه یافت و شبستان عروس را بشمع جمال جهانتاب خوشترین  
 و فرین ساخت نظم مخرم آن لحظه که مشتاق بیماری برسد به آرزو مند نگاری بنگار  
 برسد به لذت و صل نداند مگر آن سوخته دل به که کس از دوری بسیار بیماری برسد به از  
 آن دوست با ده مشوق و آن دو سر خوش نشمارد ذوق عنان صبر از کف داده بود قلبی از  
 بجز در نظاره معانقه کردند و یکدیگر را تنگ در بر کشیده از سرور در پیرین گنجینه می  
 لعل رنگ از صراحی بلورین بر آوردند و آن رشک پری را گرم جلوه گری کردند و گوشت  
 شمع مسافر لکن روشن شد به با خورشیدی به برج قریح شعله افکن ایسات  
 می در ساغر آن نازنین بودند که صاف آفتابش تهنیت بود به شراب شعله زین بجز  
 خون آتش به شفاعش چون نهال شعله سرکش به که گزنا مش خور و گوشس مخور  
 زمستی بر بنخیز تا دم صور به عیان از شیشه بود آن سراج معیش به جان که خانه فاند  
 نش به گاهی شانه از کمال نشاط بر خوشتن بالیده حسب حال میخواند نظم فاکت  
 بجز بهایت نمیگویم که برگردی به شب وصل است خواجه اندک آهسته تر گردی به با  
 لرزیت امشب کو کعب اقبال بر طالع به ترا امشب بخوابم بوقت خود سحر کردی به  
 رنگهای باهر از غایت انبساط در خود بنجیده بر زبان داشت نظم ز جنتا رخسار  
 بن رو شست امشب به اگر وقت طلوع آمد ای خورشید برگردی که تو ای خورشید

امشب توانی گفت گردون را که بر خاطر مبرعکس شبهای دگر گردی؛ چون آتش شوق  
 بدامن زنی ساعز بوده در دل شاهزاده شعله در گردید دست نیاز بگردن آن سرانایان  
 حمال کرده چون ناله آناه را در بر کشید؛ لخطه لبان عشق پیچید آن مرد زانین بیچار  
 شدی؛ و روی مانند سفیل مشکینش بی پای از خار گلینش فطمان؛ گوی لذت گیر خالت  
 و بسته در آن شیرین ادا؛ و گوی دست انداز سید وقتن و اناارستان آن نیشکر  
 بالا کجینه سیر بهر امید را کلیه مقصود بدست آمد؛ و ریاض آرزو با بیاری سحاب کام  
 سیراب شد؛ گلبرگ لب تشنه تازه و خرام گشت؛ و غنچه درین بسته بر بر شبنم  
 اسماش خوشابا تو بالین سر نهادن؛ شراب و شمع را بر بردن اودن؛ پنج مانند برگ  
 زعفران را؛ بر روی چون گل احمر نهادن؛ کف و ساقست بدست و ساق سودن؛  
 برو و دست بدوشش بر نهادن؛ لبان شکر نیست را گزیدن؛ زبان تا کام در کشیدن  
 زهرت پای در گردن گرفتن؛ ز نازت دست بر بستن نهادن

### عقد بستن بهوشمند باد بسند

خوار خجانه حکایات ساعز در آن را از یاد میان این مدعا چنان بگریز مینماید و سگستان  
 شوق را بر کیفیت آن سرخوش میبازد که چون شاهزاده کا سگار گردش فلک و وار  
 بکام خود یافت؛ مدام صوبهای نشاط در جام آرزو گردی؛ و بعیش و کامرانی ایام جوانی  
 روزی با باهرج طنان در سخن باز کرد که اکنون غیر ازین تمنائی نیست که هوشمند را بدین  
 هم بستر سازند؛ و آن هر دوستان را بوصول بیکدیگر کامیاب نمایند باهرج کار آگاه که  
 ازین سر واقف و خبر دار بود و سر انجام این مهم را بر تو ولایت پیش در رفت و التماس  
 کرد مادرش بسمع رضا گوش کرده باوشاه را ازین مقدمه اطلاع داد مبارک شاه بیاس  
 ماهرج و شاهزاده وزیر را طلبیده باین امر فرمود؛ وزیر از حکم بادشاه گریز نپذیرد  
 بزم شادی پرداخت؛ و سامان طوی آنچه باید و شاید میبایست ساخت در ساعت سعید  
 دلپسند را با هوشمند بمقران گردانید؛ و آن دور خشان گوهر حسن را برشته از دواج  
 و گل و بلبل گنجستان عروسی بکام دل دست بهم آغوشی کشوند؛ و سر و قمری مینا

آرزو مملوی باو ده مراد نموده بعیش و طرب پرداختند بهرگاه شاه زربفت پوش نمودند  
 خلعت نوزانی در بر کرده از افق مشرق سرزنده وزیر زاده از خلوت نگاه برخاسته نزد  
 شاهزاده آمد و مراتب شکر و ثنا بجناب کبریا او کرد شاهزاده نیز حرام سپاس بیدگاه  
 او سبحانه بجا آورد بهر دو یار و بلند از صحبت سرسرسرت ماه رخ دو پسند در سپهرین گنجینه  
 و شب و روز بنشاط و کامرانی ایام زندگانی بسر سپیدند تا بر آمدن خلطشان از بیچ راه  
 گردی آوند در عشرت آباد دلشان از بیچ ریخ و الم و دردی

از موسم برشکال کیفیت تازه بر روی کار آمدن و از سر سیرا  
 گشتن ریاض خاطر آن هر دو نازنین گلین

از آنجا که سستی مستمرا چون بخت بیدار سازگار شود و گوک طالع از خصیض تنزل  
 باوج ترقی رود نهد به ابواب دولت از هر طرف باز گردد و نوید بخت و مشاراتی از هر جا  
 بگوش رسد به هنوز از باوه مدعائی سرخوشی و لخواه حاصل نشده باشد که صهبای عشق  
 دیگر دماغ دل را تازه سازد و از آتشهای گلزاری هنوز چشم آب نداده که بهار فصلی تازه  
 کیفیت بر کیفیت افزاید و تصدیق این احوال حال شاهزاده فرج قال است که بعد من  
 بسیار از یاری طالع سازگار بدولت وصال یار رسیده و موسم برشکال نهالی  
 شادمانیش را بسیار تر ساخته کیفیت تازه بخشیده شیشه دل جهانیان چون بنیا  
 شرایان لبریز آب طرب گشت و جام چشمی پرستان از باوه کیفیت لبالت در مصیبت  
 عالم صهبای بهار جوشش زد و روزگار در سرخوشی بی اندازه بر روی کار آمد سیه آرا  
 برشکال برقیل فلک سوز گشته در عالم علم بهار برافراشت و تیغ آید برق را از نیام  
 غمام بر کشیده به ستیخ شش جبت پرداخت و رنگین کمان قوس فرخ را در قضا  
 به تیر باران نه بند نمود و در سرفروزه رنگ چرخ را بگل شفق آراسته تاخت گرم بود  
 بانساقی پیش نهاد هست کرد قطره های باران که از هوای زمین میر بخت پنداری گویند  
 است که از صدف فلک میریزد با یا انجم تابدار که از آسمان بر زمین می آید به سطح خاک آب

شست دستویافته رشک افزای صحن سپهر گشت؛ و خبار دل آتش زدگان آتش  
 آبیاری بر بیماری فرو نشست؛ عروس هوا لباس لقره بافت در پر کشید؛ و شاهد غبار  
 سیاه پوشش گردید؛ سرخویشان خمیازه عشرت رانسته نشاط و دود بالا بخشید و می بر ستان  
 مضطرب عیش کیفیت بر کیفیت افزود؛ و شاهزاده را در چنان بهار طرب انگیز و باغ  
 نشاط تازه گشت؛ و با آن سرو گل اندام بسیر گستان متوجه شد دید که برضی ز زمین از  
 گلهای گوناگون رشک افزای دم طاوس گشته؛ و شاخ درختان از میوه های رنگین  
 رونق سلک جوهر شکسته؛ از عکس گل جعفری آینه چشم تماشا میان چون سال بهر  
 کاسه زرد؛ و از نظاره رنگینی ارغوان مردم دیده در آب بشناور از جوش بهار سخن زمین  
 چون نگارین صفوح تصویر رنگین؛ و از نکست گلزار مینای فلک مانند شیشه گلاب  
 عطر آگین؛ و سلک گوهر شبنم از جوش سبزه رنگ ز مردم میگرفت؛ و تسبیح با قوت از رطوبت  
 و شگفتگی هوا حایل ارغوان میگشت؛ از عکس گل های عطر آگین آب جو بیار گلاب؛ و از  
 فیض طراوت هوا خشک خشک چون موج سبز و سیراب؛ موج جو بیار از عکس نمون گلزار  
 چون قوس قزح رنگین؛ و حباب آبشار از پر تو سبزه مینا کار جام زمر زمین؛ و تخت لاله  
 رونق شکن لعل بدخشان؛ و سبزه زمر دکار به گامه بر هم زن زمر و خطان؛ و اسباب  
 چو استاد قضا این گلشن انگلیخت؛ در دو نیم گل از حسن بیان رخبت؛ و هوایش بسکداد  
 و پذیرای؛ نخی بیند جوانی روی پیری؛ ترنم سبزرگردد از بیکش؛ و نگه رنگین شود از  
 لاله زارش؛ و هوایش بسکه شفاف ست بلبل؛ و تواند دید و آتش گل آتش  
 گل های رنگین؛ بر افروزد چو شمع انگشت گلچین؛ و آن سرستان با ده جوانی و سرخو  
 سبکه عیش و کلامانی را از نظاره گل های الوان و تماشای ابرو باران نشاط فراد  
 دست داده و شگفتگی خاطر از یکی هزار شده این مضمون بر زبان گذشت نظم  
 خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست؛ ساقی کجاست که سبب انتظار چیست  
 معنی آب زندگی در قیض ارم؛ جز طوف جو کبار و می خوشگوار چیست؛ و هر وقت خوش  
 که دست دهد منتقم شمار؛ کس را قوت نیست که انجام کار چیست؛ و پیوند عمر است



بویست همشدار: غمخور خویش باش غم روزگار چیست: بالجملة بربوبی بار  
 بزم عیش ترتیب دادند: دوستی تمنا بر کردن مینا دراز کرد و غنچه گاهی شانه  
 بیدار آن شمشاد گل خضار بزرگ گل می شکفت و میگفت بدیت گلخانه ری گلسنا  
 جان مارالس: زمین چمن سایه آن سرور روان مارالس: و گاهی باهرج بنظاره  
 آن سرور رفتار و تماشای جو بیار چشم آب میداد و میگفت شعر بنشین بر لب  
 و گدز عمر بزمین: کبریا اشاره از جهان گذران مارالس: و می این آب نوح میخورد  
 و بقید لبش کام و زبان شیرین میکرد: و زمانی از شوق سینه رسیدن اش می نهاد  
 و از پسته شکر ریز و بادام شور انگیزش کام میگرفت و میگفت فرد که در آن یار  
 میبوسم زمستی گاه چشم: پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست  
 برین منط آن هر دو مست نازکید گیر دام باوه عشرت سے پیودند و ایام جوانی  
 بعیش و شادمانی بسر می بردند

رحمت شدن شاهزاده از مبارک شاه فرخنده  
 و کامالی روانه گشتن بسوی کشور خوش

از آنجا که میگزاران حقیقت عشرت و باوه دوران مصطفی که نسبت را قد هر دو  
 کیفی تازه سرخوشی افزای دماغ میگرد و در شب نوشان میکند معاشرت را چون  
 جام متن گیریز میشود و آرزوی دیگر در دل میگذازد شاید این کلام آنکه چون آن  
 بزم آرای عیش و کامانی عروس مدعا در بر کشیده آرزوی دیدار مادر و پدر و دیگر  
 حالش گردید روزی با خود گفت که سالها سپری شده که چون یوسف بعزت  
 خود را غنیده ام: و توتیای خاکپایش در دیده نمشیده حالا که شاه مرام رام  
 و هیچ آرزوی در دل نمانده چه خوش باشد که بهوای وطن و رحمت دل حاصل  
 گردد و دیدار فائق الا نور باد شاه دوران سرمایه سعادت و سلامت و به  
 فی الحال با ما هرچ سرایان از اطهار اینمختی نمود و از برادره خود آگاه کرد با ما هرچ  
 که یوچی سر از احوالش نمی چیدید و رخ از فرمایشش نمی تاوت گفت بهیچ طریق

از پیمپای تو باز نمانم و بهر کجا که راهی شوی با تو هر ارم بدیت چون سایه هم تو هم بر سورت  
 شوی پست باید که رفقه ز رفقه با هم بران شوی پست ازاده اینمخی از بابا بهر خ قرار داد  
 پیش با دوشاه آمد و بعد لوازم بندگی عرض کرد که مدتی دراز بسر آمده که سر در راه  
 رنج و تعب کشیده ام و از وطن غریب گزیده باین کشور رسیده ام بدولت  
 بادشاه دریا نوال گوهر مقصود بگفت آوردم و از سر چشمه کاسیانی کام دل سیراب  
 نمودم اکنون هوای وطن دامن خاطر میکشد و بویاد کشور خود ناخن بدل سیر زند  
 اگر از جناب ارفع اجازت شود با در راه وطن گذارم و بصحلی این تنها کامیاب شوم  
 بادشاه را چون مایه بجز این در برج دولت واقبال نبود از خیال جدایش  
 چون مایه بی آب طبعین گرفت و پست ازاده گفت ای نور افزای دیده رمدید  
 وای سرور پیرای دل غم کشیده بی نظاره ماه جمالت چگونه شب بسر برم و بی شاک  
 خورشید عارضت چسان روز بگذرانم ایسات تویی چون نور چشم در راحت جا  
 ز رویت با درویش چشم دوران چشم چون تو خوشتر از جهانی به تو با هم بی تو کیم  
 زندگانی به جان را چون تویی جان و تویی دل به سیر تو زندگی در دهر مشکل به اگر تنها  
 در دل داری یا مسمی پیش نهاد خاطر ظاهر نما که آرزو چاره ساخته آید پست ازاده گفت  
 ای بادشاه دوران هیچ مقصدی منظور ندارم مگر همین که خار خار شوق دیدار مادرت  
 چون گل دامن صبرم چاک ساخته و چنگ اضطراب بجز بیان شکیه با هم انداخته  
 امید وارم که در آمینه اجازت روی حصول مراد منی شود که تاب توقف و تعلق  
 ندارم و بی حصول این آرزو بیاب و ببقارم به بادشاه چون امر پست ازاده بر  
 بسیار دید لاچار سر رضا جناب نمیده اجازت داد و خزینه بسیار از سیم و زر زیاده  
 از مقدار و جواهر زیاده بشمار محبت نمود و کثیر آن گلروی مشکین بو سمن سیما  
 و غلامان خوشخوی دلجوی سر و بالا که چهره منورشان شمع کاشانه حسن و خلق  
 بل هر سپهر نیکی و محبوبی بود بطریق جلیز مقرر نمود ایسات بسی زبور  
 از گوهر شاهوار بسی خاتم و باره و گو شواره بسی درج صندوق با قفل زر

بر از لعل و یاقوت و زر و گوهر و زر زینب آفات سپیدن طرف و زهر گون و ستمناهی شکست  
 ز گنج و زر و گوهر و لعل و در بیسی پشت پیلان ز گنجینه پیر به ز سیمین خلامان  
 حلقه بگوش و ز بندی کنیزان زر بخت پوشش به چون شاهزاده را از شاه  
 جهان دستوری دست داد و با مہر خراب بود و مکمل نشانیده سر گرم سفر گشت  
 و بهوشند نیز با و پسند بهمراهی شاهزاده روان شد به ریاب دل طوایف نام  
 بمضرب جویری شان زخمه ریزانده و غم گشت به در میان خاطر خواص دروم  
 از دست انداز دوری ایشان خاک اندوزانم دیده چه روز از فرقت آن ایست  
 کنعان سدر چون چشم یعقوب بی نور گشت به و شعله مفارقت آن آتشین  
 آتش بنگر افکن بر نزدیک و دور شد باد شاه جان را از رفتن آن نور دیده  
 سخت المی در پیش آمد می چون مرغ بسمل می طلید و میگفت بدیت رفتی  
 و کار من از چاره و تدبیر گذشت به بهیچ آن صید که از پیلوی او تیر گذشت به و سزا  
 دیده بر خاک میالید و میگفت شعر ای نور دیده رفتی دبی نور دیده ماند به مرگ  
 چو آشیانه مرغ پریده ماند به القصد شاهزاده طی منازل دور و دراز و قطع مانع  
 و جبال نموده بر لب دریای شوز رسید به و با جمیع لشکر و خزاین بر کشتی سوار  
 گردید قطم جوهر در برج آبی کوه منزل به روان گردن کشتی را با صل به ز کشتی  
 سخت شایبی کرده اسباب به بوستان بادشاه عالم آراش

بر او و ختن فرنگیان آتش پیکار در دریا و شکستن چهار  
 و از هم جدا گشتن آن آشنایان بحر بلا و بر کنار رسیدن  
 ماہر خ از آن دریای بکران و ملاقات کردن او با بگانه جهان  
 شناور بحر حکایات و دریای اطهار این مدعا بدین روش است و پامیزند که ایشان  
 بحر طلب با پیوسته فتنه گرداب بلا همیا است به و خواصان دریای تیز در احوال بحر  
 آنها دریا به بر آسایشی را عاقبت رنجی است به و بر کشتی را آخر شکر به و خوش

باوه سرور را مدام خمیازه خمار غمی در قفاست و یکشان خمیازه شور را انجام شراب  
 سوزد المی هر چنانچه صدان عشرت زاد در محبتی نشین و صید راحت را صیاد  
 در کین سرعایت هیچکسی نیست که عاقبت در حلقه کند حوادث بند نشود و هیچ  
 گام فرسای پای ترود در راه نگذارد که بسنگ بلای نخورد مصداق این مقال آنکه  
 در آن هنگام که شاهزاده والا گهر راه دریا طی میکرد و فرنگیان بکشتی سوار شده راه  
 و اموال تاجران که از آن طریق میگذشتند بیگامی بردند چون دریا خند که صاحب  
 سالک دریاشده و باسیم وزر بسیار و فعل و گویر بیشتر سحر پیا به چشمان سیاه کرده  
 چون بیک نظر بیک طرفه العین در رسیدند و دست دستبرد دراز ساخته بر بر آن  
 شدند که سفاین خزان را تجارت برند شاهزاده بهوشیار دل ازین غمی آگاه گشته بدو  
 بندوق و تفنگ نایه جنگ برافروخت و زد و بند بسیار بزودی کار آورده بر  
 شمشیر خرم زندگی بسیاری بسوخت چون فرنگیان در فنون حرب باهر بودند  
 یکباره بهنگامه بر پا نمودند که در دریا آتشی در گرفت و زمین آسمان نمودار در سحر شدند  
 آخر کار بر فوج شاهزاده غالب آمد کشتی گنجینه را تباراج بردند شاهزاده ازین جا  
 تخته بند قعر تاسف گشته بود رطبه حیرت فرورفت بدو کشتیها را بروی آب مانند تیر  
 سرداد تا زود راه دریا بسر آید و بسا حل سلامتی رسیده شود چون فلک ستمگار  
 در پی آنست که هر دم سیل بلای بچوش آرد و کشتی مقصود عاشقان را طوفانی  
 درین مقام شعبده دیگر بر پا گشت که سر رشته احویات از دست رفت یعنی از ظلمت  
 بر آسمان پدید آید و نورانی آینه آفتاب در سیه نمده سحاب پنهان شده فضائی  
 تیره و تاریکست و باد تند با تیز از در آمد کشتی نشینان را از شدت باد بهره آب شده  
 و خاطر غربت گزینان مستغرق گردان اضطراب و ذوارق را جا گرفت و زمان  
 تدبیر از دست ناخدایان دور بین بیرون رفت در رنگ از روی کشتی سواران بریدند  
 و ذورق صبر و قرار در رطبه اضطراب افتاد و در آثامی اینجالت ننگی قوی سبک از نظر  
 دور رسید و کشتی صدمه رسانید که چون دل عاشق بشکست جمله کشتی نشینان

تحت بقاگر داب فنا کشیدند مگر آن هر چهار آشنایان بجز محبت و آشنائی هر یک  
 بر تخته پاره و طبعه جان بیلاست بردند و بطرفی که با وی تقدیر برهناسد راه دریا طی کرد  
 بیت هر یک تخته پاره نشسته به سادگشتی عاشق شکسته به از جانبی شاه پهلوان  
 ریسان را چون سینه خود چاک میزد و میگفت شعر باز آمد شب به جوان نیم درازی  
 داب در روز دوام است ز بیداری دل به از طرفی به بویخ لباس خود را مانند دل صبر پند  
 ره پاره میکرد میگفت فرو ای اجل روز فراق آمد و دل سوزی نیست به من اگر  
 شستم سبز ازین روزی نیست به از کیسوی هوشمند آب از چشم میریخت و میگفت  
 هطالعی مگر که بود قفس دوام دوست بنگذاشت گریه ام که بسویش نظر کنم و از سمت دیگر  
 لپسته آتش ناله بلند میکرد و میگفت شعر و آن چه زمان بود که گویم در عیش  
 و رفقت بسوی و گرد داب گرسوی تا زمانیکه آواز یکدیگر می شنیدند شعر را می سوزن تا ک  
 ز شعله زبان بر می آمد چون از لطمه باد و تلاطم امواج تخته های بیکدیگر بر زمین جدا شدند و از  
 نثاره جدا گریه کردند و با خود میگفتند بیت وقت رفتن چشم به شاه روی  
 راه دوری میردی اندیشه زادی بکن به هر گاه از نگاهت به پنهان شده سبب  
 چشمه چشم روان کردند و بطرفی که طراح باد تخته هر یک که پیدا بسته را با  
 یارب کرد و دوستان جدا باد فراق به پیوسته بدشمنی آید از نرانی بار کرد  
 عدل باد فراق یعنی فراق مبتلا باد فراق به دراز بنگذاشت قیامت آید  
 با هر چه آینه خنجر جدا نشد به و بر سطحه سخنان تسلی بخش با هم فکیر به خاطر شرم میانه  
 تا هر چه بران تخته پاره بر روی آب روان میرفت و از دیده خنجر دیدم در روی  
 روان میکرد به قضا را از حسب تقدیر بادی تند وزیره آن زمین رخ پاره از خنجر  
 در افکنده و در طوطی را که هدم و نحو آنش بود نیز از وجود کرد به آینه در آن  
 از خروج آب خوبهای بسیار خورد اتفاقا چلی بر آب روانه بر در آن دست آید که  
 بنشست در راه دریا سر کرد به هر طرف که نظری آنگاه خنجر از آب پاره جدا کرد  
 میریزد اصل نشان بنیافت ایسات آنی که نرسد آینه و چشم که قضا در

باد می که بهار داشت چنانم هشد هر لرزه خزانم باغی که شکفت از نهارم آتشکده  
 بر روزگارم در روزم بر آتش ششم دو دیا خود روز و شب چنین کرا بود و بعد سه روز  
 باد مراد وزیر دیا و چو پی که آن گل شاخ خوبی بر این نشسته بود بر لب دریا رسید که  
 آن بحر شهری بود معمور و دیلطف و خوبی معروف و مشهور و فرمانده آن دیار و حاکم  
 داشت صاحب جمال که آفتاب جاناتاب از رشک عذار عالم سوزش در آتش شفق  
 نشستی و ماه سنیر از مهر خسار گیتی فروزش آفتاب نور کردی و خوران بستی در  
 دبستان زیبائی درس کرشمه و ناز از وی آموختند و فکر خان بندی در کتب حقا  
 تعلیم خنجر و دلال از وی گرفتند اگر یوسف کفاح سید نخل آن عزیز دل و جان  
 سید پادشاه پیر خان مصر از کز لک حیرت بجای تریج دست خود می برید پنج بر جا  
 بخون آغشته رشک دست نگار میشد لعل پهل در آتش شفق افکند حیرت آید  
 ناز میشد اسباب زرویش مهر را بر سینه داعی پوزش ماه را روشن چرا  
 ز صافی سینه اش آینه بودی و خیال دل چو عکس از وی نمودی و زبانش  
 چو گداز بود دست با گوساید حیرت دست برد دست بشکم ناز کتر از بزرگ گاش بود  
 بلورین ناز چون جام بلش بود و دیلطفت یک گلی از پوست گاش و نازک است  
 موی میانش بسکه در حسن و جمال کیسای روزگار بود او را یگانه جهان میگفتند  
 و خوبان زمان گوهر توصیفش بد بیگونه بنوک زبان می سفینه نظم ای مهر طلعت تو  
 گرفته جان حسن و باهی تمام بر افق آسمان حسن و بهتر ز قد و رو بنوک و دگل قره  
 از گلشن دیلطفت در بوستان حسن و قضا را یگانه جهان آنوقت بر کشتی سوار بود  
 و بهاشای در چشم آب میداد ناگاه نگاهش بر باسرخ افتاد دید که زنی خوب بود  
 پیشان بر چو پی نشسته و آب از چشم کشاده لب بخاموشی بسته حکم کرد که این  
 ما هر دو که غریب بود اضطرار است و مانند بی بی آب بیاب بکناره آوردند و در کنار  
 هماندم تن ایشان آشنا کرده آن گوهر بحر جمال را از دریا آوردند و یگانه جهان چون  
 ما به رخ را این خوبی و زیبائی دید پرسید که ای گوهر درج نیکی چرا صدق دار

دلنگ شده و آتش نامی بگرانزوه از بهر چه اختیار کرده به در میان این بیم پردرد و غم  
 ترا که تخمه بند گردانده به کشتی آرامت بگرداب الم چرا افتاده به باری از ما جوی خود  
 نشان ده که شعله بیکیسی تو آتشی در دلم می افروزد و سر ما به صبر و هم مردم میسوزد  
 تا هیچ باران مرشک از دیده ببارید و آه شعله بار از دل گرم بر کشید و گفت شعله  
 خواره آتش شودم آه جگر سوزید برداری اگر مهر خوشی ز زبانم به احوالم داستانت  
 تا گفتی و افسانه ایست نماندنی بدیت ز برهه قدسیان شود آب ز آتش  
 دلم که گر بسپر سرد هم ناله جانگزا ترا چون بگانه جهان استیداد تمام کرد و لاجا  
 زبان بگشاد و بر تاهمی باجر اطلاع داد و گفت فرد در ابتدای وصلش مجرم گرفت  
 دامن به چون لبلی که اورا کس در بهار گیرد به بگانه جهان سرگشته آن از سرگشته  
 شنید طاق سوزناک از سینه بر در کشید و اشک گرم از دیده روان گردید  
 مایی دلش بر آتش بقراری دی کباب شده و مرغ خاطرش بسجمل تیغ اضطرار  
 گشت و گفت ای ماهرخ دلخسته مباش به وسینه را با خن زنده و تراش مسعر  
 دل اگر خار جفا دید امید است که باز به گل مقصود بچیند ز گلستان مراد به من تمام مقدر  
 بدمان دردت می پردازم به و بجا احت تو در هم کاری بکار سپهر قنایوسف گشته  
 بتو برسانم به و چشم منتظرت بوز جالش منور بگردانم به دمی فارغ نه نشینم به خطه  
 نیاسایم به القصه بگانه جهان تسل و غمخواری و طمانینت و دلداری نموده ماهرخ را  
 بکاشانه خود آورد و بار ز خویش را از کیفیت او مطلع گردانید برای قیامت  
 مقامی دلگشامین کرد و خود پیوسته بخد متنگه از لیش مرگرم می بود و یا پنجه دلش  
 استدامیکرد و میا می نمود به اگر شب بود رضا جوی و غمخواری او میکرد به و اگر روز  
 دلداری و خد متنگه آری می نمود و ماهرخ بسنجان فرحت آگین بگانه جهان دل خود خوش  
 نمودی به و شب و روز منتظر لحه بارقه رحمت بودی که شب یلدا می غم کی بسره آید  
 و آفتاب مراد از افق مشرق بریزند چون برین آیین ایام دراز بگذشت به و قصه  
 آرزو در مرقع انتظار جلوه گرفت آفات مصوری درست گردانیده و حالات

شقی شکستن در دریا دستفرو شدن هر آتشنا بر صفحه کشید و گفت ای گنجینه  
 دراز دوری این بیک رنگان رنگ آرزو پریده و دلم برنگ تصویر بر جانشک نازده ششم  
 ز تو آندام که این تصویر یکسی بسیاری؛ و برای تفحص گم گشتگان اورا بر گماری تا  
 هر کسی را که مشابه این صور دریا بد او را بر احوال این نقش صفحه حیرت مطمع ساخته  
 بین سوستا بد شاید از بعضی صورت مدعا رو نماید؛ و شاید آرزو از طبع انسان خفا  
 چهره بر کشاید بگماند جهان این سخن با برپنداریم و چه برای تلاش آن کشتگان طمان مهور گردانید  
 جستجو نمودن مردم بگماند جهان بر دیار و کشور و چین ملاقات

کردن بد پسند و نزد ما هرخ آوردن دلپسند و شرح احوال آن

کوهر شناس این حکایت در این مدعا جان پرشته بیان میکند که چون مردم  
 بگماند جهان برای تلاش آن آوارگان دشت بلاراهی شدند بر طرف گرم تفحص  
 و جهت حصول امید به جهت شتافتند؛ اما آتش اثری از کاروان مطلوب نبود  
 گردید و یاد خیری از گلستان مقصود نوزید ازین مرموم و طول گشته خوبی نیل  
 سرگشته و پریشان برگشته؛ قصارا بهنگام معاددت در سر او چین گذارند ز  
 و بهمان خانه دلپسند دختر وزیر که بعد محن آلام بسیار در انجا رسیده بود دارد شد  
 متصدان هم موافقاری چون دیدند که سیاحان از راه دور رسیدند مرام ضیافت  
 و هماننداری به قدیم رسانیدند؛ و موافق معمول آن سرگشتهگان وادی عربیت را در بدو  
 دلپسند بر دند آن منتظر چشم در راه که در درجه سر راه نشست بود و در چشم راه  
 انتظار شد مقصود باز داشته از آن پاره گذار گشتهگان تیه سرگردانی پرسید که  
 مسافران باز کدام مرز و بوم رسید و عزم کدام دیار دارند؛ آن ره نوردان یاد و غیرت  
 احوال خود عرض رسانیدند؛ و تصویری که ما هرخ داده بود بنظرش در آوردند که با  
 برای آن فرستاده که از خبر گم گشتگان آتش مسور سازیم؛ و آبی بر آتش اضطرار  
 دلپسند احوال گوشش کرده بیاب گردید؛ و بر جای خود اطلاع بخشید و گفت از



نزدیکه آن دراز خود برسانید و خاطر خرمید بدیدار فرحت گینش شادمان گردانید و در  
 یگانگی جهان چون بر احوال دلپسند آگاه شدند بهر همشگر زنده بسوی ما هرج شایسته  
 بجدره نوری بسیار در شمر چنانکه جهان سپیدند و دلپسند با ما هرج و یگانگی جهان چنانکه  
 داند و ما هرج چون دلپسند را دید در آخرش گشاید و از حال دل زارش نیز سپید دلپسند  
 گفت عیت دل که از عشق تو اش جز ناله و زاری نبود تا آنجا ان رفت از من گشت  
 که پندار نه بود ای تسکین بخش جان بیقرار ما جزای خود چگویم چون در آن در بار چو  
 تنها ندم ز غم و اندوه و نالیدن گرفته بود و آه از آتش دل بر آوردم گامی از این جوی  
 زمانه می ندم و می بدید ای نالیدم تا آنکه سر زدم لب آب و خورد گشت و خاک  
 و چشم رنگ گشت بنیدم تا بدیدم که در بار رسیدم و بصد غمت ای در نا کامی گام در راه  
 سام بخوارم افت بسیار می کردم بر کن چشمه وارد گشتم که آبش در کمان ایستاده  
 بود مانند شیر و قند حلاوت افرا تا آب شیرینش کام جان در شکرانه از تهر و بیبای زرختی  
 بخواب کشیدم به بنویز دست باوه نوم گشته بودم که سوز به شکر می در اینجا رسیدم  
 و از گویا بخت را بر ز رخسار دیدم و دیدن آشفته بهام گشت و در آن تا بیدارم  
 بسوی ته هر چه تا مرا سپرد فرو آمد و من تا کام از دلینان خوسانه بسوی عیت  
 خود کام ز در هر چند گلگون ناله را در میدان اضطراب بچلان آوردم ز تیر تیر که در آه سینه  
 آساید فیه انخام کشید و مرا بنامه خود برد چون بجز خبر چاره ندیدم مانند شمع با کس دل  
 و سوز خنکی جگر در ساخنه و در بنوا نشسته نمودم الحال چه قدر بر نایم در راه چیده کشاید  
 در زه دست این تنگ خلاصی دست برد و با بسرا راه عقصه و در بسرا ایستاد با بجهل در راه  
 تحمیل خود خون گویا بر تحمیل گشت آوردم که ای جوان زیبا سوز از ما ز تهنای شرب در  
 اگر امشب که راه نورانی نقاب هر سو بساط نور گسترده و در طبع خاک آبش لافه با  
 فرین کرده باوه خالص بهرسانی و بزیم معاشرت منقده گردانی افرا بسوی کام دل بر کار  
 دولت از حیات بر واریم چون شکر می که آرزو مند و سالم بود از این با بجهل در راه  
 باله که ای سر راه استیاج دست دای سوجب اجناس و عشرت

و ساکنان طرب جمله بسیار بغیر تا بحکم دل بستیم و بعیش و کامرانی ساغر ز نیم من آن جوان  
 از آنجا برخاستیم و بیکانی لطیف بزخم طرب برآراستیم؛ چون خود ساقی بودم چون کسی را  
 جام لب لب میدادم و شراب ساغر خود در گریبان می انداختم تا آن صفت باد و ناله ای که در  
 کیفیت چشم بود هیچ نگاه نمیکرد و باز بس شاطب میزد شده مستانه حرمت نیز در هر نگاه  
 پیوسته و طاقتش نماند باز وی بهمت بر کشادم؛ و دست و پایش چست بسته راه خود  
 سرگردم روزم تنگ و دو میگه نشست و ششم بر دو غم سپری میشد همین روش رفت  
 دراز طی کردم و بد بیابانی گذارم که یک اندیشه در آنجا راه گم نماید؛ داشت خیال از  
 غوطه بودن تاکی در اول قدم بسیر در آید چون خورشید بمرکز نصف النهار رسید هوا بر تنم گرم  
 که مرغ و هم اگر در آن هنگام پرواز میکرد از فرات حرارت سر پایش میسوخت و باز نگاه  
 نیز نظران چون رشته برشته شمع از شعله شعله بر می افروخت؛ از تاب انعکاس آفتاب  
 مردم آبی در آتش اضطراب؛ و از احتراق شعاع جگر تاب سطر ایسج ککشان کباب  
 زمین آسمان بساکن کوره آهنگران آتش خمیر؛ و شش جبت جان برنگ آذر کده چشم  
 سقده انگیزه پیر زده ریگستان در تابش هم رنگ شدره و بر خردت ریزه بیابان در نور  
 بهیمت افکر؛ سرد خانها چون حمام گرم؛ و سنگ خاره مانند موم نرم ابیات آگه  
 ناگه شدی قطره بار بزن تاب هوا قطر گشتی شراره و گرد و هوا برق کردی گذر ز چو پروانه  
 سوختی بال و پر؛ از گرمی هوا سوخت بنیاب شدند در آن دشت سایه درختی که دشت  
 قرار گیریم؛ و در کنج خاری که لحظه نفس کنم تا چار میگرددیم و میگفتم بهیت بدرود  
 گرفتارم دو ای دل نمیدانم هر دو ای درود کار بست بس مشکل نمیدانم درین اشاک  
 از ریخ و تاب جانم بلب رسیده بود سواری از دور پیدا شد قصدا آن سواری پادشاه  
 بود که هنگام صید افکنی از بهر امیان جد گشته برین صفت گذارش اقتاد مرا تا کن تب و تاب  
 بیقرار دیده و کس بر حال من بسوخت و عرق رحمتش بمرکت آذ از خاکم برداشت و بر  
 اسب نشاندید جلا و لطافت داد چون بخانه اش رسیدم در زاری با کردم در فریاد  
 آغاز کلام چو بحال خودم گنناشتی تا در ساعتی چند بسوی عدم شتافتی؛ و از آنده

فداقت بهمان رنگش می باشد شهریار معدلت پرچه از ترجم بگیرد بیت و نسلی و پنج نوری  
 غنیش با جگر کرده من مستند آن شاه کشور مروت را بر حال خود مهربان یافته بر سر گذشت  
 خودش آگاه کردم و گفتم که از حافظت خسروانه آرزو آن دارم که برای سکونت من مکان  
 ملاحظه مقرر نمائی؛ و هرگاه از رفیقانم کسی پرسد خصم فرمائی شهریار انصاف کیش که  
 بصفت نصفت و عدل عدیل و نظیر خود نداشت باحوال این دست فرسودانده و پلای  
 نم مطلع گردیده مکانی سر راه معین نبود؛ و چندی پرستاران و ملازمان خود را تعیین فرمود  
 روز و شب پیش من حاضر باشند و از وارد و صادر هر دیار مرا اطلاع دهند بنی ناشکیب  
 مقام سرا با زیب بسری بروم؛ و در انتظار روز شب می آوردم تا آنکه مردم نگاه جهان در  
 این ماجرای تو آگاهی بخشیدند بجز استماع احوال پرنیزنگ و نظاره تصویر یاران بیک رنگ شاد  
 فرحان گشتم و هماندم از شاه کشور معدلت اجازت رفتن وطن ساختم؛ شهریار مسکین نواز  
 عدل پرور از بیعتی سرور تر گشت؛ و مرا با احترام تمام رخصت کرد و بعد طی لجه مسافت از  
 رسیدم و بنلال دیدارت دیده را آب وادم؛ با هر چه احوال دلپسند گوش کرده با یکجا که جان  
 هفت که ای مرهم دلستان اکنون تلاش آن سینه ریشان دل افکار باید کرد که دل  
 شان زندگی هیچ لذتی ندارد؛ و جام می گلگون کاسه خون بنظر می آید گیاه جهان مرغ و  
 آتش اندوه آن دل سوختگان کباب شد و باز آفرودان را برای جستجوی گم شده گمان بر  
 خود همیشه بد بچوئی آن بیدلان مخزون پرداختی و بر زدنم نشاط مرتب خاصی با هر چه دوست  
 هم بصحبت سر بسبب آن سر را به سرور سرور بود و ندو و انتظار آن مغربان در چشم کشیده  
 خریدن یکانه جهان طوطی را از صیاد و برون وی نزد ما هر چه  
 و شناختن آن آئینه رخسار طوطی شیرین گفتار را و شرح داد

وی ماجرای دل بیقرار را

صیاد مرغزار افسانه طرزی مرغ این در عارادین طرز از الفاظ سلسل بقید بیان

روزی ماه رخ باو پسند دریا و جوران سخن میگردد که نگاه بگانه جهان باز در آمد نفس  
 طوطی ز مرد بال همراه آورد که از فرزندت بهایون یادری کرده و بهای دولت بدام افتاد  
 یعنی ام طوطی شیرین که بستخانج لفریب سرمانه صبر و شکست تبارج می برد و به نکته های  
 روح افزا جان در قالب افسرده میدهد از صیادی بدست آمده اکنون پیش تو آورده ام  
 کانه افتاد که طوطی تو در زیر باگفتاری بزبارتست یا طوطی من هنوز ماه رخ لذت سیاسی نکشاده  
 که طوطی آن آینه روشناخته بسخن در آمد که ای بگانه جهان من بهان طوطییم که قبری آسای  
 طوق بندگی ما رخ در گردن دارم و در مرغ جازا اسیر قفص محنتش ساخته بگانه جهان بدریا  
 این باج از دست دیو در پوست بگنبد و لب باس خداوند کار ساز طرب اللسان گردانید  
 بدیدار آن طایر باج اقبال بسیار بسیار شادمان گشت و طوطی زبان را شکر زین شکر گفت  
 بگانه جهان کرد که ای رنگ زرد ای آینه دل غم غمناکان های بنجید فرمای زخم سینه چاکان  
 اسات اگر بر روی من گردد زبانی بز تو را نم هر یک استانی بنیازم گوید شکر تو  
 سر موی ترا حساب تو گفتند بعد از آن روی توجه بسوی آن طایر بهایون فال آورد و بر سر  
 چشمش بوسه زد و آفتیش احوال کرد طوطی شیرین سخن بزرنگ در مان بر کشاد و بیان  
 شکر شکن سخن پرداز شد که چون در آن هنگام بلاخیر از تو جدا گردیدم در غرق آن بحر  
 بیکبار دیدم شربت زندگی بکام جان تلخ شده و بال و پرو بال هم گشت بر سر آن شدم  
 که خود را تاب در یاز نم و درخت هستی بگرداب فنا گشتم درین انداختاری قوی باز  
 اوج پرواز رسید و من جزو ضعیف را در پنجه گرفته جانب صحر اگر آسید بعد نخطه جانوری  
 آمد و بان مرغ اولیر به ستود بکایر شد بان جانور که من شکسته بال را در چنگال گرفته بود در  
 متا بار دیده از جنگ را کرده بادی بچنگ ستود شده من بال و پر شکسته از چنگش  
 جدا گشته ماته مخلوقی بالای کوهی افتادم در سنستی بخت آسیدی سخت با عصایم  
 لا چایسان مرغ تسلل در انجامی پسیدم و شب در روز بدر دالم و اندوه و غم بستر  
 بعد از پندی که راحت بالم رو بهی آورد سرگرم پرداز گشتم بهر گلستان که بر سر دیدم  
 نشانی از رنگ نالان نسیرین بدن خود می جستم و بر شکرستان که شکر کشیدم

برابر طویلیان شکر شکنش ناله می بخندم روزی در فضای هوا او چو گریه و مغم غم ناگاه نگار  
 بر درختی افتاد که سر او پیش بزم جلد پوشان جنت سبزه گشته بود و بر شاخهایش طویلیان  
 چند نشسته از فراز هوا بل نشیب گشتم و در شام آن مهال طویلی مثال نشسته از فراز هوا  
 پرسیدیم که شما هر یکی حال خود ظاهر بنمایید که از تو بعضی بی روزگار چه دیده اید و از حد فیه  
 چه می بیند و شیرین چشیده طویلیان مرابین مملکت کلام و فطانت تمام دیده از شاه  
 بر دشتین بیالیدند و گانده مضرع شد بجهاد اندک سیر آنچه می بستیم با باد شاه ما  
 طویلی بود در شیرین گشتاری سخن سخن معروض و بصفت خرد مندی و معدلت پرورد  
 موصوف و قصار از کلمه کج راه در رسید و بجهت سخنش آغشته نارابین روز سیاه  
 نشاندن روز جموعه ما پیش آن است و هر یکی از ما سرگردان و امر و زورین مکان و بجزیم  
 آن نشسته بودیم که هر یک یون بانی که اول در میان رسد او را باد شاه خود کرد و انیم و سار خط  
 نشیمن کفرین که بچو تو و الا فطری سائید هر یانی بفرق ما انگذد پس آنی بی آوردیم  
 باز نمی که حاضر ما خسته کرده بود و عیسی دخی خدا بفرستاد و گرفت و پس نفرمانده آنی خود  
 ممنون و با مضای با حکام خلافت بردار که ما همه حلقه بندگیت بگوش جان انداخته  
 و طوق غلامت بگردن فعل افکنده و مضرع هر چه فرمان تو باشد آن کنیم من کلمات  
 و لغزیم اینان گوشش کرده لب پیامچ بر شاه و کلام طویلیان ریاست بیست  
 که هر بروی بر آفتابین با بر ساختند و زلفه نه کار نیست که بر گس و جنتیم آن بماند  
 من سست و ایامه با آن بر خیزد بر این همه رنگ آرد شو و کلام فیه و درش خود را  
 از نه این بار از هر دو قلم نظر ازین کار را می خفیم پیش نهاد حاضر در تم کبلی حصول  
 بیچ امنی بر زمینم و از این از متذرع الکلی گشتند که تیر میرانده و منتشر آید  
 و بکلیه خرد و به شد بتر آید فیه است که بچو هم با و از زود نه حدیست و ایامه  
 رای جهان از او روشن سازد و ایامه امری بکشد و خنکو خاطر خرد و از اینست به آنکه  
 کاری بالا تر ازین میسر آید و در این همه گزیده و ناگمان را بجز کما سباب نماینده از او  
 اینمضی نمیکند او را از آفتاب بگردانند و اگر با این سست و زود میسر نماید بهر جا

پالی محبت خوابی کشاد و با نیز خوابیم خود تا چار طوطیان را مصروف ایسکار دیده سر باقیال آن  
 فرود آوردم و سر رشته انتظام و امتناع ایشان منتظم ساختم بهر سو که پرواز کردی و می  
 طایران بهر سو پروندی و بهر مکان که بنشستی فرج جانوران همیشه بر صفت آراستگی  
 فرمان با قدم برین طوطیان جاری و در امر بود حکم ناطق بر آن طایران ساری و سار تا بان  
 بهشت و جاه دست از دامن تلاش مطلوبان بازمی کشتم و بهر روز با طران مصفا  
 به جستجوی مقصود بهمت میگماشتم روزی بر شاخ درختی نشسته بودم و سپاه طوطیان  
 که بجز منم بسته قصار صیادی در زیر آن درخت استند زلف خوابان دامی چسبیده بود  
 و چون حال محبوبان در آن دانه پاشیده طوطیان نماند ز دیده و آن حرص باز کردند و خوا  
 که از درخت فرود آمده بطبع دانه بدم بلافتد من که از پوشش باری بی با تمیغی برده بودم بفر  
 مانع آدمم که گفته اند چیت ز راه حرص بتجیل سوی دانه مرده بهوش باش که دامی  
 زیر پر دانه آن ناقص فطرتان سخن مرا گوش پیش نشیند و کار بدانانی نفرموده با  
 دانه از درخت فرود آمدند صیاد و طوطیان را غافل از کار دهنده رسته دوام در کشید  
 و بنده را اسیر خود گردانید طوطیان چون بصید صیاد و دانه فریاد بر زدند و مانند  
 مرغ بسمل بچیدن آغاز نماند و گفتند که سراسی مانا منزایان همین بود که در پیش آمد  
 اکنون اگر شبهاز بلند پرواز فکرت در هوای خیالی اوچ گیر شود و صید تدریری بچنگ آرد  
 راهی ما گرفتاران میتواند شد من سخن طوطیان را گوش کرده جواب دادم مصرع  
 تقدیر چه سابق است تدریر چه سود اکنون بجز آنکه اسیر زنجیر الم با شیره هیچ تدریر است  
 و غیر ازین که طایر جان از قفس تن پرواز گیرد گزینی و مگر برای راحت شما بی محنت  
 بر خود بردارم و خود را درین دام افکنده شما را خلاص دهم صیاد که دور تر نشسته بود  
 باستماع این سخنان لطیف نزدیک آمد و مشتاق بیک سخن طوطیان شد من صیاد را  
 دیده دگتهای خوشن بیزان بیان سنجیدن گرفته و سخنان دلادیز بر زبان راندم  
 چون دیدم که مرغ دلش اسیر سخنان و لفریم گشته گفتم که مراد تو از قید طیور غیر از  
 نیست که خود را از فکر قوت دارانی و طوطی جان را در قفس عنصری دانه رسانی و

عجیب القاص

مرا اسیر خود ساخته جمله طایران را آزاد کن دل خود را فرستند و شاد دار که من تنها  
 کامیاب گردانم و خاطر از اندیشه معاش و دارانم به صیاد و سبزیخت از سخن سرا  
 من خرم گشته بند ازبال و پرطوطیان برداشت و من گرفتار دام بلار را در قفس گرفته  
 قدم بر راه گذاشت در میان راه نکته های غریب میگفتم و خیار فکر از آئینه دلش بی  
 و او از سخنان بخت انگیز و کلمات مسرت آیزم در پیرین نمیگنجد و بکمال شاد و کام  
 گام در راه نهاد تا آنکه درین اقصا رسید و در این شهر لطافت بهر گوید مردمان  
 را از استماع سخنان شیرینم گس و در برشگر گرد آمدند و مشتریان از هر جانب مانند  
 گوی ماه هجوم آوردند صیاد از این استغنا سر بقیت کسی فرو نمی آورد و بسایر نشاط قطع راه  
 میکرد چون وزیر محلی وزیر رسید دیدم که شخصی را بستی گرفته اند و میخوانند که بسرای  
 جوی سیاست نمایند پس رسیدم که این انبوه از برصیت بود سرگرم عقوبت این مسوخته  
 کیست حاضران مرا باین شیرین زبانی دیده بشود آمدند که امروز دختر وزیر از دیدگی  
 این جوان آئینه مقابل کرده بر عکس رویش بوسه داده اکنون عوض آن اسیرش کرده  
 و انواع ادبش میرساند بشنیدن این سخن بی اختیار بخندیدم و گفتم ز بی حکم القاص  
 این دیار که بجزم این جوان را بدت تیر عقوبت کرده بایستی که آئینه محاذی رویش  
 عکس او را بسرایم سازند بر عکس آن بعل می آرد حضار از اصغاری این گفتار آئینه  
 جان شدند و مانند طوطی تصویر هیچ دم نزنند شهره نکته پردوری و دانش گستر می تمام  
 شهر را در گرفت و آئینه سخن بی من آویزه گوش هر نزد یک و دو گشت تا آنکه این خبر  
 بگویش یگانگی جهان رسید و بصد و بیار زرم از صیاد خرید اکنون پیش تو رسیدم  
 شکر آئی بجا آوردم که دیده من باز بیدارت روشن شده و خاطر زرم در ام بعضی بهار عار  
 رشک گلشن گشت القاص طوطی شب و روز بسنخنان شیرین نشانی آن کجا مانع بگنیز  
 مینمود و بکلیات غریب و روایات عجیب و در خاطرشان می افزود و آن وقت که آن  
 میگرد نیز بشکیبائی کار فرموده شب بروزمی آوردند و در انتظار آن ماه طلعتان چون اختر  
 چشم سفید کرده میگفتند نظم نیامدی و سیاسی زداغما افتاد و سفید شد چشمم

این دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن ز نیر چشمند از یک صد هزار افسوس + + +  
 بر کنار رسیدن سخته شا هزاره از آن دریا وطنی کردن وی باها  
 لوده و صحرا و بملک تریاراج رسیدن در قیثاه خوبان اسیر گردیدند  
 و بوقت فرصت گنجین از آن دیار و پیوستن او با وزیر زاوه ننگ  
 خواص دریای اخبار گوید این در عار ابدین این برکت بیان می کند که چون شاهزاده و ملاک  
 در آن بجز پیشتر بر سر تخته باره تنها مانده گوهر اشک از صدف چشم پیشانده گاهی از بیصبری  
 گرداب گریبان چاک نیز دود می زبیم جان حباب دار قالبی می نمود ساعتی از غرط جنون  
 ز بجز روح بیامیکرد و لحن از بقیه ز دیده را بسیل اشک آتشنا و میگفت بدیت از زلال  
 کام تندریش و العطش گویان ز پیش آیم چون میرودیم گاهی بیاد آن صدف در آن  
 لولوا در حلقب میر سبخت شعر علی تو از لب که ستم برین نمناک رود خوزه بر هم خورم سوچ بر  
 افلاک رود و بعین روش تا سینه شایسته عمر گرم ناله و زاری بود چشمش از اشک خنجر  
 آینه و اشق گلناری روز چهارم که کارش بجان رسیده بود بر لب دریا رسید و از  
 استیلا ی جمع و عطش آتشی در سینه اش بر افروخت ناگاه در صحرا کلبه بنظرش  
 چون نزدیک رفت درویشی دید و شنید که کتیر آینه جبین مالیده و در لقی لبان دل  
 چاک در بر کرده ابیات یک دیده دست از کون شسته ز کین فقر کنج فتن  
 زده بر هر دو عالم پشت پائی ز خود بیگانه باقی آشنائی ز هنوز با طهارت احوال زبان  
 که در پیش حقان او آگاه بر اسرارش مطلع شده آب و نان برای وی حیا کرد و از غایت  
 شفقت از حالش نشان حسبت به شا هزاره از آن مرد کامل مهر بانی بحال خوش  
 ماجرای پر سوز و غمگوار پیش آن پاک باطن ز با برسانت و در باری حصول بر ما از دید عابد  
 خواست فقیر صاجدان یکا میانی آن ناکام دست و ناز داشت و تسبیح و محواری بکلی  
 نموده لب بسخن کشادگی محنت زده این بجز حسبت و آشنائی که تو با آشنائی دست  
 بیک نیست و ای سرگشته زین دادی عشق که تو کام عزیزم در آن فرسودگی از این لب



این دشت پر سوز و گداز زبانی بجز اشک دیده تر نیست و در نور و ان این یارید پر دره و غمراز اور ای صحر  
از پیکانهای جنگلی نظم در عشق و محبت بجز گداز عشق نیست با این بهوضت است ساختن نیست با این بهوضت  
آبروی محفل آب جگر است و آتش دل و فلانی تخته بنده تعریف تری اگر طغیان سیلاب حوادث  
بر تو بل شکسته و کشتی خواست بیجا اضطراب طوفانی گشته بعقل دور بین اندیشه کن و انگار صد و هزار  
از کف گذار که آخرو ذوق تمنایت از این خطه کنار خواب رسیده و گوهر مراد از دریا بکف خواب آورده است  
از سخنان استیغرافی آن عارف کامل انزلی تسکین دل حاصل گشت و بدشش بهمان شش  
روان شد تمام روز چون برید صبار بریده شب بگمانی بار افاق کشتار می آنچه از بزرگ و با بزرگ  
تساوی کردی و گاهی از در و تنهایی نالیدی و گفندی رباعی بختیم بکار خویش سودا من و دل شرمنا  
شدم از تناسل من و دل و در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار و تناسل من و دل خراب سودا من و دل شرمنا  
دوست شوق بزم من با وجه مآخیز و گفندی نظم هم ای باد صبح منزل جانان من کجاست این  
مردم از برای خدا جان من کجاست و شبهای عمر بیکسی من غریب نیست و کس را تحمل شکر  
من کجاست و چون مسائل بسیار طی کرد بشهر تری با چنگ از آنگشته و الی آنجا می رزنی بود ما بجز  
مشتری دیدار خود بر می نیکو خوی بدر چهره بنال ابرو بسکه در خول زیبایی باد شاه مجربان بود  
او شاه خوبان گفندی در پیرویان روزگار دیوانه بهار حسش بودندی به صورت قدرت منش  
تصور بر صفحه موجودات نگشاید بود و باغبان فلک با هزاران دیده و انجم برنگ از گل و پسته  
جهان ندیده گل بهار فریب عارضش برنگ گل آفتاب شگفته جبین و از طلوی سید و وقت  
انجم عیش تلخکامان شیرین و دل ناپیدا کسیر حلقه زلف مشکین ابرو و گوی خورشید از حلقه  
خوگان کند خیرین او و اسباب معشوقی تدر و کو بسیاری و نگه گیران تر از باز شکار سگ  
ز زلفش سنبلی اندر تاب می شد و ز رشک عارضش گل آب میشد و جگر از هر دو چشمش  
خورد و شکر از هر دو لعلش شیر خورده و لبش گوی از حلوا ای نبات است و چه حلوا ای نبات  
بجای است و ز کس عارضش روی جوا لعل و خم زلفش آتش برده صد لعل و آتش  
وزیری داشت روشنی و در خرد مندی و دانشوری بی نظیره از آنجا که مقبول خاطر گنگان بود  
دلپذیرش میگفتند و در پایان سازگار بفرار بهار جالش دل از دست می آورد اتفاقا شاه

فرخ ناز نینا نکلر و دو سپاه نازک بدمان جنگین بود که بیست و پنج غزوه صید انگن صید آجوی دل به  
 بم شطه شکار میکردند و با کجگر دوزنگاه هزاران مرغ جان بکدم بسمل بیندوند دران جنگام شکار  
 زده بود گذارش بر سر وقت آن آواره دشت ادبار اندا و بچرد و درارش با آنکه عزم نکلر افکنی  
 داشت خود سیر دام شکینش گشت و دیرنگاه همش بر پوت جان کارگر آمد با دلیند گرفت  
 این جوان ناآشنا رود که در ملک بیگانه سیر بیناید سیر گرداننده و شب دیدگاه والا حاضرند  
 او فرخ جرم او سیاست نموده آید و دلپذیر بود بعب حکم شاه خوبان فرمود تا آن گشت صحرای  
 و لنگی را دست و پا برکت بسته بمره گرفته هر چند آن بیگناه لب بافغان تاه بکش و سجا  
 رسید و فایده مترتب نشد چون شاه خوبان از شکارگاه مراجعت نموده بدو نشان آمد دلیند  
 آن خانمان بر باد داده را بخانه خود آورد و گفت ای اجل گرفته شاه خوبان بادشاهی است خوزیر  
 که بر جا صورت مردی بعینه جانم بشمشیر زن حکم قتل میکند تو را احوال خود نشان ده که بچه  
 راهت بدین صواقتا ده و با این کشور ترا که بر سر کرده شاهزاده از رود غم بنالید و گفت شعر  
 چه میبری سر و سامان من عمر نیست چون کاکل به سینه خیم بریشان روزگارم خانه برودم  
 دیرست که درین دلتنایا بیار بدوری یاران بسیر میروم و نگرش هیچ دوار چه جود جنگام  
 اعیان از جفای دور گردون بلب آید جان مرا و در این هیچ فلک سرگشته و حیران مرا  
 بسکه خون دل ز دروگان ریخته دور از گل به شد جان الاله زار در چشم خون نشان مرا و دستم  
 حیرت افروست و حدیثیم هوس هوانه بگفتن راست آید دانه نوشتن را شاید بهمان بستر که بخوشی  
 در سانه و زبان را از ناله و تقریر بسوزم و دلپذیر سخن مرد آلودش شنیده اطرا را نکلر زانید  
 شاهزاده تا چار نصد پرسوز نگداز خود بیان کرده برای برائی از دام بدش دست زد و دلپذیر با چرا  
 آن خراف که در آب خطرا بید ریخته گفت عملگین مشوک من پیشاه خوبان با حوال تو ظاهر شام و سر  
 آزار جو تو ایدر رسید چون شاهزاده را درنگ خضر آسمان جلوس نمود و ندر بیان بجم کرد و درش  
 چیست بستند شاهزاده را بمره گرفته بسیار گاه شاه خوبان حاضر شد و زمین دست بوسیده  
 عرض کرد دست خضر و انگ بر تو میسوزان باد و آخرت فرخ و بهایون باد این سوخته بهتر شرم  
 که در جای بیگانه گرم شتالمت اگر شمع و آتشش بر گردن تو بیست اما چون نماندسته مصد لریکا

شده امیدوارست که ظلمت گناهش بخیل محمود زایل گردد پناه شاه خوبان از آنجا که بنده چشم منور  
 در اسیر زلف پر شکفتش گشته بود فرمود که خون این عزیزین بجز بنظر و لیدر خشمیدم و از سر جرم و گناه  
 دلپذیر آرد و تسلیات بجای آورده بجای خود برود و بسیار از ایشان را با خود گوناگون بست و بر روز دیگر  
 علامه زرین آفتاب تخت نیلوفری فلک بکلوس خود برآست دلپذیر بیارگاه ملک سفید شده و در جلوه  
 حوال آن شوریده باطلی هر کرد که این سیلی خور و روزگار شاد برآورد فلان یار برده و از آنجا قاسم بیعت  
 لشور و در شده شاه خوبان گفت این معنی بهمان روز از دو جا هست و خویش دریافت بودم اما مصداق  
 حکم فرمودم که در سیاست نماندند و با حضرت عرش رقیب حاضر گردانی و کینه بر آستین بادشاها  
 ز دست برآورد آمد و روز دوم آن تیره روز را با خود گرفته بهرگاه خورشید اشتیاق شرف اندوز شد  
 شاه خوبان چون پشت برآورد و دیدار پذیر گفت که حالا این عزیز همان عزیز نیاست با فواج مراسم  
 خطبه و الطاف بادشاهان زبید زواخت بدست برآورد ملک را بر حال خود مریان یافته آدمی بود  
 بجای آورد و بر روز دیگر از دست سلطان سعادت ماند و ز میشد روزی شاه خوبان آن شاه عاشقان گفت  
 لای که بکنده صحنه نیکویی گوی دلم در چوگان لفت آویخته و تیغ جان بگلاف خشقت مرا افکار است  
 چندی در بیچارخت اقامت افکنده بمجموع دیار دل مجروحم بسیار دستام ملاک از سوزن زنگار  
 سوزن سوزان شده رفو کن شاهزاده گفت اکنون که پای عزیمت بسته بر خیر اجازت است کرد  
 از حکم قدس جهان میتوانم پیچید و بدو را مرعای بچه طریق با در راه تو اتم گذارم چون  
 شاه خوبان متوجه شستار دولت شد مرخص شده بخانه آمد و از کمال اندوه و غم فریاد میکرد زهی  
 سخت ناسانگار که از یارم جدا ساخته و با خیارم سرو کار نداشته و نهی شکاری چرخ جفا کار که گنایم  
 بگل ناکامی برآورد و ابواب رنج و الم و بیم باز کرده چاره ای ندارد که جویم دوستان و دو خیم کرد  
 تویم آدمی یا همین لشک از رنگ حس چشم رنجی و بیاد آن سیمین انعام گل سیما بدینگونه گفتی رسا  
 در داکه اسیر فرقت یار شدیم با افسوس که محروم ز دیدار شدیم و ایچم زبیلای جویم ترسیدیم  
 آخر جهان بلا گرفتار شدیم چون بهرین آئین دوزی چند بگذشت سر و کلاهش مانند شاخ خزان از  
 راز روز گشت و گل رنگین خسارش از مرگان اندوه پنهان شد دلپذیر شاهزاده دستمال بر چشم  
 پرسید که ای بنده گلستان جهانی رنگ بر رویت چو اشکسته و خاک کلام اندودیدار است از زینت

مفادقت همدان مردم نشتر در در بگرم میشکند و مهارت یاران بر لحظه نقیب بختیبه چشم  
 میزند بهر چند بجا و کاوگان اندیشه ناشن فکر بنده میکنم گویم تدبیری بکفت نمی افتد که ازین گزین  
 برآمده در بحر تلاش آشنایان دست و پا زنم دلپذیر گفست شاه خویان مضمون جمال تست درانی نوز  
 یافتن متصور نیست به شاه بنزد ازین معنی رخ زرد را بر شگ گلگون سپر بسته سر نیز بر پیش نهاد که  
 ای مستگیر از دست رفتگان اکنون که پای اندیشه بگل غرورفته اگر تو امدادی کنی ازین در طلب ایلا  
 چگونه بر ایم دایم که کشای کار فریبستانگان این عهده مشکل که در کارم افتاده اگر تو ناخن تدبیری  
 ستانی کشایش آن چسان صورت بندد و دلپذیر از استیج سخنان پرسوز و گدازش آتشی بخانه  
 افتاد و حالتی دست و پا که بیادری شان خامه بیان نشود و با امداد داد صورت رقم نپذیرد چون  
 بخود آمد شاهزاده را گفست تدبیری بخود رسیده که هنگام شب هرگاه از شاه خویان خصم  
 در خانه سی لباس زنان بخود راست نموده بخانه زین در آئی و خود را از لشکر آن گلگون قبا سی  
 قرار داده راه خود سرتائی این بگفت و لباس زنان شاهزاده عطا کرد و شفری باد سپاه که مانند شنبه  
 تیز و نظر بیکدم مسافت بعید پیروی و چون شنبه بگردد و هم بیک لحظه ساخت جهان طی است  
 اسباب چاشک عاشقان گلگون خوشرو جهان با از شنبه زین خسته و بیگانه تن توانستی که  
 چون برق بچستی از حد و غرب تا شرق به برای وی مقرر نمود شاهزاده چون لباس را در  
 در آن لباس یافته از شادی در لباس گنجید و آن استند خرام را پسندیده گلگون زبان در پند  
 توصیف آن که تازه عرصه مردت تبر بخان کرد چون را ایض الموم زین درین بلال بر پشت آن  
 سیدان عاشقی بچویم شاه خویان شرف شد و تا یکپاس در خدمتش حاضرانند هرگاه با شاهزاده  
 بارگاه برخاسته در حرم سرافقت شرط تسلیم بجا آورده بخانه دلپذیر آمد و لباس نخلن هر کشیده  
 براق برق سر بگرم جلوه کرد چون آینه رخسار شاهزاده از رنگ خط ساده بود و هیچ یک او را نشناخت  
 و کسی سدرایش نشد تا آنکه سالما از نواحی شهر تریاراج در گذر شده در دیدار دیگر وار گشت  
 درخت نسوان و در کوه به بتلاش مظلومان گرم نگاه میدهند اندک به طرفت شناخت از  
 گزشتگان با شری نیافت ناچار زار زار میگویی به نخیال از این کیفیت رباچی در دوازده عمر  
 بزم گذشت پس زار زار میگویی که گفتم گریه می نمودم شوی به بنگاه کار من زود وجود و عدم

دی با تش غم نمیدوخت و بسوز جگر این مضمون می افروخت بدیت ز غم می سوزم و با تش  
 آرامی نمی بینیم سزا و عمر و این غم را سزا بجای نمی بینیم: القصد بعد طی مسافت بر آنات این  
 لب دریائی رسیدند و نزد و شخصی را دیدند که از زندگی بجان آمده بود و در آن بحر خطرناک زنده بود و کار  
 ناکامی زخت هستی بجام بلامی کشید چون نزدیک رفت دانست پیشمندیست آواز داد که ای  
 کشتی شکسته چاره بگویم و ای آب از سرگذشته طوفان الم غریق دریا مشو که اینک آشنا  
 بدم تو رسیده چون آن تخت بنده قهریلا را صدای آتش ناگوش خورد و بیقرار شده مانند سیل  
 بدوید برود و بار بغل گیر شده چند آن گریستند که در از طوفان اشک شان لطیفان بر آمد بعد  
 لحظه که از آن حالت افتاد شد از دریا آمدند و آینه جید را از خاک سجده شکر منور ساخته  
 اولی شاهزاده سرگذشت خود را از ابتدای کشتی شکسته در تخته پاره بکنار رسیدن بر راه  
 کوه و آسمان گوی کرد در قید شاه خوبان امیر گشتن در بهتانی دلپذیر خلاص یافتن بیان  
 و من بعد از پیشمندی پرسید که اکنون تو ما جرای خود سر کن که خاری که نام الم پایی دلگت شکسته  
 وسیل کدام پلا کشتی تر طوفانی کردی پیشمندی بد برای سخن آشنا گشته موج و از زبان کشته  
 که ای شنای خنجران یکا یک کشتی با بصد در رنگ بلا شکست و چون موج در کار شکست  
 من بر تخته پاره سلامت ماندم و همه یاران را خیر یاد گفته بر حال باد بطرفی روان شد و مقصدا  
 از تو یک باد آن تخته چون شاخ بیدار زین گرفت و مانند ماهی در آب فرو رفت: از آن تخته جدا  
 شدم و در آب غوطه زدن گرفتم نفسی مانند حباب سز آب بر می آوردم و می مانند لنگر  
 سز آب فرو می بروم: از آنجا که از شنا آشنا نبودم از صد و پیش بیگانه شدم: و از غوطه  
 خوردن نزدیک بود که خریق دریای عدم شوم و گوهر جان را از گنجینه سینه بیرون افکنم ناگاه  
 سودگری با موالی مانند لب یار از راه دریا میگذشت مرا با این حال دیده بلا جان دور بین گفت که  
 آب از سرگذشته راز و در گذر آب بر آورده بکنار نجات رسانند نشود که بنامی زندگی این قصصت بنیاد  
 آب رده و خاک وجود این سوخته آتش بلا بر باد ملاحظان بشناوری تن زده من بطرف  
 تملطم امواج را دست بدست از آن در طه بر آوردم و در کشتی آن ناخدا می خداترس رسانید  
 سودگر من در دمن را غمناک و پیشان دیده بد لجوی و غمخواری تمام اعمالم پرسید من آن ناخدا را

همه بر آن حال یافته حقیقت را شرح دادیم و تمام ماجرا از سر بیان نمودیم. باید گمان بر حال هزارم گام  
 شده شب در روز تسلی و دلگدازیم نمودی و با آنچه دلم خواستی در دم همیاسا خمی بعد از چندی که  
 سالها بر ساحل دریا رسیدیم آن کاروان بسیار خوبی و مردت را دعا گفته بتلاش مدعای خود  
 ره سپردیم و بر سر کوه بتجوی آشنایان گام زدیم چون مدتی دراز در تنگ و دو سه راه  
 و بیخ طریق راه بجائی نبردیم دریا فتم که جمله آشنایان غریب لجنه فنا شده نندگانی برین بار  
 و فضای جهان در نظرم تیره و تار و بسدم ستاره اشک از چشم تر بهمان سر بخنیم و بمهر مهر و بان  
 خود میگفتم بیت یکایک از نظرم فریبگیران فرستند ستاره های شب افزودم از غما  
 رفتند ساعتی در فرات چون صبح میرسد طاقت میدیدیم و بنیاد خورشید جهان است گفته  
 شعر قیامتم بسر آورده فرقت تو و لیک قیامتی که در آفتاب پیدا نیست تا آخر کار خود را  
 بدیدیم و در غماستم که غرق شوم در خیال تو بدر دهن رسیدی و ازین هنسکه در آید حالا  
 بلکه بگدام سوسنایم و خبر با هر خ و دل پسند از کجا دریایم آستانه از اصغای ماجرا  
 هر شمنه و یاد ما هر خ و دل پسند بیخود گشت و زیز زاده هم چاره صبر چاک زده سر بگردان  
 فرد بر بعد ساعتی که بهوش آمدند اما آن تلاش بجز غم بر زدند و هر طرف بتجوی همگان گام نهادند

پرواز دادن ما هر خ طوطی را بجهت خبر شاهزاده و پیوستن بعد  
 تلاش بسیار بان سر بکوه و صحرا داده آمدن وی بشهر یگانه جهان  
 دولت گذشتن جمله یاران و بعد چندی از یگانه جهان رخصت شدن

### و بیاسی شوق راه وطن سرگردون

طوطی درستان سنج نامه در بیان این داستان خلاوت انگیر کام و زبان از زبان  
 مایه ذوق را چنان در شکر می ماند از که چون طاهر شوق در او جگانه تنابال و بر پرواز کشته  
 و در فضای بیخ راحت روزگار طیران نماید هر چند از فرط پرواز فرقی در بال و پرش نماند

لیکن آخر کار شهر عزم تیز کرده در فضای فارغی بجای جناح خوشحال کشاید و از شاخسار امید  
 کام و زبان را حلاوت مانند ز میوه مراد نماید سها بدین گفتار که چون جاسوسان یگانگی بجای  
 که جستجو چیست کرده کوه و دامون طی نودند و مانند گم کردگان ره بجائی نبرد و بیجاشی  
 از زن سرکشگان نیافتند تا چارایکس گشته پیش آن نضت جگر آن پریشان خاطر آوند  
 که چند آنکه پای سعی و لاد کردیم و در راه تلاش گام فراموش نماندیم و دامن نشان کوتاه و قضا  
 آخر تنگ دیدیم ما برنج از نیت غمگین شده و در بسوی طوطی آورد که ای عقده کشای مشکها  
 اکنون که در امید بقتل حرام بند شده اگر تو کلید شهر عزم مراد ندان تیز کنی کشایش آن مقصود  
 زود بهوای تلاش بود ازلان بال توجه بر نشان چه و این شکل با آسان گردان به طوطی که  
 طوق بندگی آن آزاده سرد گل برین قمری دارد در گلو داشت گردن از اطاعتش نه پیچید  
 سرگرم پرواز گشت و به طرفت جستجوی آن شویب از اوج دولت پرزدن گرفت به بر چند درسی  
 و کوشش استخوان شکست همای مقصود بچنگ نیاند چند آنکه بناز نگاه به طرفت دام سرد  
 مرغ مدعا گرفتار شد چون تک و دو یکد و ماه بگذشت بال طاقت انداخت و بر پرواز رفت  
 گاهی ایسان فاخته و لیاخته جستجوی آن سرد لچو کو کو کو زدی و دی مانند هزار نو گرفت  
 بیاد آن گل خسار گلشن گلشن بلکه سنجیدی و گفتی بعیت یعقوب صفت گریه کنان میکنم  
 افغان به کایا خبر پوست گم گشته که دارد به روزی باز تا طاقتی در مانده بر شاخ درختی  
 و در یاد نینجات پرسوزند که از گرم نفس شد آنجا که خداوند کار ساز کامروای ستمندان  
 است از اتفاق حسنه آن خسته جگر آن درد مند که براه تلاش برسو جستجوی نمودند در آن  
 زیر همان درخت وارد شدند و نغمه سنجی آن دلکش نومی رنگین ادا گوش کرده متحیر و متعجب گشتند  
 چون طایر نظر را از آشیانه چشم پرواز دادند طوطی را دیدند بر شاخ درخت نشسته لبشناختند  
 و از نشاط خود بالیدند طوطی نیز شاخ پرزده و وزیر را دیده بنشاط بر چه تمامتر از درخت فرود آمد  
 و با طهارت از زبان شد که ای ره نوردان بادیه چون کجا بودند که ما برنج و دلپسند از ناریه  
 فراق شما چون سپید میسوزند و بر دم از دم زنی نفس پرسوز آتش بجگر می افروزند مردم  
 برای تلاش شما هر جانب دستاوند و از مرغان بشارت رسان نمید حاصل در خواستند

عند تیس مقصود بر شاخسار گلین امید بنوای مژده و جمال مرغوله سنج نشد و بهای مدعا بر  
 آن آفتاب زدگان حوادث که سایه دار بر خاک پاشی شسته بودند سایه با طفت نیکند  
 مرا که در فضای خد مگاری طیران می نمودم بهواسی تلاش سردا و دیر نیست که جستجوی  
 بهر دشت سرگردانم و پیوی گل مقصود بهر گلشن بال ایشان امروز صبح اقبال از افق آرزو  
 بر آمد که از یاد روی طالع بیدار آفتاب در اطالع گردید اکنون بر خیزد و دیگران عزم بسوی آن  
 گلگون خاطر آن تیز جولان کنی دست برزاده دوز برزاده برین با جزا آگهی یافته از شادی باغ باغ  
 شگفتند در رنگ جیبا گلگون عزیمت گرم همین که روز بعد چند روز بیشتر بگانه جهان رسیدند  
 و با ما هر چه و در پسند ملاقات کردند و هر یک کیفیت خود را مجدداً بیان نمودند و جبین بسیار  
 بسجده شکر بر زمین سوختند با حسی صد شکر که از بند عجز آزاد شدیم و از شادی روی  
 دوستان شاد شدیم بچند اگر جدول زخم و بران بودی المنت نسبت الله که آباد شدیم بگانه جهان  
 از بعضی بسیار شادمان شست و در برای آن لذت کشان فحیم عشق بریم ضیافت مهمان  
 ترتیب داده پیوسته بجزاری دلجویی ایشان سرگرم بودی و بتقدیم لوازم خد متذکر بودی  
 بعد یکماه که اجازت رفتن وطن خواستند ما هر چه و در پسند را بروج مکتف از نگار که رنگ  
 عمارتی گل رنگین بود و قدیمش چون مرزور آگین نشانیده و خرمه بیکران و بسیاری از  
 ملازمان همراه داده با حرام تجلیل تمام رخصت نمود و شاهزاده دوز برزاده بر اسپان  
 سوار شده به شجمل و مشکوه شریاری سوی وطن روان گشته و مانند ماه سرال استرطخ  
 منازل پیش گرفتند از غایت شادمانی دو منزل میرفتند و کمال شوق و طرب در راه  
 رسیدن ملکه زاده بملک خورشید شاه و مناسحت بهوشمند با گل  
 رشک ماه و حور جمال را همراه گرفتند و راه مقصود طی نمودند

کاروان مسالار اخبار بنواختن جرس این معا بدین روش می پردازد که چون آن سرفا  
 عشق بازان طی منازل اختیار نمود در میان راه با هوشمند مشکلم شد که الحال که بفضل  
 ذوالجلال مقصود ولی بحصول اشخاصیده منتظران مشتاق را بشکرانه و اهب با فیاض

تاریخ



دلشاد کردند واجب بود نمودند گفت مصراع و قافی احمد که باشد از بیاموزی در آن روز  
 بنشینان کارگاه و غیره از آن واقف راه داشت از فرمود تا مویکب هاین را با جانب ملک  
 خورشید شاه متوجه ساختند و بعد قطع مراحل چند در قضای اقصای آن کشور لوانی فلک  
 بر آنرا خند خورشید شاه بدید یافت اینچیز که والا شستی با سپاه فرودان بجهل خندان  
 وارد ملکش گردیده بر اسان شد و با معدودی که در رکاب حاضر داشت جلور کسرت  
 بقاوت دو کس فرستگ خمیه زد و پیغام کرد که باعث قدم بر خند مبارک در این سرزمین  
 چیست هر چه مرضی بندگان والا باشد در انظار آن امر است که شمش نظیر سینه  
 مکراره رسول را مشمول عواطف ساخته گفت که من بادشاهزاده هند و ساخر و یکی از مستبان  
 این آستان عرش آستان بر مقصد خود کامیاب گشته سعادت کرده ام و تمنای قدم بر  
 ملازمان در سردارم فرستاده از نیمی کمال سرور گشته نزد خورشید شاه آمد و بر تمامی حاجت  
 لرو و شاه ازین مرده جانی تازه یافته هماندم وزیر را با استقبال فرستاده شاهزاده را  
 نزد خود طلبید و از کمال عاطفت در آغوش گرفته از دروات پرسید شاهزاده تمامی سرگذشت  
 خود را از سر بیان کرد و خورشید شاه نهایت خرسند گشته با استقامت و بهمت او آفرین  
 فرمود و همراه خود یک فیل تشاده بنزازان شکوه داخل شهر گردید و ساان هماننداری  
 شهر یاری بسیار دانند و در حال با ایفای عدده شاهزاده را تحسین نامند و خند سنگداری  
 رضا جونی با هیچ کس نمی حکم کرد چون عرصه چند روز پیش از دروغشلی مستطقی گشت شاهزاده  
 ز خیف و وطن بجناب خورشید شاه عرض کرد بادشاه از نیمی چاره نموده بر تیب ساان خصیت  
 حکم فرمود و در حال پونا گل اندام کمال الفت داشت از خیال جدائی او کلفت آلود گشت  
 ایگنده گفته که اگر تجویز تزویج گل اندام با بیوشمند مستحسن باشد احسان کمال است که  
 برای او زندگی کردن محال است بادشاهزاده گفت بر چه خوش نودی تو باشد عین آن روی  
 خود است با لجه و در حال با پدر اینمقد نظر کرده خورشید شاه بوزیر خود درین امر تا که نمود  
 وزیر عدول امر سلطان مناسب نمیدرد و ساعت سعید گل اندام را در سنگ آلود و از نیمی  
 نشیده چون شاهزاده از قبول اینمقد دل در حال بدست آورد و برای او و وطن تکلیف کرده

خورشید شاه آنچه باید و شاید میان خسرو پند همراه داده شاهزاده را با جو جمال حضرت نمود  
و گل اغلام نیز بانفاق جو جمال شادان و خوشحال روان شد مگر داده و بر شمشاد از نبات شاد  
در بدن میگنجید زنده بچش و کامرانی ره سپر گردیدند

واروشدن شاهزاده بکشور پریخ و از شدت سرما دو ماه اینجا

### قیام کردن و باز بکام در راه گذاشتن

منزل شناس طرق حکایات جاده این مطلب را بدیشان بقدم بیان طلی میکنند که چون  
آن مرحله سیاهی یاریه جنون از حدود ملک خورشید شاه برآمده بنواحی کشور دیگر رسید  
بناظرش که نسبت که حالی پریخ بدوری من چه خواهد بود نزدیک اهل و غار و انباشد که او را  
بناظرش باید سوخت و پیمان پیمانرا بر عهدی باین زد فی الحالی بجا سوسان جهان پیمان  
تا اردوی گیهان نورد را بنواحی ملک پریخ راهی ساختند و در عرض چند روز بعد طلی است  
بعید قریب آن شهر خیام اقبال برافراشته شاهزاده فی الفور بتبری با پوشش نزد پریخ  
فرستاده که آن مجور چشم در راه را ازین مرده آگاه سازد پریخ چون برین نوید خبر یافت  
از نشاط پیرین پیرین بر خود بالیده با استقبال شتافت و شاهزاده با هزاران نفر جماعت  
بشمار آورده بزم عشرت ترتیب داد و با ابرخ و جو جمال او دلپسند و گل اندام طرح مخالفت  
و موافقت انداخت چون روزی چند بعشرت و کامرانی در گذشت شاهزاده با پریخ  
گفت که زیاد برین طاقت استقامت نیست زود حمیای روانگی باید شد پریخ گفت  
تمنای من همین است که باستعمال تمام کام در راه گذاشته آید لیکن چون موسم بارش  
بر من برسد و شدت برودت درین هنگام بیشتر که سفر بس تن بعد تمام دارد و شتابندگا  
را بمرض هلاک می اندازد صلاح دولت در آنست که دو ماه اینجا رخت قیام اندازیم و من  
بتوبه انتهای پروازیم شاهزاده ناچار شده بشکر این حکم کرد که در آنکه شهر فرو و آینه  
و خود در مکان محفوظ مسکن اختیار نمود در بنفین بارش برف شروع شد و در دیوار  
که چه و باز که سیگون گشت اشته او سرا بجدی طغیان نمود که مردم را از خانه بر آمدن شاد

دوست و از کمال پروت بیکار و مرغان هوا پر پرواز ز بخت نند و وحشیان صحرانزاران  
 این چشمها مانند آب آینه منجمد شد و سلطان ناسید چون تارون سر بر زمین فرو برد و آتش را  
 شعاع حرارت منطفی شد و آتش زنده هر چند سرسنگ زده شد از بیم برود قدم بریدن نترسید  
 اشتر تا شیر گریه ماهی پیدا کرد و در خورشید چون ماهی در آب سرد از زمین گرفت عروسان چین بر  
 شگفتگی از تن برآوردند و شاهان گلشن پیرایه بی برگی در بر کردند و شاخسار شجر چون غنچه  
 از خارفته خشک گردیدند و مطرب خوش آهنگ چین یعنی عبدلیب رنگین سخن ترانه الهوداج بر  
 لشکر مرصخرانی دست نگاهدار دراز کرد و لعل گوهر لاله و حسن کبیر تباراج برودش از  
 در چنین وقت خالینهای عجیب و نمدبانی غریب در هر مکان خمرش ساخت و جمله همدان را  
 بتشریف پوستینهای قائم لطیف و کسوتهای سنجاب نفیس بنواخت و مومهای شکر  
 و نعلهای بزم افزون بر گوشه برافروخت و دوازده گریه ای نور افشان فضای بزم را  
 گلزار نمود و در عروسوزنای خنجر در کش بهار سبلستان شد و بخور عنبر و اگر منفعلی سازیم  
 گلستان و بدم آتشین بساگین بلورین مینموده و حمام و درایج را بر باب زن کباب مینمود  
 یکطرفه نظاره جمال ساقیان آتش لقا افروزی خاطر میگذاخت و از جانب دیگر شعله جدا  
 نغمه سازان ناسید نوا هنگامه نشاط گرم میباخت ایسات بهر سو ساقیان لاله رخسار  
 ز ساعز بزم بگردند گلزار آفتاب صحرای صحرای گلزار خورشید کردارهای گلگون بستان جوش  
 قند چشک بر ابل جوش میوه تابانگی معنی پرده آراست که هر عشاق را شد کار از آن  
 مقاشش که عراق و گرشا پور بیگم طلی نمودی این رود دره القصره مشاهزاده همین  
 شغل خفا و باده موسم سر را بر آورد و هنگام تخمیل خورشید در حمل چون قمری سپهر  
 پر میخ و ما برنج در یک عماری نشستند گوی دو آفتاب در یک برج جا گرفتند در میان راه  
 حرف زنان بر گفتند و گردگلفت از فضای سینه بر گفتند

طلبیدن شاهزاده بدیع الجمال را و بیابوری او بشهر وستان رسیدن  
 با سلطان پری بادشاه پریان ملاقات کردن و دستان را  
 همراه گرفته روانه وطن گردیدن

رادسی این بدیع افسانه باطنار این داستان بدینگونه می پردازد که چون مکرزاده مرا حل  
 و مناتزل بیستار طی کرد و از لواحق و ولایت پربرخ درگذشته باقصای تعلیم دیگر داری شد  
 باهوشمند حرف زد که حالا دعای عهد با داستان باقی است و او را بزنجیر و پیران سفید گذران  
 بی انصافی مقام او بجای خجالت و دیوان بست و در مشت سیاهین طرناک در میان با این چشم و  
 در نضلع پر خجالت گذار نمودن دشوار است و تنها گام نهادن در درامد و در دام افتادن  
 تیر و راز کار ناخن کدام تدبیر تیز باید کرد که این عقده دشوار کشاد و اگر دو سر رشته مقصود  
 بدست آید بهوشمند و لشکر بجای خود تفکر نموده گفت تدبیری نیکو بنما طر فطور کرده گم خام  
 بدیع الجبال را از آتش گذاشته او را نزد خود بیا بطلبید و بر تخت او سوار شده بشهر دست  
 باید برسید و بسیر و میند را اینجا بیا بگذارید که تا معاودت مادر بمقام قیام نمایند شاهزاده  
 را پسندیده انگشته می پر افسون آتش گذاشت هنوز در سه ساعت گذشت که آن  
 حلقه در گوش خاتم بر سر برهه او را در گشت بی اختیار بچشم محبت با هم معاقت کردند  
 غیرت و حالات بگم استفسار نمودند شاهزاده تمامی ماجرا را بهنگام مفارقت بیان  
 و با امرخ و دیگر پری پس بکن او را ملاقات داد بدیع الجبال بر دست می خرم و بندی خرم شاهزاده  
 تحسین با فرموده و بان زهره چینان مهر و دیار بهنگام مهر و محبت گرم نمود شاهزاده  
 ساطط الطهره گوناگون گسترده و تدبیر ملاقات داستان در میان آورد بدیع الجبال این سخن را  
 مستحسن دانسته شاهزاده و بهوشمند و آن نازک بدندان دلبنده را بر تخت نشانیده و زهره  
 گرفته در اندک زمانی بکنان داستان فرو آمد داستان بدیدار شاهزاده نهایت شادان  
 گشت و از ملاقات آن نازنینان کمال فرحان بزم معاشرت با یمن شالیسته مرتب است  
 و در مبدع بلبلاری و غنچاری هر یکی می پرداخت چون ایامی چند بخر می و خوشحالی بسیار  
 شاهزاده حرف روانگی و طعن در میان آورد بدیع الجبال نزد مادر داستان رفته اظهار  
 مادر داستان گفت تو خود میدانی که رخصت داستان بی اجازت سلطان پری که پادشاه  
 پریان است صورت نمبندد و امروز بارگاه سلطانی حاضر شده این کیفیت بعضی  
 بدیع الجبال بی الجبال بر نگاه شاه پریان سعادت افزور شده مراتب دعا و ثنا بتقدیم

و از مرد سخن رانده قصه شایسته میان مهر و سلطان پری از ادعای این ماجرای عجیب است  
 محفوظ نگاشت و گفت بنی نوع انسان سمیت عزم و سخت یوفایا میباشند این که بر جادو  
 و فای همه ثابت قدم برآمده و اینقدر اراده ای از او سرزده از نادرات هسته و ملاقات او  
 از جادو اختتامات فردا برای نسیم حرم حرم تکرم او را بسیار می تازد حضور زور بخورد و خستش ساخته آمد  
 و بقانون نسیم روانه نواخته به بیع الجبال آداب تسلیم بجا آورد و در دستمان را بر او رسانید  
 سلطان مطلع کرد و روز دیگر شایسته از راه همراه گرفته بدو گنجینه شریفی شریف  
 ستاد ملکه داده چون به بارگاه جهانبانی رسید دید بستان سرای نیست فردوس نسیم  
 و نزدیکی گاهی پوشش فریب یکطرف بجای نسیم نوشتن تخته های مردار بد آزار  
 شکفته و طرف دیگر عوض لاله دار خوان نونمالان یا قوت و لعل باهتر از آمده و شمشاد  
 و صنوبر از مرد و فیروزه قامت کشیده و سوسن و نیلوفر کسوت نیلوم و لاجورد و پونه  
 و فضای سخن عوضی و کسب نظر فریب شریف و وضع آرایش بجنبه سیاه ابل  
 رخشان تر از آینه آفتاب و تجلی نوازه های بلور بهار تخاستان نور با میان نسیم وزر  
 و آب ششمار و مرغان جواهر حیرت افزای نظرها بر طرف کبوتران زمین بال در روز و در  
 بر خنیا بان طاق و سان ز بر جلد جلوه پرداز پر زردان طناز در اوج هوا پر در پانفته و شعاع  
 آفتاب تاب بگذره تابشی در صحرای بارگاه نیافته به انهار سید مشک و گلاب خالص و جواهر  
 جاری و از اوج سما تا صحن بستان همراه او در عطر باری و بر کنار حوض منقش میگفت  
 سقف و ستونش مرصع پوشش و سایبان و پردای زر بفت فریبند و پوشش  
 مسلسل مردارید غنطان بر دور مکان آویران و قد ادیل نور افشان بنگار بر بر  
 خورشید رخشان آینه های صفا کار زین بخش سقف و جداره و گرداگردش جواهر  
 آبدار حیرت افزای ابل دیدار به شایسته از نظاره این طلسم عجیب و لغویات غریبه  
 سخن و تخیل گردیده و یکبارگی طائر هوش از آشیانه و غمش پرید به بیع الجبال  
 فی الحال آب بر رویش زده گفت ای نادان کم حوصله هنوز بر کجبل شاد با چشم نکشاید  
 و سر بایه پوشش از دست دادی به لطفه حواس منتظر جمع دار و الا من قویر و کشته میشود

شاهزاده پوشت آمده خود با جمع ساخت : و قدیمی چند تواریک داشت : دید که پادشاه پریان  
 بر کسی الماس تراش نموده : و از پای تا فرق در جا هر غرق گشته : و فرزندانش از اندازه  
 بیابان بیرون : و حسن و جمالش از ماه و خورشید افزون : چشمش جلادی خنجر مزه در گوش  
 زلفش صیادی دام عنبرین برده : و شمشیر آتش کیادی بهر آرزو و آفسونش در کار :  
 لبش قنادی شیرینی تبسم دشمن کین : بین در کنار : هر دو جانبش دندان زین جور نشال گرم  
 مرد و جنابانی : و شش شعبه تر صبح مرد و در بند : و کوشش انجیم نذرانی : و صراحی های  
 ز مرد و کسب یاد کلش : بزم چون سر اسی جنوه گره : و جام و ساغر لعل و یا قوت  
 چون لاله رنگل بهار نظر : و خوانشای زرین چون خوان خورشید لاله افشان : و آواز تاشا  
 آوازی الوان دید : و سپهر زرین : و ایسا و لان بارگاه عصای می مرجان در کف : و خواصان  
 ادب آگاه دست بسته صفت در صفت : و استبرق و پرنیان پاندا از مکان و فرش در میان  
 از آفتاب نور در دوران : و یک طرف پر زادن سرخ پوشش شمشیر بر بند برده : و جانب دیگر  
 از نینان سبز پوشش سلاج گرز در آغوش : و یک طرف زرد کسوتان طنناز تفنگ های مرصع کار  
 در دست گرفته : و جانب دیگر کبود لباسان تیر انداز با کمانهای زرنگار صفت بسته :  
 بدیع الجمال با تین ادب شناسان رسم دعا بجا آورد و شاهزاده نیز ترسان و لرزان در  
 کوشش را تقدیم کرد : و سلطان از نهایت التفات شاهزاده را از یک تر نشاید :  
 احوال پرسید : و بر استحکام عهد و استقلال او آفرینها فرمود : و بر خوان نعمت های الوان  
 شکر یک تن اول خورد و گفت : در اینجا بیایید و ما هر چه و دیگر مهران را همراه بیارید تا هر  
 خواهر در تین سخن با طاعت با شاهزاده عزت خاص بخشیده آید و ساعتی چند بصحرت  
 مسرت خاطر خوش گزیدند : و شاهزاده رخصت شده با اتفاق بدیع الجمال نزد پادشاه  
 آمد : پادشاه با او به هر یکی از آگاه کرد : و بدیع الجمال و درستان و شاهزاده و حاکم  
 از میدان بیارگاه سلطان مستعد گردیدند : و لوازم عجز تسلیم بقتدریم رسانیدند : و پادشاه  
 هر یکی را التفات بیکران نمود : و یک خود جا داد و بزم معاشرت مستعد ساخت : و تفاتی  
 نبره و دیار بر قاضی و هنار می پاداشت : و در شکران حور خسار بگانه تر نرم گرم ساخت :

چون خاطر جعفران پیماشای رقص اصغای سرود و مخطوط گشت موافق اخذ نیکو گزین  
پیش آوردند و بشر بهتای خوشگوار شیرین کام ساخته و بعد از آن بخلعتمای فاختره سیر  
شرف امتیاز یافت و بطای جانگامی جوهر پیش قیمت سرمایه انوار از اندوخت  
سلطان بآنکمال تفضل بایرنج را در آغوش کشید و جهانگیری دست خود که خراج مغت  
ردنهایش تواند شد بادی بخشید و بادش بزرگه فیروز بخت مصافحه کرده خاتم  
فیروزه گران بها کرامت نمود و هر یکی را بعبادت و اکرام و حرمت تمام مریض فرمود  
و چهار سنج پوشش ششیر بدوش تعین کرد که از حدود جنات و دیوان بگذرانند و تا  
بتمام لشکر بجا فطرت رسانیده بیایند چون شاهزاده را از شاه پیران بدستوری  
بدست آمد از مادر در گستان بجا رفتن و وطن خواست تا مادر در گستان برود و او را  
و تحالفت کم یاب نادره کار تواضع نموده با در گستان رخصت کرد بدیع الجمال همرا  
بر تخت نشانیده در چند ساعت بهمان مقام وارد گردید شاهزاده به شیل مراد در لشکر  
رسیده بچو در مقدر وجود بجا آورد و در مریوان چسان بدیع الجمال گشته بسکون و رخصت  
دوازینیا سنج پوشش اینرا تمام و اکرام بچید کرده مریض نمود و بکار گزاران بزرگ فریاد  
حکم فرمود تا شاه دیانه سرور بنواختند و کوس نهضت بلند آوازه ساخته در میان  
اگر تفریح گاهی و لفریب بنظر می آمد ساعتی چند آنجا نفس است کرده مجلس عیش  
می آراستند و بعدا قتلای خاطر باز سوار شده بیوان بیون بر در این جلوسیا  
دیوانه شدن گلچهره شهریار بر جمال بایرنج سرودیدار و بیاد  
پیرزن افسونگران پری پیکر را از نیمه بر آوردن و بسوی کسوف  
بمراه آن ماه خراگی شبگیر زدن

گنجینه یاز این داستان پرنیزنگ چنان بازی تازه بیرونی کار می آرد و خنده شیشه  
بدین رنگ سر و اسب کند که چون فلک دوار همیشه در بر جزو این آلات در شاهان

و پیوسته در فکر و بر نمودن کنجف انبساط و اوراق مجرود دوستان همزنگ را بزرگ  
 بگمای خندان سینه دست بدست آورد و برایشان میسازد و در بزم باران بهمدم  
 که چون باد احم توام همه عمر یکجا بسر برود باشد سنگ تفرقه می اندازد لحظه که جنگ  
 چه کاری میکشاید با جداران صاحب حکم را از سر شهر یاری بر خاک خواری می نشاند  
 و بد قیاس از مزاج را بر باط عیش و دولت جا میدهد و وحی که شمشیر علم میسازد  
 سفید بختان سرخ را بر روز سیاه می نشاند و صاحب دو اتان بالا دست بختانی پذیرد  
 میفرودند ساغر کشان در عیش و نشاط را آخر پیغم برات مینویسد و حریفان  
 باز پیوسته سر در انبساط را عاقبت خلل بلال میدهد و خرمن تدبیر امیر و وزیر سوخته  
 برق تشعبه بازی اوست و نقش مراد صغیر و کبیر خاک کرده که لک نیزنگ طرازی  
 سایه مهرش اول پیش بر سر کسی نیاید و اگر آید پایش آخر کم از کم نماید و تماشا سازان  
 این نادر گلشن از شاخسار مقصود یک گل بر سر زند که آخر پیران خار اندوه سازند  
 و میگساران این مصطبه پرفتن ساغر عیشی نه میوندند که عاقبت صد خوار زنج کشیم  
 ایسات دوران فلک که بیدار است و زوگانه خزان و گه بهار است و این باده که  
 رنگار دارد و یک مستی و صد خوار دارد و سیلاب خم است در سرورش و طوفان  
 بهاست در نورش و هم صرد و بد بدست هم دره که شیشه تخی کند گوی بر و در بیخ  
 آن خریعت بازیگاه عیش و شادمانی را بار دیگر باز بچو نشاط بر هم خورد و آن مست  
 یاده حشرت و کاردانی را شیشه جمعیت بسنگ پریشانی شکست یعنی از راهی که  
 شاهزاده والا مرتبت بزرگان جاه و حشمت می گذشت و کمال خرمی و بخت راه  
 وطن بر میگردد شهر یاری صید افغان دارد گشت که خزان شیر گریش بزرگان دل شکا  
 میگردد و نگاه خونریزش صید مرغ جهان بر خاک بک می افکند و چهره اش از گل زیبا  
 بود در عالم بلبه و ماموره و لیکن روزگار که بیک کر شمه دل عالمی از دست می برود  
 از زاره حسن و نغمه پیش دست بردل و خوش قدان چنین و فرخار که جهانی بنده برود  
 غامت شان بود بهماشای آن سهی بالا از عرق خجالت با لکل ایسات خازت جان



گرمی رفته بود به آفتاب و گرمی گفت اراوه خواهم بش جان فاسته تارفتما در آفتاب  
 آراسته از قند از نمانده نمبر ترستی با پسته او قدر شکر ریختی با ماه نواز از بروی او  
 سرخنده مشک ترا بگسوی او در کند از گل او سبیل تر تاب داشته بود زبانه او  
 دیده خور آب داشت با مرغوله مویان جهان فقط دارد آنکه شین عشقش بودند با  
 و آسوده و صفت طر تر بعد زبان بد بگویند ازش میبوزند نظم در کج شک ستاان کشته  
 را که چون شمع بر آن کشیده با آن خط سبز فام که خضرست نام او به خوشش را کنار چشمه جوان  
 کشیده با آورده از شتر سینه سانبان حسن به بر روی آفتاب در خشان کشیده  
 قصه از او در میان راه در نظم کلمه بر وجود زرتکار با مرغ افتاد و اتفاقا جلوه جمال آن  
 بر پی تمثال نصیب او شد بعد در نظاره لبیل وارد دیوانه و بی تاب گشت و متاع  
 صبر و هوشش بنیاز رفت اما بظاہر از بیم آنکه سبب باطنی از روی کار بر افتد  
 چاک سینه ناسور پنهان ساخته بود با سوز دل در ساخته سایه وار به دنبال آن  
 آفتاب جمال صیفت به لبشوی و جمال آنها هر دو در ج شین گام در راه نیز میگفت  
 نظم نی همدی که پرسیده کیه ز محنت من بی محنتی که گویم یکدم با دشمن دل به رفت  
 آنکه مسافر محمل نشین ز پیشم در دل در پیش در افغان همچون درای محمل  
 گاهی کار در آن اشک از دیده خوینا لاروان بیکرد و از خردش در آن نالان این فریاد  
 بر می آرد عیت ای ساربان هسته در آن کارم جانم می رود و ایدل که با خود است  
 با دستم می رود با گاهی دوشش دل از دست با خرم می از دیده در زبیط قوی با در کیفیت  
 معر ساربان آهسته در آن کارم جان در محمل هست با استمتران در با بار بر پشت است  
 باز بروی است به و شاهزاده ساد و دل که فاضل از شعبه با بازی چرخ و دل بود  
 و با سیکار نبوده کمان شاد کامی قطع راه میگرد و به بیای نشد باطنی به است نهیم  
 که رفته رفته بگلز سینی رسید که رضوان روضه جنت را با زار منت بردنای  
 او و هر گمش در آن لاله در راه باغ رشک خود میباید چنانچه به سیرش بر گشته  
 به و غول از سیاهان در باغ آب چشید با ریش با نماند آبجاست و در آخر

سخن مصفايش از فضای جنت فرحت انگیز تره و نسیم دلگشایش از نسیم مشک عطر تره  
 ایسات ز خوبی خاکش از بس دلپذیر است ؛ رنگ سنگ از موآر حریر است ؛  
 اگر بر خاک پاکش دست سالی ؛ بشود چون بچه مر جان خانی ؛ بفرض از غنچه را  
 گیرند در شست ؛ زبانی بلبل گرد بر انگشت ؛ قلم گرو صفت گلهايش نگارده ؛ چو زرس  
 از قلم گل سسر آرد ؛ دره نقشب تمناي بی بند ؛ که در دم غنچه اش گلگل نمختد و نه  
 که دیده در میان کوه و صحرا ؛ بهر سواتش بید و در پیا ؛ چون آن تره شکده رشک ارم  
 و چشمه های خوشتر از کوش در زمزم دیدی ؛ اختیار دران فضای جانفزا با رقامت  
 کشاده ؛ و به تریب بهار چندی در انجا طرح قیام انداخت ؛ گاهی بسیر گلهاي  
 و آواز بلبل خوش آید ؛ شاطط خاطر می افزود ؛ و بهر می آن گل اندام غنچه دران باوه  
 از خوشانی می پیود و میگفت بعیت شور بلبل میدیدم که مستی پیش کن ؛ عکس گل  
 در آب میگوید که می در شیشه کن ؛ و گاهی بر لب جویبار زیر درختان سایه دار بر زم  
 می تراست ؛ و آن سال باغ رحمانی را در آغوش کشیده ؛ خواب ناز استراحت کرد  
 و حسب حال چون نظم به باغ سایه بید است و آب در سایه ؛ ازین سپس من و  
 جانان در خواب در سایه ؛ که کمون چو باد بیاید چیده پیش از صبح ؛ بگلشنی که آن  
 باشد آب در سایه ؛ به باغ نوش گرسایم کند بیدار ؛ چو خفته باشم است  
 خواب در سایه ؛ بایه خفته بدم دی که یار آمد و گفت ؛ چه خفته که رسید آفتاب  
 در سایه ؛ کیل و نهار بتاشای بهار و صلال آن گل خضار خوش میگردد زانید و شیشه  
 که به باوه نشاط میگردانید گلچهره که از بار گل همه ما بهر خ دیوانه گشته بود و خار عشق  
 وقت زانکه نشا از دران شکسته چون دریافت که شاهزاده عالی مقام در اینجا مقام  
 کرده ؛ و بهر بهر اصداء که در سخن فرود آمد ؛ و زنی دلداره محاله طلبه ارشد تا با برنگ  
 هر یه سره بگذشت ؛ آری ز جایه سازش محبوبه تمنا در آغوش کشد و روان بر لبش  
 بهر زنی آید ؛ که بجهت آب راوش را چون عذار خوبان بهم بویید بخشیدی و بسو  
 افشردن در آغوش از زمین آسمان به چیدی بعیت دیده در می پر پستی نیز بهوش

حیدر گری سخت دلی سخت کوش با حاضر آورده گنجینه مدعی بود بران پسران در میان در  
 و سیم در ز بسیار با و او پسران آفسوگر اقبال امینتی نموده روان گشت بر متصل نسبه با هیچ  
 نشسته آواز پسران که در دل آید و آن چون موم نرم سازد و خاطر مستحان را از جا برد  
 با هر چه رحم دل صدای پر دوسر شنید فرمود که این پسران کمان قامتی مکنه تیره در تار  
 در جگر نشسته در بر آورده تا به اسم مرام چاره در کوشا ساخته آید چون پسران حاضر  
 کمال شفقت بجانش و چون دست به باز نایب همراهی پرستش جوان کرد پسران گفت  
 که از سر روز نهایت گرسنگام و از غم خوردن از جان میگرد و بسبب نفوت و تنوع  
 نمینو آنکه بشرح در دمندی خود زبان بر کشایم و با جری پرد و خود را بیانی در چشم بوی  
 از غمغمی از خود خوان اغذیه لطیف با و انعام کرد و با و از سر لطف رو بر وجهم بخوردن از  
 پسران چو جنبه زبان را چون نان بر سخن افتاد بیگام خوردن نسوئی خواند که دل با هر چه  
 از و فریب خورد و خاطرش از جا رفت و من بعد یکبارگی بگریه و زاری درآمد و مانند  
 آسمان بالک شیون بر آورده با هر چه پرسید موجب اینقه گریه و زاری بصیبت و با  
 اندوه و بیقراری چو زن آفسوگر گفت دختر می داشتم زیبا که با صدمت آتش است  
 داشت و هیچ گونه ترا از و فرقی نمینو آن نموده در دست که آن در خسار ازین جهان کما  
 رخت بجام جادو دانی کشیده و مرا با تم خود درین روز سیاه نشانیده ام روز که گلام  
 بر حال و تقریبیت افتاد یاد او مرا بی اختیار ساخت آن سواد دل سواد روی که از نا  
 آفسون پسران بر کار دل از دست داده بود گفت این داغ جگر سوز را بر ایست سوز  
 و مرا بر بیجای دختر خویش بیدار پسران ازین سخن در پیرین میگنجید و بر روز بعد  
 حاضر شده شازده آمد و رفت آن آفسوگر دیده با هر چه گفت باز بیجانته شانی  
 سخن و زنها را در خانه مدارد میاد اما از کارش چون نالی سرخ بر جاده که چنان شد  
 بستحان و لغزب تر از فلفیه از جا برد با هر چه گفت ازین پسران گفته با و در نشو از  
 رفته چه آید از دست این بیدست و با چه بند و چه کشاید شاهزاد چون از پسران  
 ملایمی انگیزی نه اشفت با هر چه از او آید و شد مانع نشد با هر چه رحم دل بر زخم

نظر کرده نظر عاطفت از حالش برنگرفت و شب در روز بمرسم دیدار در آن آنی آمد  
 میگردید و آن دلاله جلد ساز انتظار وقت میکشید و فرصت کار بجهت شبی شبی  
 در خواب بود ماه رخ بیدار شده برای کاری برخواست پذیران افسونگر خواب آن چشمه  
 بیداری بخت خود انجاماشته نزد ماه رخ آمد و در دم افسونی دید که آن طلا و کس نکل را خود  
 بصورت طوطی گردید فی الحال ویران گرفته از خیمه برکنده و نزد گلچهره رفته افسونی نگفتند  
 که از بیت طوطی باز بصورت اصلی متمثل شد گلچهره از این نشانه برنگ گل چهره  
 برافروخته و امان بسید پیرزن را بنزد گوهر برآموخت و آن ماه رخ را که ممانع در این حسن  
 جمال بود و بیت لبروشش سوزون تر از صبح بلال بدین خود ساخته باستعمال تمام  
 راه ملک خود برداشت و ماه رخ ساده دل باز ترنگی فلک شجده باز نقش دیوار چهره  
 گشته با خود گفت که حالگرید در زاری فائده ندهد و احتضار و بقیه آری متعقی خیر از خرد  
 نه بخشد اولی نگه بسوزان در ساخته بسوز و افغان لب کشایم و طلا سیم چاره بر  
 روی کار بسنه کنج عصمت بود و سلامت دارم چون گلچهره بملک خود رسید با ماه رخ  
 گفت که ای شاه ملک خوبی دای ماه اوج محبوبی دل و جانم فدای تست و ملک مالم قربان  
 از ای تر دال بود و رسد دشادان داره و از هیچ رنگ زگر و گلذنت را ایضا گفته ضمیر  
 فریاد ماه رخ تیر پیش لب باسخ بر کشاد که ای شهر بیک کشور زبان مدنی  
 که ترا عوارف و آرزوی منصاله اول داشتم بدم کاظم گام در سنگ از دواج  
 از چشمه ساز که بیدار داری مرا برای بر اصلت تو میگویم زنهار نشیند ما چار  
 نام دیده خسته بسیار شمه نام روز که از فضل ایند کار ساز و داری طالع ساز کار خور  
 بجالت از اعراض و شکستیم نور گردید و گلشن خادیم از سخن و خرج در یافت  
 اکثرین به بوی باده و نایزین که دل نشیند لیم را بستر شسته و سلامت سرب سینه  
 و سر بسند جان خود میسازد اما مشکلی در آیه مال نیست و در این بخت در کرد و مال  
 یعنی در روز خود هم کرده بزم که بر گداز بواجبت آیه بره از در گدازم اول شاه شمه  
 بجا بود حال او از رخ سما و دارم در در این روز و مسافر سازید نامه و بزم از کلام

بیاید بیایم بیاده و فالبریز شود می مقصود و بکام بریزم و با تو بکام دل بسرم بر سر که  
 تو با خیال اینی نمی سر فرود نیاری و دست تنها از دامن صلح باز نذاری و مرا نشینند  
 کار ساز خجالت دست دهر و از شکستن عهد نقشش در عا و دست نه نشیند گلچهره  
 با برنج را مشتاقی خود یافته از خرمی گلگل شکفت با و از کمال شادی خود را گم کرد  
 گفت ای ماه مهربان ماه داره که نشین غم من شو که تا شش ماه ترا اجازت دادم که  
 طاعت حق برگزینی و دوازده ماه ریاضت کل مراد چینی این بگفت و برای  
 سکانی صلحه مقرر نمود و چندی از ملازمان بخدمتگذارش تعیین فرمود و با برنج اکثر  
 اوقات با و در وظایف حق برداشتی و هرگاه ازین کار برداشتی بهجوشانزاده خوردن  
 نشستی و گفتی نظم بیا که بنیو عجب زار دلتوان شده ام و چشم خسته بسیار  
 توان برسان و بیوی کنویش صاده چشم یعقوبم نوید یوسفی از کوی مصران  
 بخدمت منمکن مردگان گیتی را نوید زندگی و عمر جاودان برسان و لطف آه مسینه  
 از دل برانزده بر بکشید و بگفت ای سات بیای شمع رویت نامه نوره بین  
 میری این شام و بخور و بیای تا خیالت گفتگر بگو که آب رفته با توید بگویم و بگردان  
 شمع عمر گشته نزدیک بسیار روزم چنین نگذار تا یک سر انگذار تا این شام  
 بر آخورشید مانند از پس کوه بعد ساعتی چون بخوردی آمد بر سینه غر و جاه می  
 او بخدمتگذاران حکم میکرد که هر که از درویشان و سیاحان بدین کشور گذر افکند  
 نسبت با و شکر لطف خدیف پروری بجا آرند و هر مسافر که وارد این دیار شود احوال  
 بعضی میرسانیده باشند که اگر چه چاره بددی گرفتار باشد و فلسفی بضرورتی محتاج  
 پاره اش کرده آید و مدعایش بر آورده و خود هر صیاح و شام بالای بام نشسته  
 برای مرغان دانه پاشیدی که تا بطولتی را سپین بدم کناری افتد و خبر آن تا

از اقبال از بعد از خود بود  
 ال بسیر سخنان شاهزاده از رفتن با برنج آسمین بسیار و جو  
 دهر طرف و دیدن با چشم پر آب و دل بقیه اروا قبت

جمله مال و منال تباراج و او ده لباس گدالی پوشیدن و  
 طوطی را بحبت دریافت نشان یار رخصت کردن و بعد  
 اطلاع احوال مابرخ بشهر گلچهره رسیدن و باستعانت

### بدرج الجمال گل مراد چیدن

این سخن طراز داستان شمع این سرگذشت پر سوز و گداز بزرگی می افروزد که پروانه دلها را  
 از گرمی آن بال و پر طاقت میسوزد چون شاهزاده خفته بخت از خواب بیدار گردید  
 و آن دولت بیدار را نزد خود ندید حیران شد که آیا کجا رفته و وجه آفت در پیش آمده  
 بر چند بهر گوشه جستجو کرد نشانی از آن کمان البر و نیافت و چند آنکه مانند صیبا  
 بر طرف خرامید بوی از آن گل خسار نشنید و همت که پزیزان جاود افسون دید  
 و آن پرسی را از جا بر جوده بی اختیار بال و اسباب بر باد داده و مانند فاخته لباس  
 خاکستری در بر کرده گاهی از مقام سوز و گداز آمده بهتر نم این نغمه جانخوارش نفس می کشد  
 ایامات درواکه رفت یارم از دست به شد دست ز کار و کارم از دست به از چهره  
 بخت رفت زنگم به بر شیشه رعیش خورد سنگم پهن در ره از باقاده و او دست  
 بدست غیر داده و من مرده و یار جان غیره و بیابان او تو آن غیره و از آن خط  
 که سوخت خرم من اگر دید چراغ غیر روشن و ساعتی بر خاک میخاطبید و سینه را  
 بناخن میخراشید و میگفت ایامات ای بخت نگون بگو چه تند سیر و دیوانه گشت  
 از غیره ای ناله بسینه ام جگر کن و می دیده تراوش جگر کن به با غیره ای ساخت یار جان  
 مرگم گردید زندگانی و من بیدل و دوست دلبر غیره و من بی سرواوست همسر غیره  
 صد ناله بدل ذخیره دارم به فریاد ز بخت تیره دارم به گاهی از نشه صیبا می چون  
 مستانه غزل میخواند غزل راه من از خانه رفت شب بواجی که شد و ساعتی بزم که

گشت شمع سلطی که شد دولت دیدار او باز که رایغ نمود؛ آئینه حسن او روی نهائی که  
 غمزه پنهانیش آفت جان گشت؛ خنده زیر لبش بار بلای که شد؛ لعل و در آه  
 از دل پر سوز بر میکشید؛ و بخیال جانان میگفت بیست دیدی چگونه بار گنبد شمی در حق  
 بیوجی دل از من برداشتی در فتنی؛ گاهی بدایغ جگر سوز حیرت میسخت و بیاد آن گل  
 آتش خنک میگفت نظم روی مشتاق با غیر وزدی آتش بدایغ من؛ کجا رفتی بیبا  
 ای شبیم گلهای بدایغ من؛ چه گفتم من چه کردم من چه دیدی باز چه رنجیدی؛  
 میمن کوکب من نور چشم من چراغ من؛ گاهی بخیال آن غزال رعنا از خود میرسد  
 و میگفت شعر نیدانم چرا آینه نگاه من رسید از من؛ چون هرگز نبودم در میان  
 یارب چه دید از من؛ بوشند چون شاخه زاده را بدین حال دید سرش از زمین برآ  
 گردانیدش برافشاند و گفت ای حیرت زده مساده دل درین نیلگون صنفی رسیده فرزان  
 نقوش رنگارنگ نگاشته اند؛ دور کارگاه بوقلمون گردان هزاران طلسم برینک  
 بر روی کار بسته گاهی این زالی جلیه گردوس مدعا در آغوش درآرد و گوی این سخن که  
 چنان در یکدیگر از هم جدا سازد؛ این کمن باغبان گوی بترشح ابر بباری تو نهال  
 چمن را طراوت و تازگی بخشد؛ و گاهی بیوب صرصر خزان را شکار گلشن را از بیج برآ  
 ذوق الحقیقت اینم اشکال غریبه ریخته قلم تقدیر است و اینجمله صور و هوات اجموب  
 بطور آورده قدرت قدیر طوطی شکر شکن را از شکرستان لطفش کام و زبان خیره  
 شکر؛ و مرغ آتش زن را از مطبخ نوالش نواله گرم گرم افکار شعله افروز جگر؛ کوی را بر زم  
 بشمع جمال دلدار روشن؛ و در چرخ چون گردباد دریا دیده فراق خاک بر فرق انگن بدین  
 را در نیمقام سحر لایعقلی بدخل نیست؛ و دانشوران را درین اندیشه غیر از بیجا صلی  
 حاصلی نه اسماست یکی را ساخت شیرین گاه طهارت؛ که شیرینی تو شیرین نازنین  
 یکی را تیش برتر فرستاد؛ که جان میکن تو فریادی تو فریاد؛ بهر نا چیز چیزی او در او؛  
 عزیزان را غریبی او بداد؛ مباد آنکه او کس را کند خوار؛ که خوار او شدن کار نیست  
 گرت خوت و بد ز ناز میکن؛ و گرنه چشم حیرت باز میکن؛ اگر لطفش قرین حال گردی

زود بار با اقبال کرد و در توفیق او یکسو بند پای در نه از تیر کار گیرند از برای  
 بدان موقع که توفیق روی پیچ است همه تیرها پیچ است پیچ است پیچ است  
 باید که نشیب و فراز روزگار را در نوردد و در اصل نیست و بلند زمانه تا بنشیند  
 بقدم رضا و تسلیم طی نمایم بحسب مانند از جزر و مد اضطراب لب  
 بشور و افتان نمک شاید و کوه آسا هر چه تیغ بسد خورده باشد  
 با پد امین استقلال پیچیده از بار غم گریه نازد بعد گریه شش بسیار و تیر و تیر گریه  
 فلکی چندی بکام ما گردیده بود اکنون که کاسه تناسلنگه کی شکسته و می نشناخت از سما  
 ریخته چون مخموران سرگران نباید نشست و منتظر لطف ساقی قدرت باید بود برین  
 بیقراری کباب و ارباب سوخت و بسوز جگر مانند شراب میباید ساخت بدیت شد  
 و شادگی بفتح کرد کشیدیم با ساقی قسمت خیران چون و چرا کرد با امید و آفت  
 که باز چرخ دوار بسبب تناسبت چرخ زنده و ساغر امیدت بصدیای افضال آبی  
 شود و شاهزاده چون از هجوم غم عقل بر باد داده بود سحران بود شمع را در دل راه نداد  
 و چون درویشان لباس گدا می بر خود راست کرده روان شده بود شمع و جمله از نشان  
 آینه دیدار هم خاک بر چهره مالیدن و پیرایه جو گیان در بر کشیده همراه آن ره نور و آفتاب  
 گریه تنگی رای می شدند به منزل که می رسیدند جستجوی آناه می نمودند و بهر سر که وارد  
 میشدند از آن ویست جمال نشان می بستند عالمی از نظاره حسن طلعت آن مدینه  
 داله و دیوانه و جهانی بر شمع عالم سوز محبت و الم نشان پروانه بعضی از کمال ترحم و در  
 بر حال زارشان زاری کنان و برخی از نهایت دلسوزی و غمخواری حقیقت عالمی  
 یکی با خاک مسگر می طلب که امی همی چنین سوخته گویان چه ظلم رو امیداری و دیگری بر  
 زمانه جفا پرور معاویه که بر سر این دل شکستگی چو آفت و بلا می آری چون در شد  
 در طی مسافت بسز قوت رفتار در پانماند و صنعت و ناطاقی از حد گذشت با چار  
 در میان صحرا پای درختی فرو آمدند و چندی در آنجا باقامت گشاده تا آنکه از  
 آنجا راه را از میان کوه و باره افتند شاهزاده که خاطرش بر گز



هرگز قرار می نداشت گاهی از شنیدن خبر طره مشکبار جهانان سمیعت و دگای بسیار صبا که  
 بیخبر عاقلانست شناخته میگفت اسباب ای باد صبا اگر توانی به پیغام مرا  
 برسانی به گای دلبر من کجاست جویم به فریادم تو بگو که گویم به فریادم که درم از تو فریاد فریاد  
 نه جز تو فریاد از پای فغانه ام چه بد بیدار ای دوست میا و دست من گیر و درمی تقاصد  
 آه باد ناله گشت بگرانند اشک خود دروان میگرد و به خیال دلدار این کلمات بر زبان برآورد  
 اسباب رفتی و در غیبت کردی به بر یکسیم نظر نکردی افتاده بستر ملامت در خواب  
 گویم شش بجایم چون ناله شدم گریه شد و شنیدم چون دیده بخون دل هم آغوش  
 تو طبع و فغانه کردی و عشق در گرا حراج کردی گفتی نگذازست بمراد این بچونده و  
 سپردان به چو شنیدم و گویم و جمله رفیقان مستندم بر احوال آن دردمند زار زار  
 میگویی شنیدم و ناله و فغان بلند میگردد به طوطی چون این احوال تمامش کرد گفت از ناله  
 بیقراری چه سود به و از آنده و زاری کدام پیوسته اندکی شکلیا پیش که درین هر رخ راجحی  
 و بعد خزان غم بیمار عشق است که ام باد خزان و زبیده در آفاق که باز در دست  
 بدای نیست جفت بر ناله گفت سحر جان ز غم فرسوده وارم چون ناله آه آه سخت  
 خواب آلوده دارم چون مگریم زار زار طوطی از ترجم گوید است و گفت اگر چه پیدا است که  
 ازین شستی پرده بال چه خیزد و ازین ناخن شکسته که ام عقده باز نشود و اما بی هوای سعی بال  
 پر و از یکسایم به و بقدر طاقت در طلب مقصد کوشش مینمایم به شانه ده دل از زود  
 ازین سخن جانی تازه یافت و گفت ای غمگین محزونان زرد و بال پرواز بکش تا آید است  
 من از یاد افغانه بیای همین درخت افغانه ام در بر سر راه انتظار چشم مشتاق کشاد  
 طوطی ناله شانه زده رخصت شده اوچ گراشده تا و با امید صید دعا چنگال غم تیز کرد  
 بعد طوطی سافت دراز بجای شهر گلگون کند از افغانه و به جفت جفت شکار مقصود بال بستم تا  
 تا آنکه روزی از دور دید که طایران چند بر سگانی بلند مانند لسان بر قند جو آورده با خود  
 که این جانوران سینه گشته مقدر کرده باشند و بر کی برال جوی تازه تمامش نمود شاید زینها  
 سر ارض معلوم شود و خبری از آن طوطی شکر است آن خوبی بودش خرد بر خیزد تا شکر شود

لیکن آنان و خیران گرم بر آرزو گشته و از امکان حال ایشان رسیدید که زنی رعنا شادمان  
گوشه نام نهشته و طارکان بسیار بطبع واد بر سر او گرد آمده و آن تهاذین کنونی الحقیقت  
تا بهر چه حسین بود و در حال آنهار مخاطب کرده میگوید که ای جانوران شما با قصاصی اصحاب  
گذر از کینه آید و بر شهر و دیگر طیران بنمایند از جانانی من پیشانی برسانند و او را از  
حال من تا کام آگاه گردانند تا کام و زبان شما را در شکم از نرم و قد و نبات برای شما  
و خیره کنم و بخورد و نظاره ما بهر حال شما خسته در میان مرغیان و آن چندی گرفتار و از غایت  
انسانا غنمای خوشین بخیرین تا ما بهر چه هم از نرم سرانی او در یافت که همان طوطی بود که  
سخت که بگفتهای شیرین میگوید و غنمای تو کین بسیارید چون دیگر از دانه سیر گشته بود  
نمودند و خیرین طوطی خوشکلام و ما بهر چه سیم اندام پر نام نهاد از جابر نسبت به در زانوی  
آن آینه رو نهشت تا ما بهر چه از کمال خرمی بر خود بیالید و بر زنی آن طائر محبت غافل  
یوست زده بر رسید بدیت گامی بکبک راستان خبر یار ما بگفته احوال گل برین در  
نگونه طوطی گفت ای ما بهر چه لیلی جمال حال آن مجنون خصمال چه میپرسی که از مفارقت تو  
بال و مثال بر باد داده و مانند درویشان خاک بر بدن مالیده که شکل گدائی بر سر  
بجستجوی تو آنقدر دودید که پای رفتار از صافت و بدوری چند آن گریست که نم دردم  
نمانده لاچار از بدینست و پای بسیار است بجای درختی قیام گزیده و مرا بتلاش تو  
مرخص گردانیده من هم جستجوی بسیار کردم و بتلاش تو بهر طرف پردم تا آنکه امروز  
برین بام رسیدم و بنور جمالت ماه دیده روشن کردم حالا تو گو که یاین سرخ دانه چگونه  
گرفتار شدی و بفریب آن بزرگ چنان در آمدی تا ما بهر چه از غم بنالید و بر تمام حال  
آگاهی بخشید که ای طوطی از آن باز که شبها ز جفای روزگار ناخن مستم بر گزاردن کشاکش  
ضعیف بال تیز کرده و صیاد فراق من حشی صفت را درین دام بلا مبتلا ساخته شد  
چون مرغ نیم بسمل بر خاک بیقراری می طلبیم با وجه جورا که از دست گردون دون سگ  
گامی رنگ گل بر نیزگی زمانه لب بجنده می کشیم با دگامی از سوز دل مانند شمع گریه کنیم  
بدیت بر شب از سوز درون بر حال زان خوشتر نگاه میگیریم چه شمع و گریه میگیریم

عقیده فی القصاص

اکنون در حال طهران بود که دست بنزد و با این برسد و میاید و ایام و عده بسیار و در وقت  
 زید شود و طوطی شیرین گفتار و اما آن خاطر با هیچ را بشکر طاعت نیست برآمده و از آن با هیچ  
 خوبی رخصت گشته چهارم سینه طاعت با هیچ آسمان گرانید و بعد چند روز بعد دست برشته زاده  
 رسید و احوال طوطی بعضی رسایند آن مخزون خسته جان نیزین معنی نهایت شماران گشت  
 و طوطی سینه رخت را خطره نوا نموده با اتفاق یاران روان شده تا آنکه در کم فرستی سینه کلیمه  
 جانگر برید و سینه بی باقی فرو برد و طوطی را گفت که تو در برو و در سیم این جزول آن غنچه  
 است که طوطی با هیچ رسیده بالای نام نگاه کن و گفت که آن آوارگان خاک سینه  
 و در پیش خاطر این لباس گدائی در بر و فلان باغ و از گوشه اندر و گل داغ جنون بر تارک  
 شده خار اندوه در پیش تو شکسته با هیچ با سینه این مرده طرب از لذت طوطی بالیده  
 سینه طوطی بوزید در آید و با اگر روان آن مرغ شاد است سینه طوطی ز بالش در  
 انقضای آن شکسته کردی طوطی بر این قابل اول آفتاب کشور عشق را که خرقه گدائی بر عهد  
 و در وقت بهان لباس بر روی من آور تا درین لباس لباس زینتم و من بعد تو شرف  
 برتد میری که بر تمامت معاد است آید مشرفش سازم و طوطی محبتت مقال نزد شما بود  
 امده و بر پیام با هیچ آید و اگر در دست بنزد و همان کلمه طوطی را با خود گرفته به سپاسی شوند  
 و با یاران دیگر روان گردید و بهمان ساری با هیچ کسینه حسب حال بر زبان روان دست  
 بگو و عشق بیان شام بیوانی ما به دل شکسته بود کاسه گدائی با شکفتان مهم بهان  
 و مستعدان امر غریب پروری با کین معهود بعضی با هیچ رسایند که امروز چند درویشان  
 ز سر هرانی قدم در نجیب خسته اند و ضعف و اتقانی تن بر آنها قوت یافته کی از آنکه در  
 لایت معرفت و حق پرستی چون پیران با کمال ممتاز است با دیگران اندر محققان  
 ایستاد و در دستش هرگز عجز نیازد با هیچ فرمود چون دیدار صاحب دلان برود و در  
 سعادت نیست و همین جمال ایشان گرد کلفت از سینه بدر میرود و بر او آید  
 و از احضارشان سزا خفته بر آورده و اما آن نگاه آن گدایان در عشق بر او نغمه دیدار  
 و در پرسید که ای سیاحان جهان پیا که کدام سسر زمین رسیدند و ایام و عده که آید

شاهزاده گفت آنکس که خواب آید و تیرسیم و عزم مقصود آید و داریم ما هر پنج قسم نموده برای همانند  
ایشان حکم فرمود روزی که میزبان روزگار نقل انجم از لاجوردی خوان فلک بر چیده و زرین  
مان آفتاب از نورانی تنور مشرق بر آمد رخصت نمود که بسا دایره از رخ راز بر افکند و با سر کشی  
بی پروا کن همان ساطع شقی آن میزبان انجم صحن باز را دعا گفته باز بهمان باغ آورد با خود اندیشه  
رود که حالاکام تدبیر پیش باید کرد که شاه مقصود در بر آید و نهال تناسخ تیر تدبیری که از  
لها این اندیشه سر می دادند بر نشان نمی آمد و شهاب زهر فکری که با وجگاه خیال پرواز میکشد و صید  
مقصود چنگ نمی آورد و ما حار شاهزاده بادل میفرارند از زار میگردیت و میگفت ایسا  
نقلدم دل موج با ختر زده ایم آتش بجهان ز دیده تر زده ایم بر سر زده غیر گل ز باغ نور و  
برداشت دست از دل و بر سر زده ایم و گاهی بسیل زبان را بسا دآن مگر خسار بر نیکو نمیزد  
بیت هرگز بصلت ای گل بهمان تیرسیم : جانی رسیده که من آنجا تیرسیم : چون رود  
در اندیشه و تفکر سپهر شده و آنجا و عده ما هر پنج بگرد گلچهره با مید و حاصلش حشمتی مرتب  
ساخت : و مشاطه راز و ما هر پنج فرستاد آن کارسیم اندام را لباس زدنار بنوشاند و از  
بیور در صحن زیب زمین تازه بخشد : ما هر پنج از همین جوان ماه در خسوف غم نشست و از کلفت  
مخلفت داغ بر جگر سوخته بلال مار قالب تکی کرد که حالیکه روز در وعده ششم ماه باقی است :  
و آن همه بر سر سینه روز هنوز تدبیری ننمود که ازین زندان رنج و بلا را پیشدم و از گاستان  
گل مرادی چیدم فی الحال قه بادل پاره پاره بدین مضمون به شاهزاده فرستاد :

### رقعه ما هر پنج استا شاهزاده

دگر جان پرور من از آن روزی که از در آستانم در محنت از انجم وصال کنم از انجم  
دور افتاده چه شیشه ای صبر و طاقت که لب تنگ اضطراب شکسته : و از آن کسی که  
ایمن آتش در تن زده ذرات از آن شمع فروز فانیوس نشاط جدا گردیده چه شعله ای که از کله  
پرسوز سر بر زده بعیت این ز تمام مولود بر تن بر گزند ما : سوخته ایم و میرویم و در زندان  
سنگین با کله گس بر تن و قسم بان سبیل پیش کنم به تیر اندازی آن کمان در بنیزه باد  
آن مژگان : بجز بیاقوت جانفروای که لب نام او دست بزدان پر صفائی که لولوی بالافلام

بیا همین افشا از آن روی معرقتنا که از آن خوان بشیر انگلی آن شوخ چشم بیباک از آن جوان جوان  
 که خورشید از دست بگل مدحی که بزبان بهار نشا را و بیری تبسم که خرمن جان میسوزد  
 بشع حسن که بجن دل روشن میکند بطبع لیا نیاز از ناز ناز بقامت قیامت از ناز ناز  
 گنگامی که بر بدت دل ناوک میزند با دانی که بر سینه جان خنجر میکشد بگر شمه که طرح در بانی  
 در آستین است بطره که هزار ناله دل در چین او که روزم از ذوق آن آفتاب رود چون ام  
 مسیاه است دل آن ماه رخسار کارم در شب تابانک و آه بلیت انجم افروز شب از  
 ناله جانگناه منست ؛ آسمان کا خذ التمش زده از آه منست ؛ سحری نیست  
 بتناهی دل افروز جالت ستاره از چشم منمیزم و شامی که بر شمع قصه پر سوز فرات چون پاره  
 میسوزم رباعی شب قصه سیران جگر سوز کنم ؛ روز آرزوی وصل دل افروز کنم ؛  
 قصه که در از تو بصد خون جگر ؛ روزی شب آرام و شبی از روز کنم ؛ در نیست که  
 چشم آتشانگر دیده ؛ و عمر نیست که دست شاندر زلفم رسیده ؛ پیریه پانزدهم  
 و گلگون رویم خاک بر چهره مالیدن ؛ غذای من خمیده غیر از خون جگر نیست ؛ و لباس  
 من دلسوخته بجز خاکستری ؛ خواب از دیده ام چنان زفته که بخواب هم نمی آید ؛ در آرم از دم  
 چنان رم کرده که در خیال هم گذر نمی افکند شعر نمیشود مژده ام گرم از آن شبی که شاره  
 شاد ز گس خمور نیست خواب مرا با طاقم طاق گشت ؛ و در دم از زمان گذشت  
 نام دم که خون از دیده روان نمیشود ؛ و کدام لحظه که غم ناخن بگردد نیزند ؛ که نام روز که چشم  
 ماه انتظار و نیست ؛ و کدام شب که مردم دیده بگیرد آشنائی نیست ؛ که نام روز که  
 عشق انتظار نیست ؛ که نام شب که سرگرید در کنارم نیست ؛ کی باشد که دل نفسیه  
 بلال و صالت تازه و تر شود ؛ و دیده دیدار طلعت بحال ؛ و لفر زرت منور گردد ؛ و در عهد  
 آنچه که چهره اش بزم گل غرق خون باد ؛ همین بگرد باقیست ؛ اگر فکری نمودن  
 موزکن فردا قیامت است نشود که چراغ تدریری نمودن کنی ؛ و هر دو در ظلمت که حرمان  
 روانسگی زیاده ازین اگر حال پر سوز خود در قسم زخم آتشی درنی قلم زخم

رسیدن رقصه

چون شاهزاده برین مضمون خبر یافت چنان از خود بیخبر گشت که اصطلاحات جواب نماندگان  
 چون نامه از غم و غصه بر خود می پیچید و در می چون خامه از بنجد می بسزد در می آمد گسی آن کس  
 لبه چشم می نهاد که نگاشته آن نگار بهست و ساعتی بر لفاظ انفاطش بوسه میداد  
 که مشایخ حال یارست و در می باز بقراری ناله بر فلک میرسانید و لفظ از بهیوشی بر زمین میخورد  
 بعد دیری که خود آمد این بیت از خون دیده مرقوم کرد در باغی در نامه جانان بن چران  
 چه نویسم چه آنکه نویسم خرم بچران چه نویسم چون مری بوجال مر از لطف تو دانم آتش  
 حال پریشان چه نویسم با لجه سپا بر دلدار رخصت کرده بهوشتمند سخن زد که ای  
 رفیق تنگسار در کدام چاره بر کویم و این قفل دشوار کشاید کدام کلید تدریس بر کشایم  
 فکری میندیشد اندیشه بسیج مبادا کار از دست رود و دست از کار فروماند  
 به شوز پوشش تازبان کشاده بود که درستان پیش آمده گفت حالا اینقدر ترزد و صیبت زود  
 خاتم بدیع الجمال بر آتش بگذار تا آن پری در اینجا وارد شود و از پنجه دیوان فکر را می  
 بهنگام شب بر تخت بدیع الجمال سوار شده بصبح کاشانه آن ماه فرود آیم و او را  
 بر تخت نشانیده بیادری پریان راه میگیریم و شش هزاره را از ضیعی نشانی دست داد  
 که گوئی بر بیا که سلیمان دست یافت فی الفور انگشتری بر آتش نهاد بجز اینکار  
 بدیع الجمال بر تخت هوادار که بریزادین بلند پرواز او را بردوش نهاده راه آسمان  
 مانده ساربان و در گذر دیده و بر سر کون دست و پا شکستگان که ضعیف تر از مورچه بودند  
 در رسیدند و هرگز نشد آنها پرسید شاهزاده گفت ای پهلوان غمناکان از عالم چه  
 میپرسد و از گذشت من چه نشان بجویی بدیت من جدا نیاوردی و یار از من جدا  
 افتاده است اینچنین مشکل که من دارم که افتاده است آتش اندوهی که بیستم  
 و نگرفته به پروانه در گرفته بود و در آبی که از شعله دلم سر کشیده از شمع سر زده  
 فرود طوبیها یکاهم از شعله آیم چون کاغذ آتش زده افشان شود شد  
 مختصر کلام تصورش جگر دشوارش مفصل ظاهر کرد و گفت چون فی الحقیقت  
 این حرفها را با این فرشته حالا باب مهربانی خود این نازک غم فرو نشان بدیع الجمال

بر احوال شاهزاده تا سفت خورد به و با هزاران انگسار صند ما خواست که این همه بیخ و طلال  
بسبب من تمامه حال گشته و این صحن آلام من الحقیقت از من بهتر سید که چون  
هر چه فرمائی بجان فرمان بر من بیست هزاره بیخ و بجان بر برتد بر خود آگاه کرد و بطوری گفت  
که زودتر در این بیخ خفته او را بر بیخ منی مطلع ساز تا در سخن کاشانه بنشیند و بر سر تو حسن  
جایستاب فضایی بخانه را چون ماه نور دار و طوطی بالی بر بازو کرد و با هر چه از این  
آشما چون عروس زندانی رخسار خورشید بخاک و گدازه مغرب شتافت و لیلی لیلی از گسکا  
معین زاندر کشاد و شاهزاده مجنون کیش با جله پیمان بر تخت بیخ و بجان سوله شد و گدازه  
بر زان تخت در با و در شاهزاده در شبستان ابروی فرود آورد و مشاطکان کمد آرایش آن  
نازنین مینمودند و بر شاهزاده که بخدمت آن زهره چین حاضر بودند بنظر این نیرنگی بر بیخ  
زنده و آن ادا و چون بر سر کعبه نشسته چون بنات الغنم منتشر شد نشانه از او  
دوست با بر یکشده بر تخت نشاند و بر بیان اشارت کرد تا زود و او را گرفته و با او کشت  
بر او زنده کنیزگان و خدمتگزاران چون دیدند که بلای غریبی بر او افتاد شد همه از بیخ  
برو حلقه و فریاد برافراشتند و در نهایت الم گریه آغاز نمودند و چون در بیخ کعبه رسیدند بیخ  
جایه چاک زدند و بسوز و در بیخ خاک افتادند هر چند طبل آسمان و گدازه کشیدند می از آن گل سیرت  
و چند آنکه نرسیدیم بر جانب شتافت و نشانی از آن سمن رخسار نیافت ساعی که در بیخ غم  
سنگ بر سر حسین میزد و میگفت ای بیات آمدن سنگین دل و صد زنده در جان کرد  
در رفت و مرغ جان را در سپاه غمزه ویران کرد در رفت و آنکه در رفت بر پیشان دل  
جمع بود و جمع با او چو زلف خود پریشا که در در رفتند و می باز در دو انم خون جگر سوزد  
لطم نشستی از لب احش کشیدیم و در رفت و روی مرد سیکر او سیرتیم و در رفت  
گونی از کعبت تنگ تنگ آمده بود و بار بر بست گردش سیدیم و در رفت و بیخ  
مانند شب گریه و زاری کردیم و نامی در بغا و صالحش نرسیدیم و در رفت  
وار و گشتن شاهزاده بکشور چند وستان و در خصمت شدن بیخ  
سرخیل پایان و فرستادن شاهزاده طوطی را زود با دستاه

ادور شهر داخل شدن با بزرگواران بحمل خواجه

فرمانروای این استان میرید عادل بدین روش بروشش نقش میان روان میسازد که چون  
 بر زبان تخت آن سلیمان کشور عشق را بروشش برداشته در باوج آسمان نهادند بیج البحال  
 گفتند حال که دام اندیشه داری پیشینما و خاطر حبیبیت شاهزاده گفتند اکنون بهی گرو خاطر  
 نیگردد مگر اینکه در دیار خود رسیدی با سفر کشیستیم و در دل مجور را از وطن دوریم سروریم  
 به بیج البحال آن طائران اوج نازت سارت کرد تا بال پرواز تر کرده در چند ساعت بگذرد  
 رسیدند در درجهان باغی که گل این جنون بر روی شاهزاده شکفته بود و خار این عشق در  
 دامان لکش شکسته فرود آمدند همه یاران از نشاط باغ شکفته و به سپاس نخل پیر  
 زمان رطب اللسان شدند شاهزاده بیدج البحال گفت که ای طرب افزای تنومان اکنون  
 چیزی بشهر باید بود تا بنرم شود و یا در ترتیب هم و بدیدار بگذر نشاط از سرگرم بیج البحال  
 گفت اگر چه از شربت دیدارت دل تشنه لبم را یکقطره سیری نبود ولی شهر حاکمت  
 دیدم مشتاقم را بکنده تسکین نمیشود و اما چون از خانه بنا بر اضطرار بی نظرها آمده ام  
 اگر در نیوقت مرا مقدر داری گنجایش دار و بیج البحال بخت هوادار کرده راه ملک فرود  
 سر کرده و شاهزاده با هواداران هلم در باغ شیب بسر برده و هنگام ظهور سپید صبح  
 بطوطی گفت که با همه یاران درین باغ نشسته ایم تو سارگاه شهر یاری کن از ای طوطی  
 و باد شاه جهان را ازین مرزوه خبر کن طوطی بال پرواز کرده دیدرگاه معلی رسید  
 در میان صحن درختی بود که از اوراق سبز و گلگلهای سرخ پیرایه اهل وز مرد در بر کرده بود  
 و اعضاء بر بارش از بار خوا که چون کسبل زلف گلر خان از بار دلهما سر زین در  
 آورده بر شاخچ بخت و بترانه سنجی آهنگه های خوش بر فامست ناگاه بادشاه دو  
 که در اضطرار شاهزاده پیوست جمال یعقوب وارد دیده سپید کرده بروز سیاه نشسته  
 و در تن مضطرب پیر بخت چاک زده بار بار این مضمون تکرار میکرد بیت آه تالی از  
 باز بیانی مارا به انتظار تو فراموشت کجایی مارا باه از آن راه در گذشت و بیکبار گوش  
 بر فتنه های دلفریب طوطی افکنده و بوی محبت از کلماتش میبام جان یافته  
 بر زبان آورد که ای طائر همایون خال در ای طوطی شیرین مقال بد نیست که از دور



نور دیده دیده ام بی نور هست و ساقی خالی از بنده سرور اگر خبری از حالش در  
 ایستانق از دصالحش بگویم و دل بیایم بزم را که بگویم قرار ندارد و کسینش بطول استماع  
 کلمات از درخت فرود آمده و طویل زبان را بر شاخسار این مضمون ترانه سحر کرد بیتی  
 کای آفتاب کشور وای سایه خدا به میمون تراست چو تو از سایه جاسا به من کسب با  
 لطیفی هر چه میدارم و طوق غلامی شاهزاده در گلو دارم بدیشب کن خمال شمر بار  
 در فلکان باغ رسیده و مرا بخت آنگه حضرت کابرین مرزده آگاه سازم ز دستاورد شاهزاده  
 ازین نوید جان فزانهالی زندگی تازه شد و بی اختیار از نایب شادی بر زبان  
 بیعت کجکه مار و ضمه شد چون مقدم رضوان رسید و دیده روشن شد چو بخت  
 یوسف کنعان رسید بوزیر دانشمند فرمود که با استقبال آن گل گلشن آفتاب  
 چون نسیم زود بشتابد و او را به هزاران گل و جواهر خسروانه داخل شهر گردانند و در حرم  
 اشرف در باغ زلفه شرف طارست شاهزاده دریافت و بسپاس خداوند کار  
 تر زبان شده و آن شهر بار و بار عشق را مانند آفتاب که بر آفتاب خفاک بر آید بر فیل  
 کوه پیکر سوگرد و آن نازنینان مشتری دیدار را در عماری نای زنگار و جوانی  
 مرصع کار نشانیده بجانب شهر راهی شد چون شاهزاده به هزاران چشمه جاسا  
 و شکوه کشور ستانی بیشتر درآمد که چو دیوار از فیض هموش روز باران تازه گر  
 و گلستان روزگار بهار همه شش آب و رنگ بی اندازه و وضع و شریف بخت  
 اشرف مشرف شدند و اقصای و ادانی را در امان آمان از فیض انبار گوهر مقصود  
 مالامال گشتند تقسیمه لبان ولومی انتظار را آب رفته بچو آمد و نفس منوچکبان  
 دیدار با جانی تازه در قالب رسید زمین را ازین سده نازنی که با پوس آن و از دست  
 میسر شد پایه آسمانی دست داد و آسمان ازین شادی بادای سجده شکر سنان  
 بر زمین نهادند نهالی خاطر مجرمان که بجز آن احزان خشک ولی تر شده بود از آن چو  
 سر بر شاو آب گشت و در آنده اشک بی صبران که در شوره زار ناکامی ریخته بود و  
 دیدارش در گشت امید نهالی گشته شمره کامرانی بار آورده بیت در ریاض ملک

دولت فخر شادی شکفت و بوستان سلطنت را تازه شده از سر نهال آن بحقوق کنعان مجبوری  
 بریدلوان یوسف مصر بر زمی دیده روشن ساخت به دوازده کمال شادی در پیرین بنجیده  
 زن گنج حسن برادر بکشید و گوی آفتاب تابان در بر صبح در آمد یانه در خشان را ناله در  
 خوش گرفت به از غایت انبساط بر خوشی تن بیالید به دوازده نشاط با آنکه پیر بود  
 زان دید بیت قدر وصلی که پس از پیچ بود میداند به هر که اعضا و زجارت بیجا سے آید  
 سیم و زرقانده رنار شد که از راباز دامن نیاز دراز نگشت به و لعل و گوهر خندان  
 بخشش لذت که حرص و خواهش با بر دیگر و سوال نگشت که کوس عیش و عشرت  
 باهنگی نواخته که گوش سما معرا ازین نوازش نواختند و نوازش قانونی  
 بهجت بقانونی پرداختند که طنبور و لمان نوازی در دو و غم برداختند ایات غم  
 چون تارک بهر سگال به زرقص سهی قامتان پایال به بلند آنچنان شد ز قانونی  
 که جواز است رفصید گردن به تان به چو آهنگ خاطر نوازی کنند به بروی هوا  
 حده بازی کنند به زمان هنگام پیش برزاده و وزیر زاده فرمود که سرگزشت خود را مشهور  
 و بیان آفرید تا معلوم شود که از گرم و سرد روزگار چه دیده آید به دوازده عجب و غرائب  
 چه شنیده آن شهنساران عرصه شعی کلکونه تا لطفه را با زبان گرم جولان نمود  
 و آنچه از تشیبه نواز دوران در طی مراحل داشت و بیابان دیده بودند بر دوش نشایست  
 بیان کردند بادشاه بن اطلاع احوال برداشتن و استقلال ایشان آفرینها فرمودم  
 این جهان آفرین چنین بر زمین بود از نیشادی هر روز نور روز کردی و هر شب بر زم

عیش و نشاط برار استی

بر سخت نشاندن بادشاه جهان شاهزاده دانستند را و سرور  
 نمودن شاهزاده بیایه وزارت بهوشند را و بیایوری بیع الحمال  
 شاه خوبان و دلپذیر اطلبه اشتن و ایام زندگانی  
 بعیش و کامرانی بسر بردن

از آنجا که همین آرزوی پدر آنست که پسر بجایش نشیند در و بروی وی بر تخت مراد  
 جاگزینند بادشاه جهان را بنحاطر گذشت اکنون که از خزان پیری نهمسال زندگی  
 بی برگ و بار شده ریاض سلطنت را بنخل جوان باید آراست و گلشن نعلات  
 را از نو بهار حسن شاه هزاره آب و رنگ تازه بروی کار باید آورد حکم فرمود تا شنبی  
 خسروانه که کینچه و مانندش در خواب ندیده باشد و جشن همیشه را از یاد برد و ترمیم  
 و پیشگاه شهر یاری سر اسر نیز در گرفتند پس از آن شاه هزاره جوان تخت را  
 بر تخت سلطنت نشاند ولی عهد و قائم مقام خود ساخت و او را شطام امور شهر  
 و تشریفات مهم جهانزاری برای عالم آرایش فرود گذاشت به آوازه گوس عاشرت  
 آویزه گوسش جایزای شد و گلبانگ نشاط و سحبت از زمین تا آسمان رفت  
 عروس رو نگار از آن فرشته کشور کامرانی کام دل حاصل شد و کن باغ جهان  
 از آن باغبان ریاض سلطنت رنگ و بوی نوی پذیرفت به شهبستان خلافت  
 بفروغ شمع ضمیرش منور شد و آئینه مملکت بمصقله تیره بپیش از رنگ فساد  
 برآید چون شاه هزاره بر تخت شاهنشاهی جلوس نمود به هوشمند را که دستور  
 بود به ستوری عقل دستور خود فرموده در انجمن امور جهانزاری بی مشوره خود  
 شروع نمودی و به هیچ مهم از مهم شهر یاری بی استصواب رای در ستش شد  
 از روز بنظم و نسق مملکت بهت بر گاشی و شب بیگام با با بر خ کلفام و آن سبزان  
 لا که اندام انجمن کچیش پیراستی شبی آن خسرو ملک خوبی به آن نازنین شیرین  
 باده گلگون در جام کرده بود و از نقل سرگذشته نقل بر جوان بیان چیده ناگاه  
 بدیع البهالی سوار تخت بهوادار در رسید که امشب چون سر پالین خواب نهادم  
 شوق دیدارت خا در لبترم شکست بی اختیار خود بر خاستم و بجدت رسیدم  
 شاهزاده گفت من هم از آتش فراق تو میسوختم و مشتاق مشتاق تو بودم  
 لطف کردی که بیدار خود دلم شد نمودی به دغم مهاجرت مرا از یاد بردی به ایصال  
 از سر آرایش بزم کرده بکمال شادمانی بنشست و جوان الطعمه گوناگون که یاد از نیم

جنت میداد برای آن نازنین جور یکبار هم نکرد با چون از ضیافت نهاداری آن همایون  
 پرداخت بسختی آن دلادیزه و کلمات طرب انگیز با دمی پرداخت بدیع البهال پش پنداره  
 که از سخن می دیگر در گزین سخن هم که ما برای خود مجدداً سرگشته و ما بهر سخن شمع سرگشته  
 روشن کند تا واروشن شود که از پست و بلند جهان چهار دیده آید و از نواد رود روان  
 چه تماشا کرده شاه پنداره و ما بهر سخن زبان برکش دند و جمله حالات مشهور و جایان سخن  
 بدیع البهال چون همه کیفیت بشنید گفت ای شاه پنداره هیچ امری درین آفاق از وفادار و  
 قانع تر نیست بعد از مروت باشد که شاه خوبان در الم فراق است گرفتار ماندند بر  
 باید که که او نیز درینجا بیاید در رستخاران حرمت حرمت سرفرازی بیاید پش پنداره  
 تو خود لطفت نموده بار این منت برگردم گذار و بسر انجام این کام کام عزم بردار  
 بدیع البهال سر باقیال اینجی فرود آورد و نامش متعین طلب نیامد اگر گرفته ره سپیدی  
 در چند ساعت بمکان شاه خوبان وارد گردید و نامه رسانیده بر حقیقت شاه پنداره  
 مطلع گردانید شاه خوبان که شیفته حسن و جمال آن سلطان عشاق بود و اسطفت  
 یکی از مقربان مفضول ساخته با دلپذیری و محتروری که ندیم و هدم او بود و روانه شد و پنداره  
 شاه پنداره فائز گردید و شکر حق بجا آورد و کمالات ما بهر سخن و جمله نازنینان بعبایت  
 شاهان شده و دلپذیری را بحد متکذاری پوشیده سپرد و همه نازکبندان با هم بکلی  
 اختلاف آمیز پرداختند و از همه سخن و نیاز بر قدیمای ما بهر سخن بزرگان آوردند  
 که ای شاه ملک حسن با همه بنده احسان تو ای که بد دولت تو دیدار شاه پنداره بار  
 میسر شد با ما بهر سخن گفت نامه را ممنون بدیع البهال با پیشه کنی الحقیقت متحرک  
 این سلسله او گشته و دولت وصال شاه پنداره بسبب ما را دست داده و بدیع البهال  
 گفت ای چند حرف است هر از رنگ غنچه دل خون گشته که این گل جنون به نسیم گلشن  
 این سلسله و این همه خار محزون و آقام از دست شورش دفا من بدامن نهادیم  
 ای حاصل آن نازکبندان گل اندام برنگین کلمات سر و محبت خاطر یکدیگر فرم بنمودند  
 و از کمال اتحاد و جام با به یکدیگر تکلیف میکردند شاه پنداره از غایت شادمانی

در خود میخیزد و در سبدم بمجسول وصال چون شکر آبی بجای آورد بدین حال  
 چون ریاض مقصودش تیزاده بر کوشش و خواهم و تازه یافت گفت حال آنجا  
 و با خود عهد بست که در یک هفته دو روز در اینجا بکوشم چو پدیدار میگردم  
 خوش کنم پیش تیزاده بدین حال را رخصت کرده از خود نگاه برآید و تخت  
 بجای خود فرین کرده با حکم سلطنت متوجه شد تا یکس با مضای همان  
 در ترق و ترق مملکت پروا حتی درین بعد با سایر نهر و نهر و آن نازیشان  
 بزیم عیش گزاستی در روزی نبودی که باده در آنم کردی و کسی نشدی که دست  
 در گردن میانزدی که کولم دم که با وانی و چنگ دل از چنگ نمیداد و کلام  
 بصدای طنبور پرده صبر نشیدرید ایامات نبوی زوی دور تا وقت خواب  
 دستی در دو و شراب حسابی بچو کمرانی تالشت بناران به کسی زندگانی

خاتمه کتاب

لعل الحمد و المننت که این دلکش چمن معانی تبرج ابر فضل یزدانی آید زنگ نازک  
 و این زیبا گلشن سخندان با تیز از نسیم لطفت ریاضت دایمی و غری پیروفت جفا  
 گلستانی که از مضامین رنگین بر کران گل زنگ نازک در آن مشکفته بدو تماشایان  
 صاحب نظر بقطاره چشم آب داده از رشک سنبل مطرش زلفت مرغول  
 در دوازده بر آورده و از غیرت لقا طافش خال شعله رویان چو این سپند در  
 آنجا ده به بین السلطه رش از بیاض گردن خوبان باج خواه مقاومت مجربان از  
 شت و الغش سر گرم آه به کاتب اگر بتحریر این صمیمه رنگین قلم از رنگس و کاغذ  
 از اوراق گل گیرد بجاست و مداد از دانه لاله و شستند از رنگ ارغوان بکار بردند  
 بقیض تماشایش خاطر تماشایان سیراب تر از چمن و بهسوی جانان آیش  
 غنچه مولی پر مرده طبعان شکفته تر از گلشن و قصه نصرت از حکایت گل و سنبل  
 رنگین تر و در لایه و افسانه ایست از سرگذشت قبری در سر و پا لاتر و زیبا به بیغوب  
 مرا جان و از قصه یوسف و زلیخا عزیز تر و فریاد مشربان را از داستان خرد و در

که در این کتاب آمده است که این کتاب در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 حاشای که در این کتاب است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 تا در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 به شرح آمده است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 که در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 چون که در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 به شرح آمده است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 که در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
**حاشیه الطبع** مصرع شده بعد از این سخن چه بیستم ماه بهار پیرایان است این کتاب است و در حدیث است  
 حدیثی در آیات و اشعار آنه با که در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 که در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 به شرح آمده است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 صد سلسله سوچ از هم گشته است و در حدیث است و در حدیث است  
 سزاوارترین ابیاب بصیرت و نامش **عجیب القصص معرون** است و در حدیث است  
 خیالات رنگین باطنی بشکر خاشی آئینه خانه نثرین زبانی به بسیل جلیغ مست به گلمه روشنی بسیار  
 صاحب دانش و فرهنگ منشی سخت شکر نیر و کمالی است که در حدیث است و در حدیث است  
 و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
**صاحب** میرمنشی انجیلی سوخت بهر او در حدیث است و در حدیث است  
 بهمت بلند و نعت از چند جناب منشی نول کشور صاحب دام اقتبال  
 در گل زمین مطیع واقع کانور قریب سرسیا گھاٹ و تحصیل در انتهای مکاره و کلاه فروردی است  
 بهر رنگ ماه خضر است که در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است  
 این کتاب است و در حدیث است و در حدیث است و در حدیث است